

نام کتاب : زیر بارون

نویسنده : گلشن ارا

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

روی پله های جلوی خانه نشسته بودم و باران مثل شلاقی بیرحم به صورتم میزد ، مسخ شده بودم و توان حرکت نداشتم ، مغزم کار نمی کرد البته خیلی وقت بود که از کار افتاده بود ، احساس میکردم همه سلول های مغزم یخ زده و از کار افتاده ، دیگر زندگی برایم شور انگیز نبود ان شور و شوقی راهر صبح برای شروع روزی دیگر تجربه میکردم را نداشتم.

روحم مرده بودومن بدنم را مثل تکه گوشتی بی خاصیت به این سو و ان سو میکشاندم. نمیدانم چقدر زیر بارون مانده بودم ، سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود ، حس عجیبی پیدا کرده و انقدر سبک شده بودم که احساس میکردم میخواهم پرواز کنم . تکانهای شدیدی مجبورم کرد روبرو را نگاه کنم، پوران بود که با چشمهای وحشت زده مرا نگاه میکرد و چیزهایی می گفت و باز مرا تکان میداد نمی فهمیدم چه میگوید صدایش را نمی شنیدمکاش مرا بحال خود می گذاشت.....دیگر خبری از سرما نبود ، ومن یک جای گرم و نرم خوابیده بودم ، از فکر اینکه شاید مرده باشم غرق لذت شدم به آرامی چشمهایم را باز کردم .تمام ان خوشی به یک باره رفت ، اینجا اتاق لعنتی خودم بوددر اتاق باز شد و پوران با یک سینی وسط اتاق ظاهر شد و تا دید بیدارم و نگاهش میکنم لبخند عریضی زدوگفت: شکر خدا حالت بهتره، اخه این چه کاری بود کردی ، کدوم ادم عاقلی توی ابان ماه هوس گردش زیر بارون میکنه، به فکر خودت نیستی بفکر من بدبخت باش داشتتم از نگرانی میمردم .. هر کار کردم تبت پائین نیومد دیگه مجبوری زنگ زدم موبایل دکتر که اونم جواب نداد ...باخودم گفتم لابد سرش زیر لحاف اون دختره عوضی گرم بوده ، برن بمیرنپوران_ حالا هم بهتره پاشی از دیروز عصر یکسره خوابیده بودی ، پاشو کم از این سوپ بخور قوه بگیری.بی هیچ حرفی نشستم و نیمی از کاسه سوپ را سر کشیدم ، حوصله نصیحت و دل سوزی را نداشتم اگر بحال خودم می گذاشتمش تا شب حرف میزد . دوباره دراز کشیدم و پتو را روی سرم کشیدم، پوران که فهمید حوصله ندارم از اتاق خارج شد .فکر کردم اخه خاصیت زنده بودن من چیست؟ همیشه انقدر خسته و کسل و خواب الود بودم که ترجیح میدادم تمام وقتم را توی تختم بگذرانم، زندگی انقدر مزخرف بود که ارزش جنگیدن و حفس کردنش را نداشتم ، هشت سال بود که ازدواج کرده بودم ، زندگی مرفهی داشتم شوهرم از لحاظ شغل و قیافه چیزی کم نداشت ، پزشک بود و خوش قیافه و شیک پوش ، با موهایی جو گندمی و چشهایی عسلی قدی متوسط و شکمی که جلو آمده و حکایت از خوشی اش داشت ، هرکس مرا با او میدید چشمان حسرت بارش را را به من میدوخت انگار با نگاهشان میگفتند کوفتت بشه با همچین شوهری ، که واقعا هم کوفتم شد .سال اول ازدواجمون عالی بود . سال بعدش اخلاقهای گندش را رو کرد می دیدم ادم رفیق باز و بی خیالی شده و عاشق زنهای رنگ و وارنگ وقتی اعتراض کردم گفت: همیشه همینطور بوده و من کور بودم گفت اگر دوست نداری هری.....من برایش تکراری شده بودم ، تا یک سال و نیم بدش خودم را از تک و تا نینداختم ، می خواستم زندگی را با چنگ و دندان حفس کنم ولی اخرش از دستم در رفت و سقوط کردم ، انگار از عرش کشیده باشم به زیر فرش وقتی دیدم توان مقابله با مشکلات را ندارم و دارم نابود میشوم رفتم سراغ دکتر روانپزشک اون هم چند جور قرص رنگو وارنگ بهم داد و گفت این قرصها به تنهایی جواب گو نیستند وحتما باید با یک روانشناس مشاوره داشته باشم تا حالم کاملا خوب شود ، و کارت ویزیت دکتر روانشناس را جلویم قرار داد ،لبخندی زدم و کارت را برداشتم که یعنی میروم ولی توی دلم گفتم عمرا مردیکه کلاه بردار ، این دکتر ها هم خوب مشتری هاشونو واسه همدیگه پاس میدن .چقدر از خودم بدم می امد،

چقدر تلاش کرده بودم تا این زندگی به گند کشیده شده را نجات بدهم ولی نشد.....مثل آدمی بودم که در باتلاق فرو رفته و هرچه دست و پا می زدم تا بیرون بیام نمیشد بلکه بیشتر فرو میرفتم برای همین دست از تلاش برداشتم تا بیشتر از اینی که هست غرق نشوم. از جایم بلند شدم و جلوی اینه ایستادم به صورتم خیره شده بودم من کیم اینی که توی اینه است کیه؟! دیگه قیافه خودم هم برام غریب بود دیگه اون قیافه ای که همه ازش تعریف میکردند را نداشتم. از آن چشمهای سبز زمردی خمارم که مژه های پر و بلندم زیباترش میکرد خبری نبود جنگل چشمانم بی فروغ و مات شده و دور چشمانم به گود نشسته ام تیره شده بود. لبهای قلوه ای خوش حالتیم پوسته پوسته و ترک خورده بودند از آن موهای پر کلاغی براق هم خبری نبود فرهای درشت موهایم حالا بیشتر به یک لونه گنجشک یا سیم ظرف شویی روی سرم تلنبار شده بودند، دیگر شانه هم نمیزدم فقط با یک کلیس بزرگ بالای سرم جمعشان میکردم. دستی به استخوان گونه ام که بیرون زده بود کشیدم، چقدر لاغر و رنگ پریده شده بودم، نگاهم به بدنم افتاد سریع لباسم در آوردم تا بهتر ببینم. خدایا.....خدایا من کی اینطوری شدم، هیکل من عالی بود، اون اندامی که همه حسرتش را می خوردند چی شد؟! اون بدنی که همیشه بوی عطر میداد؟! حالا از بوی عرق خودم حالم بهم میخورد. من چی شدم چی به سرم اومد؟! دیگه داد میزدم و لحظه به لحظه صدایم بلند تر میشد. این من نیستم.....همش تقصیر توئه محمود... مردیکه کثافت...تو به حرومزاده ای به حرومزاده اشغال.....ازت متنفرم.

نمیبخشمت... ازت متنفرم.....تو زندگیمو به لجن کشیدی پوران خودشو انداخت وسط اتاق:چی شد خانوم جون؟ خدا مرگم بده، اروم باش...داد زدم برو بیرون، برو.....میخوام.....میخوام تنها باشم. پوران- همیشه چطور تنهات بذارم. _اگه نری خودمو از پنجره پرت میکنم پائین، انقدر جیغ زدم که گلویم میسوخت. قطره های اشک بی محابا روی صورتم می غلتیدند. وقتی پوران بیرون رفت گلدانی را برداشتم و محکم به اینه کوبیدم. با شکستن اینه انگار سطل آب سردی را رویم ریخته باشند خشمم فرو کش کرد و لرزشی به اندامم افتاد. سردم بود و دندانهایم بهم میخورد، پاهای بی رعم را روی زمین میکشیدم می خواستم خودمو به تخت برسونم، پاهایم دیگر تحمل وزنم را نداشتند. قرصهایم را خوردم و خود را روی تخت انداختم، لحاف را دورم پیچیدم تا بلکه از سرمای وجودم کم شود. از صدای قار و قور شکمم بیدار شدم. هوا تاریک شده بود و از شدت گرسنگی حالت تهوع بهم دست داده بود. بلند شدم تا چیزی بخورم به اشپز خانه رفتم و چراغ را روشن کردم. از دیدن محمود که کنار یخچال ایستاده بود جا خوردم بالاخره بعد از یک هفته به خانه برگشت؟! کاش نیومده بود..... نگاهش را متوجه خود دیدم با دهانی باز و در حالی که قاشق غذا جلوی دهنش مانده بود مرا نگاه میکرد. با تندی گفتم: چیه ادم ندیدی؟ پوزخندی زد و با حالت چندان اوری گفت: ادم که چرا! ولی یک لحظه فکر کردم ال اومده. نگاهش کن بوی گندت از یک کیلومتری پیداست.. _جدا اگر اینقدر بدت میاد می تونی بری پیش... هنوز حرفم تمام نشده بود که با دستان سنگینش سیلی محکمی به صورتم زد. داد میزد و میگفت نه پس فکر کردی اومدم پیش تو؟! نه خانوم دلتو خوش نکن اومدم چند دست لباس بردارم و برم... کلفت این خونه شکل و شمایلش از تو بهتره. موندم واسه چی تهمت میکنم جای تو اشغال دونه نه این خونه و زندگی که لیاقتش رو هم نداری... تمام بدنم میلرزید دستانم را مشت کرده بودم وانقدر فشار دادم که ناخن هایم در گوشتم فرو رفتند. از درد و عصبانیت به خودم می پیچیدم و هنوز از سیلی که خورده بودم گیج میزدم. دستم را به سمت صورتم بردم انقدر می سوخت و درد میکرد که ناله ام هوا رفت. وقتی یادم امد که نتوانستم جواب توهین تحقیر هایش را بدهم بیشتر عصبی شدم. جایش بود که یک سیلی توی گوشش میزدم. از اشپز خانه که بیرون رفت بغض منم ترکید، خود را بین کابینت و یخچال قایم کردم و بحال خود زار زدم. میخواستم

بگم تو باعث شدی که من اینجوری بشم . ولی باز لال شدم ، همیشه از قبل با خودم تمرین میکردم که دیدمش چی بهش بگم و یا چطور رفتار کنم ، ولی هر بار با یک حرفش آتش میگرفتم که باعث میشد همه چی یادم برود و خفه بشم اینقدر ذهنم خسته و خودم درمانده بودم که تحمل کوچکتترین حرفی از جانب محمود را نداشتم . انقدر ازش متنفر بودم که همیشه از خدا میخواستم یا من زود تر بمیرم یا او خدایا چه اشتباهی کردم که باهاش ازدواج کردم . ولی هرچی فکر میکنم نتیجه ای نمی گیرم تو که شاهد بودی من بچه نا خلفی نبودم . اهل دوست پسر و هزار تا کار دیگه که هم سنهام میکردن هم نبودم . خانواده محمود هم که همسایمون بودند . اشنایی کامل داشتیم ، مثل ادم اومد خواستگاری ، منم که با تحقیق و رضایت کامل پدر و مادرم ازدواج کردم و هیچ کاریو سر خود انجام ندادم .! پس چرا ؟ خدایا چرا ؟ من هیچ خیری ندیدم که بگم حتما به خیر و صلاحم بوده نوازشهای پوران مرا به خود آورد . پوران _ دوباره چی شده چرا اینجا نشست ؟ به صورت چین خورده اش نگاه کردم چقدر دستش داشتم . فعلا که همه کس و کارم بود ، زمانی که ازدواج کردم مادر م پوران رو که خونه زاد ما بود را همراهم فرستاد تا تنها نباشم . پوران _ دوباره که رفتی توی فکر ... نمی خوامی بگی چرا اینجا نشست ؟ با بغض گفتم : محمود محمود اومده بود . پوران _ اینطوری که همیشه با هر بار اومدنش اینقدر بهم بریزی ! دستم را از روی صورتم برداشتم . پوران _ چرا صورتت قرمز زده توی گوشت ؟ اروم سرمو تکون دادم . پوران _ الهی دستت بشکنه مرد ... منو بغل کرد و اروم تکانم میداد پوران _ غصه نخور عزیزم خدای تو هم بزرگه ، بالاخره اونم به روزی تقاص پس میده فقط باید صبور باشی حالا هم پاشو برو ابی به دستو صورتت بزن تا من هم صبحانه حاضر کنم . مشغول خوردن صبحانه بودم پوران گفت : من برم وان و اب کنم بری حموم ؟ سری تکون دادم و گفتم حوصله ندارم . پوران _ اخه قربونت برم عوض اینکه جوری رفتار کنی تا به محمود صابت کنی هیچ کدوم از رفتارهای برات مهم نیست . برعکس با این رفتارها داری بهش میگی من بی تو میمیرم داغون میشم ، درسته که نمی خوام با هم باشید ولی نگذار بازی رو اون ببره . از دیدن حرکاتش خنده ام گرفت اونم خندید . پوران _ خوشتر اومد ؟ اینا رو از توی یه سریال یاد گرفتم . راست میگفت دو سال پیش وقتی فهمیدم محمود یه دختر بلوند چشم ابی رو عقد کرده خیلی بهم ریختم قبل از اون فقط دوست دختر داشت ، اینکه یکی رو عقد کنه خیلی برام سنگین تموم شد خیلی دلم می خواست بدونم اون چه شکلیه ، رفتم جلوی مطبخش و با دیدنش دنیا رو سرم خراب شد اون فوق العاده زیبا و لوند بود. از اون موقع دیگه نتونستم خودمو جمع و جور کنم .. 3_ از تماس پوستم با اب گرم آرامش خاصی پیدا کردم ، دلم می خواست ساعت ها در همان حالت بمانم ولی با کشیده شدن موهای سرم آرامشم تمام شد و جیغ بلندی کشیدم آی ی ی ی ی پوران این چه طرز شونه زدنه ؟ پوران _ حقتنه چند وقته به این موهای بدبخت شونه نزدی ؟ _ نمیدونم ده دوازده روزی میشه !! آی ی ی ی تروخدا یواش تر . پوران _ از قدیم گفتن بکش خوشگلم کن . نگاه کن ترو خدا اینقدر به این موهای بدبخت نریسیده که عینهو چوب خشک شدن . حیف اون موهای بلند و خوش حالت نبود؟! هر روز باید موهاشو شونه کنی والا با من طرفی..... _ جون جدت این قدر غر نزن سرم رفت . به کف های روی اب خیره شدم و دوباره به عالم هیروت رفته بودم احساس کردم پوست سرم یخ کرد ، دستمو به سمت سرم بردم که وران زد پشت دستم . پوران _ دست نزن .. _ چی زدی به سرم ؟ پوران _ روغن زیتون ، تخم مرغو از این دار دواهای خونگی . _ ای ی ی ی واسه چی؟ پوران _ مرض داشتم خانوم جون سوالهایی می پرسی ! برای اینکه این بدبختها یخورده قوه بگیرن _ پوران..... پوران _ جانم... _ من چکار کنم؟ دیگه عقلم به جایی قد نمی ده دلم می خواد از این زندگی برم بیرون ، می خوام طلاقمو بگیرم . ولی خیلی میترسم . واقعا دیگه واسه دعوا و

دادگاه و کارهای طلاق نمیکشم . دیگه هیچ قدرتی برام نمونده ! پوران_ چی بگم والا ؟ منم سواد درست و حسابی ندارم که بخوام راهنمایی کنم . فقط توکل داشته باش انشا... درست میشه. _ توکل به کی؟ به چی؟ پوران_ وا... استغفر... این حرفها چیه ؟ معلومه توکلت باید به خدا باشه!! _ اون خیلی وقته منو تنها گذاشته ... دیگه صدامو نمیشنوه . اصلا شک کردم بهش... انگار هرچی دعا میکنم نرسیده به سقف برمیگرده و تالاپ میخوره توی سر خودم پوران_ خدا مرگم بده همین حرفها رو میزنی خدا قهرش میگیره و دیگه جوابتو نمیده .. تو از ته دل دعا کن و ازش کمک بخواه مطمئن باش بی جواب نمیگذارت. شب به اتاقم رفتم تا بخوابم. حرفهای پوران از صبح مدام توی سرم چرخ میزد . چند بار تا دم پنجره رفتم و برگشتم از طرفی دلم میخولست با خدا حرف بزنم و از طرفی میگفتم چه فایده بالاخره جلوی پنجره دو زانو نشستم و سر مو به اسمون گرفتم . خدایا صدامو می شنوی منم بنده تو که تنها و درمانده افتادم دیگه امیدی به زندگی ندارم.... دیگه توان مقابله با مشکلاتو ندارم ... تو که رحمانی، تو که رحیمی، تو که الرحم الرحیمینی تو که..... به من به ای بنده بد بخت خودت نظری بنداز . دیگه اشکهام بی اختیار می ریختن . احساس میکردم اینبار واقعا از خدا کمک میخوام ، از ته دل میخواستم کمکم کند . خدایا کمکم کن دستمو بگیر و بلندم کن . دیگه خسته شدم ، میخوام ادم هشت سال پیش باشم، میخوام زندگی کنم و از زنده بودنم لذت ببرم .. هق هق کریمه ام بلند تر شد . خدایا اینبار دعامو مستجاب کن. کمکم کن دیگه خسته شدم . با صدای بلند گریه میکردم و از خدا کمک می خواستم . وقتی چشمانم را باز کردم صبح شده بود ، اصلا نفهمیدم دیشب کی خوابم برد . با یاد حرفها و گریه های دیشبم لبخندی روی لبم نقش بست ، سبک شده بودم و احساس آرامش میکردم . دست و صورتم و شستم و جلوی اینه موهامو شونه میزدم که صدای فریادی را از پایین شنیدم . اه ای او هو ی ی هو ی ی کسی تو این خراب شده نیست ؟ خانوم و آقای احمدی دست از دل و قلوبه دادن بردارید و از زیر لحاف بیاین بیرون که مهمون براتون اومده گوشام درست میشنون این صدای مهنازه ؟ !! حالا چکار کنم ؟..... چی بهش بگم ؟ پاهای بی رمقم را تا پله ها کشیدم . پشتش به من بود و چند تا چمدان هم کنارش !!! باخودش بلند حرف میزد . شیطونه میگه برم به سمتم برگشت نگاهش که به من افتاد لبخندش محو شد ، نمیدونم از قیافه تکیده ام اینقدر پریشان شد یا چیز دیگری ؟ برای اینکه تعادلش را از دست ندهد دسته چمدانش را محکم گرفت و باصدایی که انگار از ته چاه می امد سوگل!!! به سمتش رفتم و محکم در اغوشم فشردمش و اشکهایم دوباره سرازیر شدند ، نمیدنم این همه اشک از کجا میامد . مهناز _ سوگل خوبی؟!؟!..... داداش محمود خوبه؟!؟! طوری که نشده؟!؟! سرم را تکان دادم ... بغضمو فرو دادم و گفتم : نه طوری نشده فقط دلم برات خیلی تنگ شده بود . مهناز _ عزیززیم . منم دل تنگ بودم ، با دستش اشکهامو پاک کرد : می دونم از شدت خوشحالیته ولی گریه نکن دلم ریش میشه . از اغوشم جدا شد و نگاهی به اطراف کرد : پس این شازده کجا موند ؟ _ کی یو میگی؟؟ پسره یکی از دوستان خانوادگیمون هست و دوست صمیمی محمود امیر علی !!! کجایی؟!؟! مردی بلند قد و چهار شانه در استانه در ظاهر شد. بارونی بلند مشکی و شیکی که پوشیده بود قد و هیکلش را بهتر نشان میداد. با قدمهای محکم به سمتم امد و دستش را دراز کرد، ارام با او دست دادم سلام .. امیر علی فراهانی هستم . وای خدا قدرت و غرور خاصی در رفتار و حرف زدنش پیدا بود که ادمو یاد، دارسی(غرور تعصب) یا کنت مونت کریستو می انداخت .. ازش ترسیدم!!! من در مقابل او مثل جوجه ای لرزان و بی پناه بودم . تا جایی که میشد سعی کردم به خودم مسلط بشوم و با صدایی که برای خودم هم غریب بود گفتم : سلام ، خوشبختم از این طرف بفرمائید و انها را به حال خصوصی راهنمایی کردم و خود را روی اولین مبل انداختم ، دلم

می خواست محو میشدم و خود را درون مبل قایم میکردم. نمیدانستم چه بگویم کلمات در ذهنم جور نمی شد چند سالی بود که با کسی رفت و آمد نداشتم حتی تعارفات معمول سخت به زبانم می آمد ... در حال جفت کردن کلمات بودم که خوشبختانه پوران با سینی چای رسید و من و از این برزخ نجات داد.. مهناز_ شما خوبی پوران خانوم؟ پوران _ الحمدلله بد نیستم. خانوم و آقای احمدی خوب بودند؟ مهناز_ بله خدارو شکر. یکدفعه پرسیدم اونها نمی اومدن؟ نه بابا، اونقدر اونجا با دوستاشون سرگرمند که فکر نکنم قصد اومدن داشته باشند. نفس راحتی کشیدم(خوب خدارو شکر) مهناز_ سوگلییی هنوز منو عمه نکردین؟ پوز خندی زدم: نهمهناز _ اخه چرا هشت سال از ازدواجتون میگذره؟ _ نمی دونم شاید خدا نمی خواد. مهناز خندید: شایدم شما راهشو بلد نیستید؟ از خجالت داشتم اب میشدم زیر چشمی نگاهی به سمت امیر علی کردم، روبروی پنجره ایستاده بود و بیرون را نگاه میکرد. _ حالا بعدا حرف میزنیم. حتما خسته اید پوران اتاقها تونو اماد کرده، صدایم را بلند تر کردم _ امیر علی خان اگر خسته اید بفرمایید تا اتاقتون و نشون بدم. امیر علی _ ممنون میشم. مهمانها را به اتاقهایشان راهنمایی کردم. مهناز _ راستی سوگلی محمود کی میاد خونه دلم براش یکذره شده. مغزم هنگ کرد چی میگفتم؟ که من هفته به هفته ماه به ماه از شوهرم خبر ندارم؟ حالا بگم کی میاد لبخندی بی رمق زدم: نمی دونم این روزا سرش خیلی شلوغه معلوم نیست کی میاد. تو برو استراحت کن منم باهاش تماس میگیرم که زود تر بیاد. خودمو روی تخت ول کردم. اعصابم بهم ریخته بود، اخه اینها دیگه از کجا پیداشون شد؟ محمود چکار کنم؟؟ پوران اومد توی اتاق: حالت خوبه؟ چیزی لازم نداری؟ _ نه، فقط می خوام بخوابم، حواست به اینها باشه. مردد بودم بهش بگم یا نه..... پوران _ چشم خانوم جون خیالت تخت کاری با من نداری؟ من برم؟ _ نه فقط..... فقط به محمود هم زنگ بزن بگو اینها اومدن. پوران _ بسم لله این برج زهر مار و چطور تحمل کنیم؟! البخند تلخی زدم: نمی دونم (خدا بخیر کنه من دیگه تحمل ندارم) چند تا قرص خوردم تا بلکم اعصابم اروم شود انقدر فکر های مختلف در سرم چرخیدند تا اینکه پلکهایم سنگین شدند. احساس کردم زلزله شده یکدفعه از خواب پریدم ضربانم بالا رفته بود و نفس نفس میزد، دستم را روی قلبم گذاشتم تا بلکه آرام شود. این مهناز احمق بود که روی تختم میپرید. یکدفعه پرید روی من... مهناز_ پاشو خرس قطبی تو دیگه چطور صاحب خونه ای هستی که مهموناتو تنها می گذاری؟ پاشو حوصله ام سر رفت پاشو تنبل..... _ باشه ساعت چنده؟ مهناز_ ساعت پنجه خانوم باز خوبه محمود اومد والا ما دق می کردیم... چی؟! کی اومد؟ چهار ساعتی هست پوران _ می بخشید مهناز خانوم! محمود خان گفتن بیاید پایید کارتون دارن. مهناز _ باشه الان میام. هی خرس قطبی دوباره نگیری بخوابی! زود بیا پایین. سری تکان دادم: باشه پوران جلو آمد و صورتم را بوئید: اهی قربونت برم پاشو یکم به خودت برس. _ ولش کن نمی خواد. پوران _ پوران بمیره، رومو زمین ننداز نمی خوام جلوی اینها این شکلی بری، بذار ببینن دختر من تو هر شرایطی باشه باز از اینها سر تره، پاشو قربونت برم و خودش به سمت کمد رفت و یک دامن قهوه ای پشمی بلند که مدلش فن بود و یک بلوز کرم یعقه کشتی چسبان استین بلند برایم آورد، کمک کرد تا انها را بپوشم بعد مرا جلوی اینه نشانند موهایم را شانه کرد و دورم ریخت کمی هم ژل زد تا حلقه های موهایم بهتر خود را نشان دهد. احساس میکردم یک عروسک خیمه شب بازی هستم، همینجور بی حرکت نشسته بودم تا پوران هر کار دوست دارد انجام دهد. پوران _ یکم از این سرخاب سفیداب ها هم بزن عین ماست شدی. _ ولش کن حوصله داری؟ جوری نگاهم کرد که دلم سوخت همه این کارها را برای من می کرد و من _ باشه بابا تو یکی قهر نکن! کمی رژ گونه و رژ لی زدم: خوبه؟ پوران _ ماشا... خیلی خوب شد در نشیمن را باز کردم محمود و حسام مشغول شطرنج بازی بودند و بلند میخندیدند و برای هم کری میخواندند. مهناز هم

کنارشان نشسته بود و تشویق میکرد ، رویش را به سمت من برگرداند و با دیدنم گفت : به چه عجب خانوم شما از خواب زمستانی بلند شدید؟ سلامی کردم که باعث شد محمود به سمتم برگردد ، با دیدنم یک ابریش را بالا داد . میتوانستم تعجب را در چشمانش ببینم . امیر علی از جلوی پایم بلند شد ... _ بفرمائید خواهش میکنم . محمود _ خانومی نمی گوی اگر من نیمه بیدار بودم این بی چاره ها چکار می کردند ؟ چقدر می خوابی؟! اوای خدا من خل شدم یا این یه چیزیشه ؟ چرا با من اینجوری حرف می زنه؟! رو کردم به سمت امیر علی : ببخشید چند وقتیته مریض احوالم و این داروهایی که میخورم باعث میشه زیاد بخوابم . امیر علی _ خواهش میکنم شما باید ببخشید ما اینطور بی خبر اومدیم ، تقصیر مهناز شد مهناز _ چی میگویی؟! از خدا شونم باید باشه که همچین سوپرایز خوبی براشون شدیم . _ (خیلی سوپرایز خوبی بود من که از خوشی میخوام سرمو بکوبم به دیوار) محمود بلند شد : سوگل جان میشه بیای توی اتاق خواب چند تا از مدارکمو پیدا نکردم . گیج نگاهش کردم .؟! محمود _ باشو دیگه!! ببخشیدی گفتم و دنبالش راه افتادم ... کاش یه جوری می شد که دیگه این صدای نحسشو نمی شنیدم در اتاق خواب را پشت سرمان بست و گفت : هی منو نگاه کن حواستو جمع کن شوخی ندارم تا موقعی که اینها اینجان رفتارت باید باهام درست باشه این قیافه زپر تی رو هم به خودت نگیر ، نمی خوام مهناز بفهمه رابطمون خوب نیست نباید به گوش مامان اینها برسه . باید فکر کنن رابطمون مثل سابقهاگرم چهار تا قریون صدقت رفتم یابو برت ندازه اینها که برن اوضاع همونه که بود ... شیر فهم؟!؟! (دکتر مملکت ما رو این طرز حرف زدنش) محمود _ اوی با توامبه تلخی گفتم: کور خوندی که من باهات خوب رفتار کنم . اینقدر هم واسه من باید و نباید نکن بیخ گلویم را گرفت و فشار داد سوگل بخدا میگیرم خفت میکنم تا دیگه نتونی واسه من زبون درازی کنی _ انقدر گلویم را فشار داد که احساس میکردم الانه که خفه بشم .. دست و پاهایم بی حس شده بود و چشمانم سیاهی میرفت .. دیگه نمی توانستم نفس بکشم .. محمود این مدت مجبوری با من راه بیای . فهمیدی؟ سرم و تکان دادم تا گلویم را ول کرد و از اتاق بیرون رفت . زیر پایم خالی شد و کف اتاق افتادم گردنم درد میکرد دستم را به سمت گردنم بردم سعی میکردم نفسهای عمیقی بکشم ولی زیاد موفق نبودم .. نمیدونم امیر علی از کجا پیداش شد کنارم زانو زد امیر علی _ سوگل خانوم چی شده؟! بریده گفتم: نفس..... نمیتونم سریع به سمت پنجره رفت و انها را باز کرد باد سرد به صورتم می خورد . سعی میکردم با ولع تمام نفس بکشم امیر علی _ اروم باش ... سعی کن اروم و عمیق نفس بکشی اروم بعد از چند دقیقه حالم کمی جا اومد امیر علی کمی یعقه لباسم را پایین کشید و توی چشمانم زل زد : چرا گردنت قرمزه؟! اشکهام اروم از گوشه چشمم پائین میریختند .. امیر علی _ کار محموده؟!؟! فقط نگاهش کردم ... اخماشو کشید توی هم و بلند شد که بره سریع دستش را گرفتم و با صدایی که بزور از گلویم خارج میشد گفتم: چیزی بهش نگین ... امیر علی _ چرا؟!؟! _ خواهش میکنم الان خوب میشم دستی لای موهایش کشید و از اتاق خارج شد احساس حقارت میکردم ، کاش دیگه امیر علی پیداش نمی شد .. خدا لعنتت کنه محمود که جلوی هیچ بنی بشری واسه من ابرو نگذاشتی . همون ته مونده غروری هم که برام مونده بود دادی به باد حالا چطور جلوی امیر علی سرمو بلند کنم ؟ کسی که تا حالا هیچ آشنایی با من نداشته و منو ندیده یکدفعه همین روز اول منو اینجوری حقیر و درمونده و بدبخت دیده و بالای سرم ظاهر شده با هزار بدبختی سر میز شام حاضر شدم . قدرتی که توی صورت امیر علی نگاه کنم و نداشتم همش با خودم فکر میکردم اگه به محمود بگه ؟ اگر نگاهش دلسوزانه باشه؟ اگر مسخره و تحقیرم کنه چکار باید بکنم کاش زمین دهن باز میکرد و منو میلعید . گلویم خشک شده بود و حالت تهوع داشتم با غدام بازی میکردم که محمود گفت : عزیزم چرا با غذات بازی میکنی ؟ بخور بین شدی پوست و

استخون..... سرم را سریع بالا اوردم و به امیر علی نگاه کردم اونهم که متوجه من شد نگاهم کرد نفس را حتی کشیدم و مشغول غذا خوردن شدم .. توی چشمهاش چیزی نبود جز بی تفاوتی محمود _ خوب امیر علی جان نگفتی تا کی میمونی؟ امیر علی _ ای بابا بگذار لااقل دو روز اینجا بمونیم بعد نقشه بیرون انداختنمون و بکش . محمود قهقهه ای زد : من غلط بکنم می خوام برنامه‌هامو جور کنم لااقل با هم بریم مسافرتی جایی امیر علی _ نه بابا لازم نیست خودتو بخاطر ما به زحمت بندازیمهناز _ امیر علی !! چی واسه خودت می بری و میدوزی پس من این وسط چی ام

کشک!!!!!! محمود _ نه عزیزم تو تاج سر منی ..مهناز _ اون که بله شما هم مطب و بیمارستان تعطیل میخوام این این چند وقتی که اینجام حسابی خوش بگذرونم .محمود _ نکه تا حالا خوش خوشانت نبوده؟ مهناز غمزه ای اومد: خوب دیگهمحمود رو کرد به امیر علی و مهناز : نگفتید تا کی میمونی؟ امیر علی _ خواهر تو که نمی دونم ولی به احتمال زیاد من کلا موندگار بشم ..محمود با تعجب گفت ک جدی؟!!!! امیر علی پوزخندی زد : نترس مزاحم تو و خانومت نمیشم .محمود _ این چه حرفیه ؟ ...ولی داری خرید میکنی .تو اونجا هم موقعیت خوبی داری ، هم خونه زندگی مرفح.... کا رو بارتم که سکه اس دیگه چی میخوای؟ امیر علی فقط شونه هاشو بالا انداخت مهناز_ منم شاید به سه چهار ماهی موندم . سوگلی از نظر تو اشکالی نداره؟ لقمه ای توی دهنم بود و فوری قورت دادم که توی گلو گیر کرد به هر بدبختی بود فرستادمش پائین.نه عزیزم اینجا خونه خودته و لبخندی بیرمق تحویلش دادم (یا علی سه چهار ماه؟!.....) محمود _ سوگل سوگل جان _ هان ...بله محمود _ حواست کجاست؟ ببین امیر علی برامون سوغاتی آورده . لبخندی قدر شناسانه زدم : ممنون چرا زحمت کشیدید . امیر علی _ قابل شما رو نداره دیگه باید ببخشید ، کادوی عروسی و خونه همه باهم شد . _ لطف کردید . امیر علی برای محمود یک ساعت مارک دار خیلی شیک آورده بود و برای من یک گردنبند فوف العاده زیبا و ظریف از طلای زرد و نگین زمرد اشک شکلی به اندازه دو بند انگشت! زبانم بند آمده بود من عاشق زمرد بودم . نگینش درست رنگ چشمان من بود و مطمئن بودم چشمانم با دیدن این گردنبند مثل نگینش میدرخشد . _ واینمی دونم چطور تشکر کنم من عاشق زمردم و این خیلی زیباست . امیر علی _ لازم به تشکر نیست .از برق چشمهاتون میشه حدس زد که چقدر دوستش دارید . (ای خدا این دیگه چقدر زود پسر خاله میشه از برق چشمهای من حرف میزنه ،) با ترس به سمت محمود برگشتم تا ببینم از حرف این بچه اجنبی چه عکس العملی نشون می ده که دیدم نیست. (وا این کی رفت من نفهمیدم ؟!؟) ***** یک هفته از آمدن مهناز و امیر علی میگذرد توی این مدت مثل مرغ سر کنده شده ام ، احساس میکنم دارم به مرز دیوانگی نزدیک میشم.... از همه بدتر دوباره بهم اخطار داده تا ازش فاصله بگیرم و در کنارش باشم . وقتی کنارش مینشینم دستش را دور گردنم می اندازد و گاهی هم گونه ام را می بوسد خیابان میرویم دستم را میگیرد ، همان کارهایی که اوایل ازدواج میکرد ولی با این فرق که من ان زمان غرق لذت میشدم ولی الان غرق نفرت!!! وقتی در جمع هستیم با رفتارهای محبت آمیزش کلافه و عصبیم میکند و در تنهایی تهدید ها و کتک هایش ... ومصیبت اینه که شبها با من در یک اتاق میخوابد خدا رو شکر یک مبل تختخوابشو در اتاقم دارم که روی ان میخوابد ولی باز وقتی صدای نفس ها و خرناسش را که می شنوم مو به تنم راست میشود حالا هم که دارند برای خودشان برنامه شمال میریزند . محمود _ پس صبح ساعت 6 حرکت میکنیم . مهناز_ عالیهخیلی دلم برای واسه تنگ شده _ انگار خر مغز همشون و گاز گرفته تو این سرما شمال رفتن نوبره والا.... از فکر بارون و سرما لرزی توی تنم افتاد _ میگم..... همشون به سمت من برگشتند محمود _ جانم!! _ اگر من نیام اشکال داره؟ . حالم اصلا خوب نیست میتروسم بدتر بشم و سفر شما هم خراب بشه مهناز _ چطوری ؟ میخوای بریم دکتر ؟

_ نه چیزی نیست احساس میکنم دارم سرما می خورم. محمود_ مهناز زرز تو چشمت مشکل نداره ؟ مهناز_ نه!! چرا؟؟؟ دو تا دکتر شاخ شمشاد نشستیم اینجا اونوقت تو می گی بریم دکتر !!!! مهناز خنده ای از ته دل کرد : راست میگی ها . (این امیر علی هم مگه دکتره؟؟!!) رو کردم به امیر علی : من نمی دونستم شما هم پزشکی !! همشون با چشمهای گرد شده منو نگاه میکردند !!!! مهناز _ ساعت خواب !! تو این چند روز تو اصلا کجا بودی؟؟ اینقدر اینها راجع به مریضها و جراحیهاشون صحبت کردند . احساس میکردم از شدت خجالت سرخ شدم : شرمنده من متوجه نشدم . پوزخندی گوشه لب امیر علی ظاهر شد : خواهش میکنم چیز مهمی نبود که ... _ حالا در چه زمینه ای تخصص دارید ؟ امیر علی _ جراحی مغز و اعصاب ... _ اها!!!! ان رو کردم به محمود : پس اشکال نداره من نیام ؟ به نگاهی به من کرد که زهرم ترکیب ... انگار با نگاهش میگفت یک کلمه دیگه حرف زدی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی . محمود _ نه عزیزم .. تو هم باید بیای چند روز مسافرت حال و هواتو عوض میکنه مهناز _ اره قربونت برم نه نیار..... اگر تو نیای منم نمی رم _ اَخه... محمود _ اَخه بی اَخه بخاطر مهناز باید بیای (بگذار چند روز با خیال راحت از نفس بکشم) مهناز_ میای دیگه؟؟ _ اره میام . (مگه چاره ای هم واسه ادم میگذارید) مهناز خوشحال دستاشو بهم کوبید : عالیه پس من رفتم چمدونمو ببندم توی دلم خندیدم .. دختره خل و چل انگار نه انگار 30 سالشه ، بعضی وقتها فکر میکنم هنوز توی 20 سالگیش مونده. پشت سرش منم بلند شدم و به اشپز خانه رفتم . _ پوران..... پوران_ جانم چیزی می خوای ؟ _ میای کمکم چمدونمو ببندم ... فردا میخوایم بریم شمال .. پوران _ چند روزه میرین؟ _ نمیدونم چهار پنج روز ... شاید یک هفته... پوران_ خوبه تو هم بادی به کلت میخوره .. خیلی وقته مسافرت نرفتی. با ناراحتی گفتم : هووووم _ پوران ن دعا کن به خیر بگذره ، دیگه از رفتارهای محمود دارم دیوونه میشم ... پوران _ خدا رو چه دیدی شاید این مدت که با هم باشید نظرش عوض بشه و سرش به سنگ بخوره و بفهمه که چه جوهری رو در کنارش داره . _ دلخور نگاهش کردم، دیگه هیچ وقت این حرفو نزن به همین زودی یادت رفت که تو این چند سال چی به روزم آورده.. صورتمو بوسید و گفت : نه یادم نرفته ببخش عزیزم نمی خواستم ناراحتت کنم. _ میدونم ... ه اتاقم رفتیم و پوران مشغول بستن چمدانم شد . هر دفعه از فکر رفتن شمال اونم این موقع سال احساس سرمای بدی میکردم .. _ پوران هرچی گرمتر و کلفت تره بردار هنوز نرفته لرز کردم . **** چون محمود دیشب مریض اورژانسی داشت مجبور شد به بیمارستان برود و امروز نتونست رانندگی کنه ، صندلی کنارراننده را خواباند و دو دقیقه بعد گیج خواب بود . امیر علی رانندگی میکرد و من و مهناز هم عقب بودیم کمی با هم حرف زدیم ولی اونم خواب رفت . کلافه بودم ، خوابم می امد ولی انقدر اعصابم به هم ریخته بود که ترجیح میدادم بیدار بمونم چون مطمئن بودم به محض اینکه چشمهام روی هم بیاد کابوس میبینم و بدتر بهم میریزم . امیر علی ضبط را روشن کرد و اهنگ ملایمی توی ماشین پخش شد سرمو به به صندلی تکیه دادم و به اهنگ گوش می دادم و گاهی هم توی دلم همراهیش میکردم . مگه تو نگفته بودی عشقو زندگی قشنگه ولی خب نگفته بودی که همش بی اب و رنگه تو همی شه گفته بودی وقتی عاشق میشی انگار دل دریا رو گرفتی توی دستای سپیدار مگه نرخ خوبی چنده که تو برگای برنده تو به این راحتی سوختی مگه تو نگفته بودی من تو دریای جنونت دل دادم به اسمونت بادبونا مو سپردم به نگاه مهربونت گم تو دل بارون با به حال عاشقونه تو که گفتی نمیدونی پس بگو اخ کی میدونه مگه نرخ خوبی چنده که تو برگای برنده تو به این راحتی سوختی..... اشک توی چشم حلقه زده بود مگه تو نگفته بودی مگه من دوست نداشتم مگه عاشقم نبود مگه آخرین بهانه واسه دلم نبود..... اشکهام از گوشه چشمم اروم میریختند (نمی بخشمت محمود تو همه چیزو خراب کردی می

تونستیم بهترین زندگیو داشته باشیم ولی تو نخواستی.. امیر علی _ سوگل خانومبیدارید تندی اشکهامو پاک کردم _ بله.... امیر علی _ توی بساطتون چای هم پیدا میشه؟ _ نمی دونم ...پوران یه سبد همراهمون کرده ، بگذارید ببینم بله هست الان بهتون میدم . لیوان چای رو بدستش دادم و دوباره به صندلی تکیه دادم . امیر علی _ می بخشید! _ بله؟ لیوانو به سمتم گرفت : اگر میشه شیرینش کنید چقدر خنگ شده بودم اصلا یادم رفت بهش قند بدم _ چند تا بندازم توش؟ امیر علی _ سه تا چایش را شیرین کردم دوباره به دستش دادم امیر علی _ ممنون _ چیزهاگر گشتتون هست ساندویچ نون پنیر هم داریم . امیر علی _ ممنونتون میشمخیلی گرسنه ... _ بفرمائید . همانطور که روبرویش را نگاه میکرد دستش را عقب آورد تا ساندویچ را بگیرد ... ولی اشتباهی دست مرا گرفت . انگار به بدنم برق وصل کردند اون هم که متوجه اشتباهش شد رویش را به سمت من برگرداند و سریع دستمو ول کرد و ساندویچ را گرفت . سریع دستم جمع کردم و روی ماتوم کشیدم انگار کثیف شده با شه و من بخوام پاکش کنم . ضربانم بالا رفته بود و از شدت خجالت نمی توتنستم سرمو بالا بگیرم . امیر علی _ ببخشید... اصلا نفهمیدم چی شد . نفس عمیقی کشیدم و به بدبختی گفتم اشکال نداره . فکر کردم چقدر صدایش صاف و محکم و آرام بخشه حتما وقتی با مریضه‌هاش حرف می زنه اونها همه درد و مرض هاشون و فراموش میکنن و اروم میشن . مهناز _ سوگل سوگلی اوی با توام ..پاشو _ رسیدیم؟! مهناز_ نه میخوایم صبحانه بخوریم . _ اقایون کجان؟ مهناز_ خوابی دارم میگم میخوایم صبحانه بخوریم تو رستوران . _ واسه چی؟! پوران همه چی برامون گذاشته که؟!؟! مهناز توی ماشین که جا تنگه و همیشه چیزی خورد بیرون هم نمیبینی چه بارونی میاد؟!؟! _ سرو وضعمو مرتب کردم و از ماشین پیاده شدیم مهناز چتری رو باز کرد و روی سرم گرفت . _ مرسی مهناز لبخندی زد گفت : بارون خوبییه ... به به چه هوایی پر از اکسیژنه ... چند تا نفس عمیق بکش _ نمی خوام..... ریه هام یخ میزنه . مهناز_ بچه سوسولاونقدرها هم سرد نیست . سرتو بالا بگیر و چشماتو ببند . _ مشکوکانه نگاهش کردم . چرا؟!؟! گردنش را کج کرد ..سوگی خاهههههش چشمامو بستم و صورتم به اسمون گرفتم . یکدفعه حس کردم صورتم خیس اب شد . چشمهامو باز کردم مهناز دیوانه را خوشحال زیر بارون دیدم واسه خودش حال میکرد چتر را از روی سرم برداشته بود . غش غش می خندید و میگفت: خدایا چه حالی میده خدایا شکر از کارهای بچه گانه اش خندم گرفت ، بعد مدتها از ته دل خندیدم . بعد از چند دقیقه لرزم گرفت روی سرم و شونه هام خیس خیس بود . _ مهناز من خیلی سردمه بریم تو؟ مهناز _ اره بریم . رستوران دنج و جالبی بود . دیوارها و میز صندلی ها تماما از چوب بود ، از در که وارد میشدیم دیوار سمت راست همش پنجره داشت و وسط دیوار روبر شویمینه بزرگی که چوبهایش در آتش گرانی می سوختندو بالای شویمینه سر تاکسی درمی شده گوزن بیچاره ای اویزان بود . و رومیزی ها و پرده های قرمز چهار خانه ای فضای رستوران شاد کرده بود . مهناز _ بیا بریم جلوی شویمینه گرم بشیم . دستهایم را به آتش نزدیک کردم تا شاید از سرمای وجودم کم شود . محمود _ چکار میکنی بیاین دیگه! مهناز _ باشه الان میام کجا نشستی؟ محمود_ اون گوشه کنار پنجره . و با دستش به ته سالن اشاره کرد . محمود_ چرا اینقدر خیس شدین سرما میخورید . مهناز _ نه زیاد خیس نیستیم . وقتی سر جایمان نشستیم گارسون صبحانه را آورد . تخم مرغ نیمرو با روغن حیوانی ، نون داغ ، پنیر و گردو ، چای من زیاد از روغن حیوانی خوشم نمی امد ولی این تخم مرغ ها که توی روغن داغ قل میخوردند بد جور منو به حوس انداخت . سریع لقمه ای واسه خودم گرفتم و بی معطلی توی دهنم گذاشتم ولی..... اشکم در اومد اونقدر داغ بود که نمی توانستم قورتش بدم و جلوی اینها هم نمی خواستم تفش کنم . پدر دهنم در اومد ، مطمعنا تاول میزد . کلافه شده

_ اره خانوم رضایی بود.... فکر کنم!!! _ خدا منو ببخشه چقدر اذیتش کردم. مهناز _ حشش بود زنیکه عقده ای... چقدر از مدرسه در میرفتیم تا بریم پیش عباس اقا از اون ساندویچ اشغالیها بخوریم ، پر از کلم و با نون ساندویچ های بلکی ... چقدر هم بنظرمون خوشمزه بود _ من که هنوز مزش زیر دندونمه و عاشق اون بوی سوسیس سرخ کرده ام فقط هم همون ساندویچ فروشی های کثیف این بوی اشتها بر انگیز و داشتن ... یادش بخیر میدونی !!

حاضرم هر چی دارم بدم و برگردم به اون موقه هابرمیگشتم به شهرمون به اون کوچه باغ قدیمی قبل از اینکه سپهر بره امریکا قبل از اینکه شما برید لندن قبل از اینکه اون اتفاق لعنتی برای مامان و بابا بیوفته و اونها رو از دست بدم..... دلم برای خونمون .. اتاقم برای هر چیزی که تو گذشته داشتی خیلی تنگ شده مهناز _ تو از زندگیت.... راضی نیستی؟! یک لحظه قفل کردم .. (چقدر دلم میخواست مهناز خواهر محمود نبود و من براش از همه بدبختی هام میگفتم) چراچرا من خیلی زندگی خوبی دارمفقط دلم واسه اون موقع ها تنگ شده .

همین.... گلنسا _ خانوم جان نهار حاضره بفرمائید . _ دستت درد نکنه الان میایم محمود _ به به گلنسا چکار کردی ، دستت درد نکنه . گلنسا _ نوش جان چیز دیگه ای نمیخواین ؟ مهناز _ نه همه چیز هست . سوگل بشقابو بده برات بکشم .. ای بابا ظاهرا من صاحب خونه ام شما مهمون ! لا اقل برای امیر علی خان و محمود بکش . مهناز _ خانوم ها مقدم ترن هنوز نمیدونی؟! امیر علی _ سوگل خانوم میشه یه خواهشی از شما بکنم ؟ _ متعجب نگاهش کردم ! بله بفرمائید امیر علی _ وقتی به من میگید امیر علی خان معذب می شم فکر میکنم گفتنش برای شما هم سخت باشه ، اگر ممکنه به همین امیر علی خالی اکتفا کنید . _ چی بگم؟!..... هر جور شما راحتید . امیرعلی _ لطف میکنیداگر برای شما و محمود هم اشکالی نداشته باشه منم شما رو به اسمتون صدا کنم ؟..... راستش این القاب خانوم و اقا و خان....درست توی دهنم نمی چرخه . محمود _ چه حرفیه همینجور که با مهناز هستی با سوگل هم میتونی باشی راحت باش !! ونگاه تفهیم کننده ای به من کرد ، مگه نه سوگل؟! منم فوری گفتم : بله.....بله.

مهناز _ وای چقدر این ماهی ها خوشمزه شدن . سوگلی یادت باشه دستورشو از گلنسا بگیریم . _ من قبلا گرفتم ولی به این خوشمزه گی نمیشن . مهناز _ چرا؟! لابد یه چیزی کم و زیاد میریزی ؟ _ نهفکر کنم به خاطر ماهیشه ماهیهای اینجا تازه اس و دریائیه ولی اونهای که ما میخریم یا سرد خونه ای هستن یا پرورشی. مهناز _ راست میگي ها !! محمود _ بین چه عیال با سلیقه ای دارم تو همه چیز وارده چهار روز بیا زیر دستش بلکم یه چیزی یاد گرفتی . مهناز _ عمرااخه کدوم خواهر شوهری رو دیدی بره زیر دست عروس؟!.....هانخواهر شو و جذبش عروس باید تا اسم خواهر شوهر و شنید چهار ستون بدنش بلرزه همچین ویبره بره اساسی _ حالا چقدر تو جذب داری و من ازت می ترسم .؟ مهناز قیافه خنده داری به خود گرفت و دستشو زد به کمرش و از پشت میز بلند شد و با غیض گفت : چه جلافتا ... پیام گیساتو دور دستم بیچونم تا ادم بشی؟؟؟ زبون در آورده واسه من....گیس بریده!!!! نهارو با حرفها واداهای مهناز وکلی خندیدن تموم کردیم. شب ساعت 10 همه انقدر خسته بودند که ترجیح دادن به اتاقها بروند و بخوابند . منم نیم ساعتی از این پهلو به ان پهلو شدم ولی خوابم نمیبرد ، اهسته جوری که مهناز بیدار نشود شالی به دورم پیچیدم و به حال رفتم و شومینه را روشن کردم ، پاهایم را در شکم جمع کردم و به آتش خیره شدم ، فکر کردم چقدر زندگی منم مثل این چوبهاست ، منم مثل اینها اول درختی شاداب بودم یکی اومد قطع کرد و خوردم کرد حالا هم دارم با آتش این زندگی جهنمی می سوزم . و می دونم آخرش هم خاکستری بیشتر از من نمی ماند . مهناز _ چته؟! چرا اینجوری به آتش خیره شدی ؟ _ مگه تو خواب نبودی ؟ مهناز _ نه خوابم نبرد . _ جریان این گیتار چیه؟ مهناز _ هوس کردم بزمنم . _ میشه هم بزنی هم

بخونی؟ مهناز_ اَخه تو از چیه صدای من خوشت میاد؟! _ ایش.... حالا میدونه چقدر عاشق صداشم همش ناز میاره و رومو برگردوندم . مهناز _ خيله خوب حالا قهر نکن اوشگل من .. چی دوست داری بخونم ؟ _ یکی از اون پر سوز و گدازها تو بخون دستشو روی سیمهای گیتار کشید و گفت: بیاد اولین و آخرین عشقم..... و شروع به نواختن کرد..... و شعر را انقدر پر سوز و گداز خواند که اشکهایم روانه شد . عاشق تر از قبلم..... بمون تو پیشم ... دور از چشمتا هرگز اروم نمیشم.... عاشق شدن خوبه اگه عشق تو باشه تنهام نذار تا بی تو دنیام از هم نپاشه از من نگذر نمی تونم ... چون وابستس به تو جونم... محتاجم به نفسهات.. اَخه دور از دستات تو زندونم ... وقتی اگر باشی غرق تو میشم ... دور از چشمتا هرگز اروم نمیشم... غم از دلم دوره اَخه تویی امیدم ... دیگه دوریت محاله واست جونم و میدم... از من نگذر نمیتونم ... چون وابستس به تو جونم... محتاجم به نفسهات اَخه دور از دستات تو زندونم..... خواندنش که تمام شد نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه یک آه از دهانش خارج شد! دماغو بالا کشیدم..... : چیه آه میکشی؟! مهناز _ هیچی یاد یه خاطره افتادم..... بیخیال! به صورتش نگاه کردم خیس اشک بود! _ اون چه خاطره ای که اینجور بهمت ریخته ؟ مهناز _ یه خاطره قدیمی که اونقدر گدو خاک روش نشسته که ارزش بیرون ریختن و نداره من خسته ام میرم بخوابم . (این چش شده؟!؟! وای نکنه هنوز.....) ***** مهناز _ بدو تنبل یه سیب زمینی شستن چقدر کار داره؟! _ چشم ارباب الان آماده میشه . مهناز _ قارچها رو هم شستی ؟ _ نه!! مهناز _ من بساط چای رو میبرم کنار ساحل تو هم اینها رو زود بشور بیا Ok..... چشم ارباب دیگه کاری ، باری ، بیلی ، فرغونی ، فرمونی چیزی ندارید ؟ _ مهناز _ نه!! زودباش من پول مفت ندارم به کسی بدم کارگر به این پرویی و تنبلی نوبره _ یه وقت از رو نری !! اقایون کنار ساحل آتش بزرگی درست کرده ، و سه تایی از سرما کز کرده و دور آتش نشسته بودند . محمود _ به به سیب زمینی ها هم رسید . مهناز _ سوگل بیا کنار من بشین.... نشستم و مهناز پتوی نازکی را روی پایم انداخت . _ مرسی.. دم گوشش گفتم : سرما چه کاریه اومدیم اینجا ؟ کنار شومینه می نشستیم بهتر نبود ؟ مهناز _ محمود از صبح گیر داده که بریم کنار ساحل !! بی خیال نیم ساعت می شینیم بعد منو تو میریم تو بعد بلند تر گفت: اَخ دیدید گیتارمو یادم رفت بیارم . محمود _ چه بهتر مهناز _ الوس صبر کنید برم بیارمش . امیر علی خیلی جدی گفت : بنشین سر جات !!!..... همون دیشب که زابراهمون کردی بس بود ... مهناز _ حالا کی گفت گوش بدی؟؟؟ مگه برا شما زدم . امیر علی _ ما که هر چی پنبه و بالش کردیم توی گوشمون فایده نداشت یه جورایی توفیق اجباری بود . مهناز _ از خداتونم باشه ! همچین اتفاقهایی به ندرت میوفته . امیر علی _ کی باشه از این اتفاقها اصلا نیوفته چی بود بابا این قوییی که این قمری ها میکنن از خوندن تو بهتره . مهناز با حرص گفت: ای ی ی ی امیر علی خیلی بدجنسی اصلا مگه من برای تو خوندم کی گفت گوش کنی..... امیر علی _ حالا چرا حرص می خوری ؟ ... حقیقت تلخه ؟ من مونده بودم که این چی میگه !! چون بنظرم صدای مهناز عالی بود . مهناز هم معلوم بود خیلی بهش بر خورده و منتظر تلنگریه تا بزنه زیر گریه..... محمود _ چی زر میزنی!! دیگه نبینم خواهر منو اذیت کنی!! رو کرد به مهناز : دروغ میگه دیشب تا شنید داری میخونی ، پاشد در رو باز کرد تا صداتو بهتر بشنوه بعدشم رفت تو عالم هیروت امیر علی _ خيله خوب حالا؟! الان دیگه فکر میکنه چه خبره و چه صدای عالی داره !! مهناز _ واقعا ادمو شرمنده میکنی این همه تعریف و تمجید واسه چیه؟! بابا از خجالت مردم .

به محمود نگاه کردم به نظرم او مد کلافه اس سعی میکرد عادی رفتار کنه ولی نمی تونست ، دایما روی ساعتش نگاه می کرد ، انگار منتظر کسی باشه .

ولی منتظر کی ؟ لابد اشتباه میکنم !! مهناز به پهلویم زد : اینها کین ؟!! کی؟ مهناز _ همین دوتا دختری که به سمتمون میان !! _ نمی دونم فکر نکنم با ما کاری داشته باشند !! ولی او مدن کنارمون! یکیشون بور چشم ابی بود ! که اصلا ازش خوشم نیومد و اون یکی مو و چشمهای قهوه‌ای داشت . مو بوره با عشوہ گفت : سلام من و دوستم در همسایگی شما هستیم ، میتونیم پیش شما بنشینیم . محمود _ بله خواهش میکنم بفرمائید و خودش وما را بهشان معرفی کرد . مو بوره گفت _ منم ترانه هستم ایشون هم ساناز راستش ما دوتایی اومدیم . این وقت سال پرندہ هم اینجا پر نیزنه حوصله مون حسابی سررفته بود ، وقتی دیدیم چند نفر اینجان خیلی خوشحال شدیم . نمی دونم چرا اصلا احساس خوبی نسبت به این دختر نداشتیم ، اعصابم بهم ریخته بود و هر چی فکر میکردم نمی توانستم بخاطر بیارم اونو کجا دیدم ، یکدفعه ساکت شدم و توی خودم فرو رفتم و به شدت تو ذهنم مشغول کند و کاو بودم . حرف زدنش و خندیدنش ، روی اعصابم بود مهناز سرش را کنار گوشم آورد: تو یکدفعه چت شد؟! چرا ساکتی ؟ _ نه ... طوریم نیست فقط سردمه ، نفهمیدم محمود چی گفت که ترانه از خنده غش کرد . وقتی خنده اش را دیدم و با حرکتی که به سر و گردنش داد ، انگار دنیا روی سرم خراب شد . بلند شدم و گفتم _ می بخشید من خیلی سردمه میرم ویلا مهناز _ می خوام منم بیام ؟ _ با طعنه گفتم: نه عزیزم تو همینجا باش نمی خوامی که مهمون هامونو تنها بذاری؟! قدمها مو تند کردم و به سمت ویلا رفتم و تا تونستم به محمود فحش دادم بی شعور مردیکه ذره ای برام احترام قائل نشد . چی میشد اگه به این دختره نمی گفت بیاد شمال !! با حالت زاری گفتم یعنی اینقدر دوستش داره که حاضر نشده یکهفته ازش دور بمونه . به اتاقم رفتم و در را قفل کردم و زدم زیر گریه خدایا این یکپو چطور تحمل کنم ؟ زن محمود هووی من !!!! بیخ دل خودمه با فاصله دو تا خونه !!!! محمود چطور تونست چطور تونست این کارو با من بکنه ؟ این همه سال زجرم داد بس نبود ؟ خدایا اینقدر زجر کشیدم بس نبود که حالا باید اینطور تحقیر بشم ؟ دور اتاق راه می رفتم و مثل دیوونه ها با خودم حرف می زدم و گریه میکردم من باید برم دیگه نباید یک لحظه اینجا بمونم . به سمت کمد حمله کردم و لباسهایم را در اوردم و در چمدان ریختم . یکدفعه دست از کار کشیدم ، هم می خواستم برم و هم مثل سگ از محمود می ترسیدم . دیگه هیچ دل و جرات یا اعتماد بنفسی برابم نمانده بود . از پنجره بیرون را نگاه کردم هوا رو به تاریکی میرفت! نمی دانستم ساعت چند شده ولی مطمئنا مدت زیادی گذشته بود . مهناز به در زد : سوگل چرا در رو قفل کردی ؟ باز کن سوگل حالت خوبه؟! با صدایی که از ته چاه می امد گفتم : خوبم می خوام تنها باشم . مهناز _ باشه چیزی خواستی صدام کن .. بعد از چند دقیقه محمود اومد : سوگل در رو باز کن کارت دارم اگر در رو باز میکردم میفهمید که گریه کردم و من نمی خواستم بیشتر از این تحقیر بشم کمی از در فاصله گرفتم: چیه؟! خوابیدم حالم نیامد پیام در رو باز کنم . محمود _ باشه عزیزم بخواب فقط... (ازت متنفرم) _ چیه؟! چند تا از همکارها شمالن و خونه یکیشون جمعن از من هم خواستن برم پیششون گفتم بدونی امشب نیامم .. خوش بگذره محمود _ خدا حافظ..... (رفتی پیش ترانه جونت نمی بخشمت نمی بخشمت.) از عصبانیت به خودم می پیچیدم اتاق دور سرم میچرخید و چشمهام سیاهی می رفت از فکر اینکه امشب منو مسخره کنن و بهم بخندن حالم بد تر شد . خدایا منو بکش و راحت کن خدایا دیگه تحمل این همه تحقیر شدن و ندارم زیر پام خالی شد و نقش زمین شدم و دیگه هیچ نفهمیدم وقتی چشمهامو باز کردم دیدم اتاق آتش گرفته منم وسط

آتش گیر افتادم و هیچ راه فراری نداشتم شدت ترس نمی دونستم چکار کنم دست و پاهایم میلرزید و قدرت هر کاری رو از من گرفته بود... شعله ها به دامنم رسیدن و خیلی سریع همه بدنم رو در بر گرفت. _ فریاد میزدم : مهناز زرزرز امیر علییی کمک کنی سوختم وقتی آتش به موهایم رسیدو کاملا سوختن دیگه رمقی برایم نمانده بود درد میکشیدم و زیر لب اسم امیر علی را می اوردم فکر میکردم اینبار هم مثل دفعه قبل میتواند کمکم کند در اتاق شکست محمود و ترانه را دیدم که ایستادند و مرا نگاه میکنند . دستم را به سمتشان دراز کردم : محمود کمکم کن..... صدای خنده شان بلند شد و من از هوش رفتم..... مهناز: سوگل چشمتو باز کن سوگلم داری خواب میبینی به بدبختی لای چشمانم را باز کردم انگار دو وزنه سنگین پشت پلکهایم گذاشته بودند .. مهناز _ امیر علی بیا چشمهاتو باز کرد بلند شد و جایش را به امیر علی داد..... _ دارم..... میسوزم و اشکم سرازیر شد بریده گفتم کمکم کن صدای ... خنده اش..... دیوونم میکنه. امیر علی _ تبت بالاست الان یه چیزی بهت میدم هم اروم میکنه هم تبت میاد پائین . سوزش و درد شدیدی توی دستم احساس کردم و دوباره چشمهایم سنگین شدن .. تا صبح هر از گاهی لای چشمهایم را باز میکردم وقتی میدیدم مهناز و امیر علی کنارم هستن خیالم راحت میشدو دوباره به خواب می رفتم . چشمهایم را آرام باز کردم بی حال و گیج بودم و نمی فهمیدم چرا اینقدر بدن و عضلاتم درد میکند . به سختی تکانی به خود دادم و با دیدن چمدان در گوشه اتاق تمام صحنه های دیروز جلوی چشمم ظاهر شد. دوباره حالت عصبی پیدا کردم و اشکهایم روی صورتم روانه شدند . لرزی به تنم افتاد و هق هق گریه ام هر لحظه بلند تر می شد . خدا را شکر کردم که مهناز و امیر علی در اتاق نیستند . گریه کردم و به بخت بدم لعنت فرستادم. امیر علی _ نمی خوام بگی چی شده ؟ به سرعت رویم را برگرداندم کنار تختم ایستاده بود با نگرانی نگاهم میکرد . سرم را به دو طرف تکان دادم ... روی صندلی کنار تخت نشست و گفت: میدونی که دکتر محرم رازه !!!..... میتونی بهم اعتماد کنی . بغضم را به سختی قورت دادم . _ من ادم ضعیفی ام.. هر وقت سرما می خورم حسابی از پا میافتم. یه ابرویش را داد بالا و جواری نگاهم کرد که انگار میگفت خودتی !!! پوزخندی زد : دوست نداری می تونی نگی..... ولی من واقعا از دروغ بدم میاد . _ ولی من حرفم را قطع کرد : برای تب حاصل از سرما خوردگی به هیچ کس امپول ارامبخش نمیزنن امپولی که یه فیل رو هم از پا میندازه استین لباسم را بالا زد و با الکل دستم را پاک کرد . التماس الود گفتم: میشه نزنی؟! امیر علی خنده ای کرد : نه !!! و سوزن را در دستم فرو کرد مهناز _ به به خوشکل خانوم..... بهتری ؟ سری تکان دادم : اوهوم مهناز _ برات سوپ درست کردم سینی را روی تخت گذاشت : پاشو یکم بخور بین چکار کردم ... _ نمی خورم... امیر علی قاطع گفت : نمی خورم نداریم پاشو !! _ باشه چند دقیقه دیگه میخورم . امیر علی پایش را روی هم انداخت و دست به سینه نشست : باشه پس من همینجا می مونم تا سوپت تموم بشه با احمی که اون کرده بود دیگه جرات نکردم حرفی بزنم ، مهناز کمکم کرد تا بنشینم چند قاشق سوپ خوردم و گفتم: دیگه نمی خوام سیر شدم مهناز: غلط کردی تا آخرشو میخوری . و کاسه سوپ را تا ته توی حلقم ریخت امیر علی هم خیالش راحت شد بلند شد بره : بهتره فعلا استراحت کنی . _ باشه ممنون . دیگه تحمل نشستن را نداشتم سریع خوابیدم و پتو را تا زیر چونه ام بالا کشیدم تا بلکه از لرزم کم شود. مهناز _ سوگی _ ها... مهناز _ چت شد یهو تو که دیروز صبح طوریت نبود نمی دونم یه وقتیایی اینجوری میشم .. دیشب خیلی نگران شدیم ، حتی امیر علی که اسطوره خونسردیه دیشب حسابی نگران و کلافه بود دیگه اونو من داشتم اروم میکردم فکر کن؟ میگفت اگر تبت همینجور بالا بمونه خیلی خطر ناکه و ممکنه هر کاری تونست کرد تا تبت پائین بیاد ولی فایده نداشت تا دیگه

از این امپوله رفت خرید .. دو دل بودم می دونستم چیزی رو که داشت اذیتم میکرد رو پیرسم یانه !! _ نانا.....

مهناز _ جان نانا..... _ محمود..... بر گشت ؟ مهناز _ نه !! احساس کردم صدای غمگینه مهناز _ یکساعت پیش زنگ زد ، دوستاش نمیگذارند اون بیاد برای نهار نگهش داشتن ، ولی گفت تا شب میاد..... غم سنگینی را روی قلبم حس میکردماونو به من ترجیح داد همیشه همینطور بوده.... _ راستی من در رو قفل کردم چجوری اومدید تو؟! مهناز_ بعد از اینکه محمود رفت من اومدم بالا هر چی در زدم و صدات کردم جواب ندادی دیگه امیر علی و عباس اقا اومدن قفل و شکستن دیدیم به خانوم وسط اتاق ولو شدن و چهار چلنگت رفته هوا

(چهار چلنگ = چهار دست و پا) خمیازه ای کشیدم و بین خواب و بیداری گفتم ببخشید نگرانت کردم اینبار که بیدار شدم هوا تاریک شده بود و مهناز کنارم روی تخت دراز کشیده بود و رمانی میخواند سعی کردم به سمتش بچرخم ولی از شدت درد ناله ام به هوا رفت مهناز _ چطوری؟! _ خیلی درد دارم مهناز _ پاشو بریم حموم..... _ واسه چی ؟ مهناز _ امیر علی گفت ماساژ با اب گرم باعث میشه عضلاتت باز بشه ... با نشستن توی وان اب گرم احساس بهتری پیدا کردم و مهناز هم با محبت فراوان عضلاتم را ماساژ می داد . _ نانا... این چند روز اینقدر لوسم کردی و تنهایی هام و پر کردی که نمی دونم وقتی بری من چکار کنم ؟ مهناز _ حالا کی خواست بره؟ فعلا هستم . و تو عمرا بتونی منو بیرون کنی؟! خندیدم : چه خوب.. _ میدونی خیلی از امیر علی خجالت میکشم . مهناز _ معلومه که باید خجالت بکشی تو دیشب چه مرگت بود ؟ من حالی به حالی شدم دیگه چه برسه به اون بدبخت . _ چرا !!! مهناز _ با ناز و عشوه هی میگفتی امیر علی ... امیر علی کمک کن ... صد دفعه اسم اون بدبخت و صدا کردی اون بیچاره هم کلافه شده بود هی رژه میرفت وهی میرفت بیرون دوباره بر میگشت _ به من چه!!!!..... من تب داشتم و کابوس می دیدم اون وقت من تو خواب چطوری عشوه میومدم ؟ مهناز _ من دیگه نمی دونم تو خوابت چه خبر بوده و چطور این کارو کردی؟! _ لوس..... ولی باید یه کاری براش بکنم ... واقعا پسر خوب و با محبتیه و در حقم خیلی لطف کرده ... مهناز _ ها خوب گفتی به چشم برادری نباشه خوب جگریه فوری به سمتش برگشتم و با خوشحالی و ناباوری گفتم : مهناز؟!؟!..... تو ازش خوشت میاد؟! مهناز _ ها پس چی؟!؟... کدوم خریه بینش و خوشش نیاد ؟ _ کلک نکنه خبریه ؟ با هم که اومدین ووووووو..... مهناز _ خبر که زیاده مخصوصا خبر سلامتی _ کوفت ... اینقدر لودگی در نیار بینم چه خبره؟!؟! مهناز _ نه میبینم سر حال اومدی و حالت خب شد ؟ _ مهناز زرزرزرز؟!؟! مهناز _ خيله خوب تو ام با این چشمهای بابا قوریت. نج خبری نیست من میخواستم پیام ایران بابا نمی گذاشت ، میگفت تنها نمیشه انگار یه بچه 17_ 18 ساله ام خلاصه وقتی فهمید امیر علی داره میاد منو سپرد دستش همین!!! _ مگه نمیگی دوشش داری؟! بی عرضه یه کاری بکن یه نخه طنابی چیزی بده دستش مهناز غش غش خندید ... نمیری تو میدونی مشکل کجاست؟!؟ _ چیه؟ زن داره ؟ مهناز _ نه !!! _ معتاده ؟ مهناز _ نه !!! _ مردونگی نداره؟ خندید: نه !!! نمیدونم ؟ نکنه گیه؟!؟! مهناز _ ای درد بگیری ... اخه به این شاخ شمشاد این چیزا میاد؟!؟! نمی دونم؟ من که ندیدم!! تو بگو مهناز _ مشکل دل بی صاحب منه که یه جای دیگه گیره ... _ خب کجا گیره ؟ حالا! مهناز _ پیشه یه عشق قدیمیه 11 ساله مغزم داشت سوت میکشید تو 11 ساله عاشق کسی هستی؟!؟!؟! چشمم گرد شد و گفتم نکنه نکنه..... تو هنوز عاشق!! پرید وسط حرفم : دقیقا منظورم همونه !! با هم دیگه گفتیم : سپهر!!! _ ولی مهناز اون که 9 سال پیش رفت امریکا بعدش هم که شنیدیم ازدواج کرده !! مهناز _ میدونم همه اینها رو هزار دفعه به خودم گفتم احتمالا بچه دار هم شده ولی هیچ وقت نتونستم فراموشش کنم ... ولی مطمئن باش به به محض اینکه فراموشش کنم ،

نخ و طناب که هیچی به طور بزرگ و محکم واسه امیر علی پهن میکنم خل و چل مهناز_ حالا از شوخی گذشته اینچور که تا حالا دیدم مرد خوب و پاکیه تحصیل کرده، جذاب خوش قیافه هم که هست شغل و موقعیت خوبی هم که داره اخلاقا هم ادم نرمالیهیه دختر از همسر ایندش دیگه چی می خواد؟!؟!_ ولی زود اعتماد نکن همین امیر علی که اینقدر تعریفشو میکنی ، ظاهرا ممکنه که اخلاق خوبی داشته باشه ولی 90 درصدشون بعد از ازدواج اخلاقهای بدشون و رو میکنن .اصلا خودشون هم به وقتهایی نمی دونن از زن و زندگیشون چی می خوان..... مهناز_ چی بگم تو تجربت بیشتره ولی جان سوگل از قیافش نمی شه گذشت!!_ خیلی هم معمولیه!!! اینقدری که تو تعریف میکنی نیست! مهناز_ نه!!!! مثل اینکه نه تنها کرکره هاتو دادی پائین بلکه چشماتم بابا قوری شده؟!؟!..... جان مهناز حاضریم شرط ببندم تو اصلا دقت به قیافش نکردی؟! با قیافه حق به جانبی گفتم : معلومه که دیدم کور که نیستیم!! مهناز_ اگه راست میگی چشکلیه؟_ خب مهناز_ جون من بگو_ قد بلنده چهار شونه اس و بدنش عضلانیه مهناز_ قد و هیکل و ول کن اونو که همه می فهمن صورتش چی؟!؟! اخندیدم..... راستش هر چی فکر میکنم یادم نمی یاد!!! زد توی سرم و گفت : خدا خفت کنه 10 روزه باهمیم!!!! خودمم خندم گرفته بود اگه سوگل چند سال پیش بودم تا جد و ابادشم درمی اوردم مهناز_ کلی ضرر کردی خیلی خوش قیافه اس مخصوصا چشمای خاکستریش نزدیک بود شاخ در بیارم با تعجب گفتم : اا مگه چشماش خاکستریه؟!؟! مهناز_ ای خدا منو از دست این بشر نجات بده!!! اصلا ولش کن هیچی من غلط کردم حرف زدم_ اوه حالا انگار چی شده؟ مهناز_ ولی..... ولی چی؟! مهناز_ با همه خوبی ها و همه چی تمومیش من پسر همساده رو ترجیح میدم و حاضر نیستم با هیچکی عوضش کنم دو دستی زدم توی سرش: خاک عالم دو دستی توی این کله پر از گچت!!! همین کارا رو کردی بوی گند ترشیدگیت همه جا رو برداشته . مهناز خندید اصلا بی خیال پسر همساده در چه حالی بدن دردت بهترشد؟_ اره بهترم ... خدا خیرت بده از وقتی تو اینجایی من فول انرژیم . گلنسا برابم کباب درست کرده بود تا به قول خودش جونی بگیرم و گوشتی به تنم بشه . محمود هم برگشته بود حالا کبکشم چه خروسی می خوند بماند سر میز جلوی من نشسته بود و مسلسل وار حرف میزد . محمود _ صد دفعه بهت گفتم وقتی میری بیرون لباس مناسب بپوش!! از تهران که می اومدیم حالت خوب نبود دیروز هم با اون لباس نازک اومدی لب دریا معلومه که سرما میخوری و تب میکنی عزیزم اخه واسه چی مواظب نیستی؟! با این کارت امیر علی و مهناز و هم توی درد سر انداختی ...دیگه لجم گرفت اومدم بگم گوساله ناسلامتی دکتری باید حالت بشه اگر من از سرما خوردگی تب کرده بودم لابد یا گوشم یا گلویم چرک کرده و با تبی که من داشتم الان باید مثل جنازه روی تخت افتاده باشم ... نه اینکه سر و مر گنده جلوت نشسته باشم و دو لپی غذا بخورم ... ولی بجای همه اینها به نگاهی بهش کردم که یعنی ببند اون دهنو..... من موندم این چطور مدرک شو گرفته؟ والا.. اون امیرعلی بدون اینکه از سابقه من خبر داشته باشه فهمید تبم عصبیه!!! اون وقت این..... مهناز_ خدا رو شکر بخیر گذشت... حالا بجای این حرفها شامتونو بخورید تا یخ نکرده . سوگل تو ام کبابهاتو تا ته بخور زیر چشمت گود افتاده _ باشه.. توام بخور..... مهناز خندید و به هیکل تو پرش اشاره کرد خوب شد گفتمی نکه ادم ضعیفیم باید کباب بخورم تا یکم جون بگیرم همه مشغول خوردن شدند زیر چشمی نگاهی بهشان کردم هیچ کس حواسش به من نبود به امیر علی نگاه کردم تمام حرکاتش زیر ذره بینم بود و همه چیزش را تجزیه و تحلیل میکردم .. واقعا خوش لباس بود و هیکل فوق العاده ای داشت این رو همون روز اول هم فهمیده بودم پوستش برنزه و خوش رنگ بود فک چهار گوش و محکمی داشت که احتمال دادم باید خود رای و لجوج

باشه و چشمهای نافذ و بی چاره کن برنگ خاکستری روشن کمی اب خوردم.... نمی دونم چرا نفسم به شماره افتاده بود. دوباره نگاهش کردم.....قیافه ای کاملا جدی.... جذاب ومردانه داشت ... بیشترین چیزی که در او خود نمایی میکرد و به چشم می امد اخلاق عالی و ژست های فوق العاده خواصش بود. به این نتیجه رسیدم که اون یه جنتلمن واقعیه....لیوان را برداشتم و یه قلوپ دیگر اب خوردم ضربانم کاملا بالا رفته بود و دستانم می لرزید. در همان حال امیر علی نگاهش را به سمت من چرخاند مچ مرا در حین چشم چرانی گرفتبا دیدن اون چشمهای خاکستری انگار ته دلم چیزی ریخت پائین توی چشمهاش غرق شدم و نمی توانستم نگاه ازش بردارم ..اونم دید از من از رو نمی رم یک اخمی کرد که همه کرک و پریم ریخت نگاهم را ازش گرفتم و مشغول غذا خوردن شدم ولی چه غذا خوردنی!!! راه گلویم بسته بود لقمه ای را به زور اب قورت دادم فکر کردم مهناز حق داشت اینقدر ارزش تعریف کنه.(سوگل خجالت بکش شوهرت رو بروت نشسته و تو داری یه مرد دیگه رو دید میزنی .. از خدا بترس)اره درسته من الان فقط تحت تاثیر حرفهای مهناز قرار گرفتم(اه خدا لعنتت کنه مهناز نمیشد چشم بصیرت منو باز نکنی و من همون احمق کرکره پائین کشیده می موندم)یکدفعه از سر میز بلند شدم ببخشید من حالم خوب نیست میرم استراحت کنم ...مهناز _ تو که چیزی نخوردی ! _ دیگه میلم نمیرسه ... شب بخیر محمود _ شب بخیر خانومم ..امیر علی نگاهش را بهم دوخت: اگه مشکلی پیش اومد صدام کنید من خوابم خیلی سبکه.. نه ... نه ... ممنون خوبم.... دیشبم حسابی توی زحمت افتادید شرمنده..امیر علی _ زحمتی نبود وظیفمو انجام دادم..محمود رو کرد به امیر علی: نه دیگه دستت درد نکنه دیشب حسابی تو زحمت افتادی ...برو امشبو با خیال راحت بخواب خودم حواسم بهش هستامیر علی لبخندی زد .. باشه.. منم که دیگه تحمل موندن توی اون فضا رو نداشتم سریع شب بخیری گفتم و به اتاقم فرار کردم. خوشبختانه این سفر مزخرف یک هفته ای تمام شد . محمود با کمال وقاحت 4_5 بار دیگه هم جیم زد و به دیدار معشوق شتافت..... واقعا خسته شده بودم، دلم برای تنهایی هام، تختم و اتاقم حسابی تنگ شده بود . پوران _ خانوم جان خوشحالم که برگشتی خوش گذشت ؟ رفتار اقا چطور بود ؟ پوزخندی زدم : چطور میخواستی باشه؟! جلوی اینها عالی بود میدونی ایشون به اون یکی همسرشون هم گفته بودن بیاداونم ویلای کنار ما !!!!...یک شب که تا صبح پیششون بودن . یه چند باری هم صبح رفت پیشش..... پوران با تعجب گفت : راست میگی ؟!!! این شوهر تو هم چه رویی داره _با نارا حتی گفتم: میدونی از یه طرف فکر میکنم خوب شد بابا و مامان نیستن این روزها رو ببینن ... از یه طرف میگم اگه اونا بودن شاید جرات نمی کرد این کارهارو باهام بکنه ... پوران _ خدا بیامرز دشون اگه اونا زنده بودن همه چی فرق میکرد ..فکر میکنی اقای افشار می گذاشتن اقامحمود چنین رفتاری با یکدونه دخترش بکنه به روز سیاه می نشوندش هیی..... حالا که دست اونا از این دنیا کوتاهتو ام اینقدر خودتو عذاب نده به دلم افتاده اخرش یه جور خوبی برات میشه _ اخرش کیه ؟ وقتی من مردم ؟!!!؟ پوران _ خدا نکنه... ***** یک ماه دیگه هم گذشت و من هم خسته تر و افسرده تر از قبل شدم . دیگه نمی دونم واقعا دلم میخواد خوب و شاد باشم یا نه اون همه تلاشی که با وجود مهناز برای بهبودی ام کردم باشوکی که محمود در شمال به من داد به یکباره دود شد و رفت هوا مهناز _ سوگلی نمی خوای پاشی؟! _ نه!! مهناز پاشو دیگه..... حوصله ام سر رفت بخدا ، تنهایی دق کردم تو ام که عینهو خرس حاج اسمال همش خوابی _ ولم کن..... خوابم میاد ... مهناز_ یه امروز و ناپرهیزی کن ، بیا باهم بریم بیرون ... مثل قدیما یه خبر خوبم دارم سوگلی بخاطر من..... _ سوگلی و کوفت... مهناز _ چشمه به این خوشگلی... _ چشم نیست گوشه ... حس میکنم یکی از زندهای توی حرمسرام ... حرفم که تموم شد انگار همه غمهای

عالم را توی چشمانش ریختند و چهره اش درهم رفت ولی فقط برای یک لحظه بود .. رفت سر کمدم و کیف و چکمه های چرم قهوه ای ام را به همراه یک پالتوی کرم رنگ که تا بالای زانو هام بود و با یک کمربند روی کمرش تنگ میشد را برایم آورد . مهناز _ پاشو پاشو من میرم آماده میشم تا میام اینها رو بپوش و حسابی خوشگل کن که میخوایم بریم عشق و حال .. برگشتم آماده نباشی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی..... تکانی به خود دادم و با بی حوصله گی لباسهامو پوشیدم و پاچه های تنگ شلوارم را توی چکمه هام کردم یه روسری کرم قهوه ای سرم کردم . بی خیال ارایش شدم ... کیفم را برداشتم نمی دونستم توش چی بگذارم ... موبایلم که از بس استفاده نکرده بودم قطع بود، کلید خونه رو انداختم توش ، پولی هم که توی خونه نداشتم، دفترچه حساب بانکی مو برداشتم تا سر راه برم پول بگیرم ... بعد از فوت پدر مادرم هر ماه مقداری پول از درآمد کارخانه پدرم در کرمان و هر سال از درآمد پسته بوسیله وکیل به حسابم ریخته میشد ولی اصلا نمی دونستم چقدر هست چون نه ازش پرسیده و نه به بانک رفته بودم ؟ لبخندی زدم ، نا سلامتی واسه خودم ادم ثروتمندی بودم ولی چند سالی کیفهام خالی بود مثل دل خودم پاک!!یه قرون هم توش پیدا نمی شد . چون اصلا خرید نمی رفتم .. مهناز دوباره آمد مهناز _ ا تو که هنوز وایستادی بینمت !! و از توی کیفش لوازم ارایشش را بیرون آورد و تند تند شروع کرد به ارایش کردن من .. _ بسه مهناز عروسی که نمی خوایم بریم . مهناز _ منم به اندازه عروسی ارایش نکردم . محمود با دیدن ما سوتی زد خانومها میشه پرسم کجا میرید که اینقدر خوشتیپ کردید ؟ مهناز _ میخوایم بریم خرید ... نهار هم بیرون میخوریم محمود _ خب چرا نگفتید با هم بریم ؟ مهناز _ چون مجلس زنونس دوو تایی می خوایم بریم عشقو حال .. محمود _ چشمم روشن دیگه چی؟ مهناز _ نخود چی!! محمود لپ مهناز و کشید : ای شیطون ... با ماشین سوگل برید . _ ماشینو خیلی وقته روشن نکردم نمی دونم تو چه وضعیه . محمود _ چند روز پیش دادمش سرویس که اگه خواستین برین بیرون راحت باشین . سوچ را به من داد منم به سمت مهناز گرفتم : تو میشینی من حال راندگی ندارم. مهناز _ باشه من میرم ماشینو روشن میکنم توام زود بیا . محمود _ سوگل وایستا کارت دارم . _ بله؟ محمود _ پول همراهت هست ؟ _ نه ... عصبانی گفتم : اندازه یه گوساله هم شعور نداری، نکنه میخواستی مهناز مهمونت کنه !!؟ دندونامو روی هم فشار دادم تا صدام در نیاد ، گفتم ولش کن روزمو خراب نمیکنم . چند تا تراول به سمتم گرفت : نهار ببرش رستوران جای خویبه ، هر جیزی هم خواست بخره تو حساب کن . عصبی شدم چشم فکر کنم اینقدر عظم میرسه... محمد پوزخندی زد : شک دارم خیلی وقته از مخ آزادی .. عصبانی از خونه زدم بیرون و سوار ماشین شدم توی خیابان بودیم که مهناز گفت: هنوز هم نمیخوای بگی چی شده ؟ گیج پرسیدم چی چی شده؟ مهناز _ اینکه چرا عوض شدی ، چرا اینقدر افسرده ای ؟ اصلا مشکلات با محمود چیه ؟ _ نه نه من مشکلی با محمود ندارم فقط مدتی افسرده ام همین . مهناز _ واسه چی افسرده ؟ _ نمی دونم شاید برای اینکه تنهام و دلم واسه خانوادم تنگ شده . مهناز _ نمی خوای بس کنی ؟ _ چی رو بس کنم؟ مهناز _ همین دروغاتو..... متعجب نگاهش کردم نکنه محمود چیزی گفته؟ _ ولی من به تو دروغی نگفتم. مهناز عصبی گفتم : من دفتر خاطراتتو خوندم . عصبانی داد زدم : چی!!! تو غلط کردی!! کی به تو اجازه داد؟ اون هم صدایش را بلندتر کرد :

احتیاجی به اجازه نداشتم .. _ مهناز خیلی بی شعوری چرا بی اجازه وارد حریم خصوصی من شدی ؟ مهناز _ می خوام بدونی چرا؟ حیران نگاهش میکردم هیچ وقت اینقدر عصبانی ندیده بودم مهناز داد میزد و میگفت : برای اینکه بعد از چند سال ادم دیدن برادرم و زنش که تو باشی ، تویی که همیشه بهترین دوستم بودی خواهرم بودی از همون بچگی تا حالا از وقتی که قرار شد پیام تا روزی که اوادم از خوشحالی روی پا بند نبودم توی هوا پیمایم

علی کلافه شده بود بس که یک ریز از تو تعریف کردم بیشتر از اینکه تو رو می دیدم خوشحال بودم تا محمود! !! میفهمی؟ وقتی رسیدم همش فکر میکردم میپریم بغل هم از این چند سالی که هم دیگرو ندیدیم حرف میزنیم ، تمام ناراحتیهامو، خوشحالیها و سختیهایی که کشیدم برات میگم ولی من بالای پله بجای عزیزترینم به روح دیدم نمی دونستم چی بهت گذشته که اینجوری شدی ! گفتم صبر میکنم خودش میگه ولی تو هیچی نگفتی ، محمود و میدیدم با زبونش قربون صدقت میرفت ولی با نگاهش اون روز لب دریا وقتی ترانه و ساناز اومدن کنارمون اول نفهمیدم از چی تاراحت شدی و پاشدی رفتی !! همش فکر میکردم چقدر قیافه ترانه برام اشناست تا یادم اومد تو توصیفشو توی دفتر خاطراتت کرده بودی فوری اومدم پیشت که راهم ندادی . وقتی تب کردی نمی دونستم چکار کنم ، محمود که رفته بود پیش دختره ولی بازم دفتر خاطراتت نجات داد چون نوشته بودی چند بار دچار تب عصبی شدی به امیر علی گفتم و اون به موقع کمکت کرد . حالا اروتر شده بود و صداشو پائین آورد . منم فقط گوش میدادم..... مهناز _ مایی که همدیگرو یک دقیقه ول نمی کردیم و از تمام رازهای هم خبر داشتیم حالا مثل دو تا غریبه شدیم تو چشمات میخونم که حوصله ام رو نداری از رفتارت میفهمم میدونم داری لحظه شماری میکنی تا من برم..... از اون طرف محمود و میبینم کلافه اس همش که یا مطبه یا بیمارستان موقعی هم که خونه اس منتظر به فرصته تا جیم بشه بازم بگم . کنار خیابان پارک کرد... نفس عمیقی کشید حالا اروم اروم شده بود . مهناز _ همون هفته اول بود که اومدم توی اتاقت دیدم نیستی دفتر خاطراتت روی تخت بود منم کنجکاو شدم بردمش توی اتاقم و خوندمش دیوونه شدم باورم نمی شد برادر من همچین رفتاری با زنش داشته باشه سوگل اون لحظه ای که دفتر تو میخوندم از برادر خودم بدم اومدم.. نمی دونستم بهت بگم یا نه که امروز دلمو زدم به دریا ... میخوام کمکت کنم از این حالت در بیای باید بشی همون سوگل قبل ... _ نمی تونم اصلا بیاد نیارم اون سوگلی که میگگی چه جوری بوده مهناز _ من بهت میگم !!!..... اون موقها همیشه بهت غبطه میخوردم بخاطر شخصیت و خانواده خوبی که داشتی خدا بیامرزه مامان بیاتو همیشه از طرز رفتارشون با تو و نحوه تربیتشون کیف میکردم و از خودم میپریدم چرا خانواده من اینجوری نیستن !! یادته وقتی 19 سالت شد پدرت هر جا میرفت توی کارخونه یا سر باغهای پسته تو رو همراهش می برد میگفت وقتی من نباشم تو باید بتونی از پس این همه کار بر بیای . یادته صبورانه و با اشتیاق همه سختی هاشو تحمل میکردی و همراه پدرت میرفتی میگفتی میخوای پدر مادرت بهت افتخار کنن . من همیشه از اینکه تو دوستم بودی و در کنارم احساس خوبی داشتم به دختر قوی و با اعتماد بنفس ... زیبا ... باهوش .. از به خانواده تحصیل کرده و سطح بالا ... می دونستم هر جا کم بیارم تو کمکم میکنی .. کسی که توی همه فامیل و مهمانی ها گل مجلس بود چی شد پس !!! تو چکار کردی سوگل . با خودت با اون کارخونه و باغهایی که پدرت از جون دل براشون مایه میگذاشت چکار کردی ؟ جز اینکه دادی دست و کیلو مباشر تا به کارها برسه و خودت اینجا افتادی و هی بحال خودت دل می سوزونی اینجوری میخواستی پدرت بهت افتخار کنه ؟ یادته با چه پشت کاری فوق لیسانستو تویه رشته طراحی داخلی گرفتی ؟ میخواستی تا دکترای بخونی.....میخواستی شرکت بزنی و هزارتا ارزوی دیگهپس چی شد نکن اینکارو با خودت سوگلدر سته که محمود با ترانه ازدواج کرده ولی مطمئن باش اون انگشت کوچیکه توهم نیست تو از همه نظر از اون سر تری پس اعتماد بنفس داشته باش . یادته چقدر مامانت سعی میکرد تورو زن قوی بار بیاره پس نذار تن جفتشون توی گور بلرزه..... فقط گوش میدادم درست میگفت .. همه حرفهات درست بود باید خودمو جمع و جور کنم تا روح اونا هم شاد بشه..... مهناز _ نمیدونم چرا تا حالا با محمود موندی میدونم که دیگه دوستش

نداری ولی سوگل بدون من قبل از اینکه خواهر محمود باشم دوست تو و خواهر توام هر تصمیمی بگیری من با توام حتی اگه طلاق باشه حتی حاضر من دنبال همه کارهای طلاق تو بگیرم تا تو راحت شی چون میدونم لیاقتت خیلی بیشتره از اینه بیای محمود بسوزی... بغضش ترکید و بغض منم خودمو توی بغلش انداختم و گریه کردیم خوشحال بودم که مهنازو دارم وقتی گریه من تموم شد مهناز گفت : کمکت میکنم ولی به شرطی که توام منو همراهی کنی ، حالا هم برای اولین قدم پاساژ درمانی رو پیشنهاد میکنم واسه ما خانومها غوغا میکنه خندیدم : هرچی تو بگی تو ام به تختت کمه ها انگار نه انگار تا چند دقیقه پیش داشتی از ته سرت داد میزدی ... مهناز خندید: خفه بشی با این زندگی نکبتیت نگاه کن بس که گریه کردم از ریختن قیافه افتادم . بالاخره به پاساژ مورد نظر رسیدیم ، بی چاره ام کرد هی از این مغازه به اون مغازه یا واسه من خرید میکرد یا واسه خودش . داشتم پول مانتویی که برایم انتخاب کرده بود می دادم که دیدم نیست . وقتی اومدم بیرون دیدم میخکوب پشت ویتترین به مغازه دیگه ایستاده !! _ جون امواتت بریم دیگه پام داره می شکنه ، اصلا من نخوام خوب بشم کیو باید ببینم !!!! این پاساژ درمانی بخوره تو سر عمت نمی خوام اقا نمیخوام . بی اختیار تند شده بودم..... بار چندم بود که امروز از کوره در میرفتم . مهناز _ اولاً که شرمندتم چون اموات ما جون ندارن چون اگه داشتن دیگه جز اموات حساب نمی شدن !!! دوما ما اینجا اقایو نداریم که هی نمی خوام اقا راه انداختی سوما خفه مرگ بگیر بعد اینجا رو نگاه کن جون سوگی !! انگار این پیراهنو واسه تو دوختن . _ سوگی و درد نمی خوام .. بریم مهناز _ حالا تو به نگاه بهش بنداز ... ضرر نمیکنی . پیراهن زیبایی بود ، پارچه اش از حریر سبز زمرد رنگی بود ، دامن کلوش بلند و با دنباله کوتاه که روی زمین کشیده میشد یقه هفت باز و استین های سه ربع و روی کمرش هم مثل کمر بند پهنی با پولکهای ریز و منجوقهای طلایی گلهای زیبایی دوخته شده بود. _ حالا چرا واسه من دوختن؟! برای تو هم خوبه . چرا خودت نمی خری؟! مهناز _ هر چی توی این دنیا رنگ سبز داره مال تو ست..... فقط به تو این رنگهای سبز تند میاد . دستمو کشید به داخل مغازه برد _ اخه واسه چی من این بخرم ، من که جایی نمیروم . مهناز _ ا مگه بهت نگفتم ؟ _ نه چیو؟ مهناز _ پنج شنبه عروسی پسر دائمه دعوتمون کردن _ محمد؟! مهناز _ اره خودشه..... سلام خانوم اون پیراهن سبزه توی ویتترین سایز 34 هم دارید ؟ فروشنده _ بله خانوم ... اون قسمت توی رگال هست . مهناز لباسو برداشت و به دستم داد و منو توی اتاق پرو هل داد . به هر جون کندنی بود لباس تنم کردم همیشه از پرو لباس بدم میومد. دوباره در زد و یک جفت کفش طلایی پاشنه بلند دستم داد . مهناز _ اینها رو هم بپوش ... خدایا منو مرگ بده از این راحتم کن . در زد : چی شد؟! هنوز نپوشیدی ؟ _ چرا تموم شد و در را باز کردم . چند لحظه خیره نگاهم کرد . _ چیه چرا اینجوری نگاهم میکنی؟! بهم نمی یاد . مهناز _ نه نه عالیه فقط دارم حسرت میخورم . _ به چی؟! مهناز _ به اینکه چرا من مرد نشدم . عزیزم خوب چیزی هستی . و چشمکی زد زدم توی سرش برو گمشو هیز !! بالاخره مهناز پیراهن و بهمراه کفشها و یک کیف کوچک طلایی برداشت ، وقتی فروشنده قیمتشو گفت چشمام چهارتا شد در گوش مهناز گفتم که من اینقدر پول همراهم نیست . مهناز _ من دارم حساب میکنم . _ ولی اخه مهناز _ نترس دو برابرشو از محمود میگیرم . وقتی پول لباسو حساب کرد گفتم: بیا بریم به جایی بشینیم ... دیگه داره حال بد میشه .. مهناز _ باشه ... طبقه پنجم به کافی شاپ داره بریم اونجا ... روی صندلی ولو شدم .. واقعا دیگه تحمل نداشتم دلم میخواست الان توی تخت افتاده باشم .. بدجوری به اتاق و تختم عادت کرده بودم .. مهناز _ اوی با توام ... _ هان مهناز _ میگم چی میخوری ؟ _ نمی دونم هر چی خودت خوردی مهناز _ اقا دو تا نسکافه با کیک (چه جوری مهناز و راضی کنم نهارو بی

خیال بشه بریم خونه چقدر خوابم میاد ... از بس خودمو توی خونه حبس کردم حالا با به بیرون اومدن انگار (کوه کندم) مهناز _ به به ادم احساس میکنه اومده اومده توی مغازه جگرکی _ وا چرا جگرکی مهناز _

یه نفس عمیق بکش بین چه بوی جگری میاد !!! _ نفس عمیقی کشیدم : من که فقط بوی عطر میفهمم ... مهناز _ کاش یه سیخ از اون جگر ها بهمون میدادن . _ تو اصلا حالت خوب نیست؟! تو کافی شاپ جگر کجا بود؟! مهناز _ نه .. تو حالت خوب نیست .. واقعا یه چیزیت میشه ها احمق جون یه نگاهی به میز کناری بنداز!!! نگاهم چرخوندم سه تا میز بعد ما 5_6 تا پسر نشسته بودند و هراز گاهی نگاهی به میز ما می انداختند . یکیشون تا دید نگاه میکنم چشمکی حواله ام کرد ... منم بی تفاوت رومو برگردوندم اگه سوگل چند سال پیش بودم دمار از روزگارش در میاوردم _ مهناز زرز مهناز _ جانم..... _ تو کی میخوای ادم بشی بابا یکم عفت کلامو حفص کن ... مهناز _ برو بابا عفت کیه دیگه؟! ... کیک و نسکافه مان را آوردند ... چیز دیگه ای میل ندارید؟ _ نه ممنون راستی؟؟؟ مهناز _ جون علی ماستی!!! _ هر هر بامزه میگم اون روز اولی که شما اومدید و منو محمود درگیر شدیم جریانشو میدونی که؟؟ مهناز _ اره خدا پدر دفتر خاطراتتو بیامرزه خوب؟؟ _ امیر علی یکدفعه چطوری توی اتاق من ظاهر شد؟! مهناز _ همون موقعی که رفتید اونم پشت سرتون اومد ، گفت میره اتاقش تا سوغاتی هاتون و بیاره .. _ پس که اینطور!!! گفتم این یهو از کجا پیداش شد . (اتاق امیر علی روبروی اتاق من بود پس لابد وقتی رد میشده منو دیده ... شاید حرفهامونو هم شنیده!!!) موبایل مهناز زنگ زد مهناز _ سلام ... خوبی..... توی کافی شاپیم باشه تا کی نیستی؟ باشه میگم بهش ... خداحافظ _ کی بود؟ مهناز _ محمود ... گفت داره میره بیمارستان از اون طرف میره مطب تا شب نیست ... _ خب؟؟ مهناز _ گفت امیر علی رفته بیرون ولی واسه نهار برمگرده ... حالا یا باید بگیم اون بیاد باهم نهار بخوریم یا بریم خونه تنها نباشه ... چکار کنیم؟ _ بریم خونه... من خیلی خسته ام ... مهناز _ باشه بریم ... به پوران زنگ زدم و گفتم نهار و از بیرون میگیرم و میام توی حیاط یک، بی ام و ، شاسی بلند مشکی خیلی شیک پارک شده بود . من و مهناز مثل ندید بدید ها با دهنی باز دور ماشین می چرخیدیم و بهش دست میکشیدیم ... مهناز _ اه ه ه ه چه خوشگله _ وای مهناز چه ماشینییه!!! مدل چیه؟ مهناز _ نمیدونم _ یعنی مال کیه؟! نکنه امیر علی مهمون داره؟ مهناز _ نمیدونم!!!! چون شیشه هاش تیره بود توش معلوم نبود، دستهامو دوطرف صورتم چسبوندم و به شیشه نزدیک شدم تا توی ماشین و هم بینم _ وای مهناز بیا توشو نگاه کن!!! دوتایی مثل بچه ها به شیشه چسبیده بودیم که یک نفر با صدای بلندی گفت : بچه دست نزن خراب میشه دوتایمون از ترس پریدیم هوا ومثل بچه هایی که یه خراب کاری کرده باشن با ترس برگشتیم .. امیر علی دستهاشو کرده بود توی جیب شلوارش غش غش میخندید ... ماهم که هنوز تو شوک بودیم با دهن باز نگاهش میکردیم ... امیر علی _ ببندید اون دهنو تا مگس نرفته توش مهناز _ هرهر رو اب بخندی مردیم از ترس امیر علی _ تقصیر خودتونه کی میگه فضولی کنید؟ مهناز که انگار تازه یاد چیزی افتاده باشه گفت : وای امیرررر نگو این عروسک مال تو؟ امیر علی _ خب مال منه دیگه مهناز _ دروغ کی خریدیش؟ امیر علی _ صبحی ... مهناز _ زود باش باید بریمون بیرون بدو .. امیر علی _ چشم بفرما... نهار هم میل دارید مهناز _ دیگه پرسیدن داره؟ ماشین به این خوشگلی خریدی، سور هم نمی خوای بهمون بدی؟؟؟! پاکت ها ی توی دستم بالا گرفتم : ولی نهار که خریدیم امیر علی _ اشکال نداره شب میخوریم ... توی ماشین نشستیم و مهناز دائم به یه چیزی دست میزد و هی سوال میپرسید ، این چیه؟ اون چیه؟ ولی من ساکت روی صندلی عقب نشسته و از بوی عطرش گیج و مست بودم و هر از گاهی زیر چشمی نگاهی بهش میکردم عینک افتابی بزرگی

زده بود و با تیپ اسپرتش واقعا جذاب و خواستنی بود نمی دونم چی توی این ادم بود که من با تمام وجودم
برایش احترام قائل میشدم . یکدفعه ضمیر ناخود آگاهم گفت : کاش اون جای محمود بود کاش مال من بود ... (خفه شو سوگل برو بمیر تو یه زن متاهلی باید جلوی احساساتت رو بگیری) نفسم به شماره افتاده بود و دیگه
تحمل اون فضای تنگ نداشتم چند بار با خودم تکرار کردم . (من شوهر دارم) (من شوهر دارم) امیر علی با لحن
قشنگی گفت : سوگل..... حالت خوبه؟! از توی اینه نگاهش کردم : اره خوبم..... امیر علی _ رنگت پریده با
صدایی گرفته گفتم : سرم درد میکنه با چشم و ابرو به مهناز اشاره کردم : بعضی ها امروز پوستم و کندن
مهناز به سمتم برگشت : هان چی منظورت از بعضی ها کی بود؟! _ هیچی عزیزم تو به خودت نگیر ...
مهناز _ بشکنه این دست که نمک نداره تف به تو ای روزگار خانومو ببر بیرون، بگردون ، خرید بکن
بعدشم بهش جگر بده اونوقت اینه عوض دستت درد نکنه . امیر علی _ جگر هم خوردید ؟ مهناز _ نه بابا هی
گفتیم یه سیخ جیگر به ما هم بدید خسیسها فقط نشونمون دادن گفتن دیر رسیدین رزرو شدن ما هم عین
گربه پشت ویتترین اب از لب لوچمون ایزون بی معرفتا یه تعارف نزن بفرما من که بسختی جلوی خندمو
گرفته بودم... از کنار صندلی دستمو بردم و یه ویشگونی از مهناز گرفتم که دیگه ساکت بشه مهناز _ اخ امیر علی
_ چی شد ؟ مهناز _ هان اخ دیدی یه کاری داشتم ... یادم رفت... امیر علی عینکشو برداشت و از اون نگاههایی
که می گفت خودتی به مهناز کرد و گفت : حالا تو که هیچی هنوز جا داری ولی فکر کنم دیگه از موقع جگر خوردن
سوگل گذشته باشه و از توی اینه به من گاه کرد یه ابرویش را بلا داد و گفت: مگه نه گوشه لبم و گاز
گرفتم و رویم را به سمت شیشه برگرداندم . ای ی ای این چقدر تیزه.... (خدا خفت کنه مهناز ابرو واسه ادم
نمیگذاری) امیر علی _ بفرما رسیدیم ... خودمو از ماشین پرت کردم بیرون دیگه تحمل اون فضا رو نداشتمبوی
عطرش دیوانه ام کرده بود.... رستوران خیلی شیکی بود بی اختیار نگاهی به پالتو ام کردم و دستی رویش کشیدم
.... گارسون ما را به گوشه دنجی راهنمایی کرد و سفارشمان را گرفت . مهناز _ تو این چند روز خیلی مشکوکی
امیر علی _ چرا مشکوک؟! مهناز _ صبح و عصر میری بیرون و خونه نیستی امروزم که این ماشین مامانی رو خریدی
!! امیر علی _ مهناز میدونستی که خیلی تیز و زیرکی؟! راستش من عضو یه باند قاچاق مواد مخدر شدم این ماشینو
هم از همون راه بدست اوردم مهناز _ وا... امیر علی _ بچه فکر کردی من مثل تو بی کارم که فقط برم خیابونا رو
و جب کنم مهناز _ ا راستشو بگو این چند روز چکار میکردی؟! نکنه تو هم یه گوشه ای مشغول جگر
خوردن بودی !! پامو محکم از زیر میز روی پای مهناز کوبیدم..... ولی صدای ای ای ی امیر علی هوا رفت . صورتش
از شدت درد در هم رفته بود.... امیر علی _ چرا میزنی؟! مهناز از خنده غش کرده بود و من نمی دونستم چی بگم
... _ من ... من من مهناز همون طور که میخندید گفت: فکر کردی پای منه ... منم سرم تکون دادم ... امیر علی
خندیدوگفت : بابا بخدا من اصلا جگر دوست ندارم اش نخورده و دهن سوخته... مهناز رو به من گفت : کم
اوردی ؟ دفعه دیگه نینم بخوای منو بزنی رو کردم به امیر علی : شرمنده خیلی درد گرفت امیر علی خندید :
عیب نداره..... هر چه از دوست رسد نیکوست با شرمندگی سرمو انداختم پایین (ای ی مهناز خدمتت میرسم)
مهناز _ بحسو عوض نکنین نگفتی شازده کجا بودی؟؟ امیر علی _ کجا بودم !!! دنبال کار هام ... بیمارستان باید
میرفتم دنبال خونه و مطب و ماشینم بودم کافیه؟؟؟؟ مهناز _ جایی هم پیدا کردی ؟ امیر علی _ اره یه مطب
خوب و بزرگ دیدم خدا روشکر همونی میخواستم شد ... حالا فردا باید برم برای قول نامه ... مهناز _ خوب خدا
رو شکر ... خونه ندیدی؟.. امیر علی _ نه جایی که باب میلم باشه ندیدم و رو کرد به من : شرمنده ام ولی تا جایی

پیدا کنم مزاحم شما و محمود هستم ... _ این چه حرفیه خونه خودتونه ... امیر علی _ لطف داری ولی خودتم میدونی تعارفه مهناز _ خب حالا این خونه باب میلِت چه جور جائیه؟ امیر علی _ مطمئنن یه باغه 2 یا 3 هزا متریه با یه عمارت وسطش ... مهناز با چشمهای متعجب گفت : جان!!! اونوقت یه نفر ادم توی این همه جا میخواد چکار کنه ؟ امیر علی _ قرار نیست همیشه تنها بمونم .. ته دلم یکدفعه هری ریخت پائین ... غذایمان را آوردن و مشغول خوردن شدیم. یکدفعه یاد چیزی افتادم ... _ من همچین باغی سراغ دارم . امیر علی کنجکاو و خوشحال گفت : جدی ؟ کجا ؟ مهناز _ خونه پدری سوگل در کرمان امیر علی _ نه !!! همین توی تهران میخوام _ نه چی میگي تو مهناز یه باغ توی خیابان بالایی خونمون هست مال یه اقای به نام محمدیه ... چند باری رفتم خونشون عاشق اونجام و یه حس عجیبی نسبت بهش دارم هر وقت میرفتم اونجا حس میکردم توی خونه خودمونم ... باید ببینیش تا بفهمی چی میگم .. یه قلوپ اب خوردم تا حالم سر جاش بیاد .. چون امیر علی به صورتم خیره شده بود و با دقت به حرفهام گوش میداد . امیر علی _ قصد فروش دارن ؟ _ پوران با خدمتکارشون دوسته چند روز پیش توی صف نانوايي دیده بودش ... میگفت خانومش چند ماه پیش فوت کرده و اقای محمدی هم می خواد بره فرانسه پیش پسرش احتمالاً قصد فروش دارن .. امیر علی _ چند متره ؟ _ دورو بر دو سه هزار متری هست ببینیش عاشقش میشی فصل بهار معرکه میشه امیر علی _ عالیه فردا باهم بریم ببینیمش ؟ کاری نداری ؟ _ نه بی کارم امیر علی _ من هشت با بنگاهی قرار دارم ده میام دنبالت . _ باشه **** ساعت نه بیدار شدم استرس شدیدی داشتم تندى صبحانه خوردم ... ارایش ملایمی کردم .. و جلوی کمدم ایستادم چند تا مانتو ، پالتو و روسری عوض کردم و سواس گرفته بودم دلم میخواست خیلی خوب بنظر برسم ... ولی با یاد اوری اینکه ازدواج کردم عصبانی شدم و همشونو پرت کردم توی کمد و یک ژاکت بافتنی که تا بالای زانوام بود با یه شال ساده پوشیدم ساده ترین چیزی که داشتم ولی بازم خوب بنظر میرسیدم . _ مهناز پاشو هنوز خوابی مهناز _ هان ... چیه عین شمر بالای سر ادم ظاهر میشی ؟ _ پاشو الان امیر علی میاد !! مهناز _ خوب بیاد !! میاد دنبال تو ... _ یعنی می خوای من تنها برم ؟ مهناز _ نترس نمی خورتت جون جدت برو بزار منم بخوابم . _ پاشو داره زنگ میزنه . مهناز _ بچمون چه ان تایمه برو ووو _ یعنی نمیای؟ مهناز _ نه !! پشت در ایستادم چند تا نفس عمیق کشیدم و در را باز کردم ... با دیدنم از ماشین پیاده شد . امیر علی _ سلام سلام در ماشین را برایم باز کرد : ممنون (بابا با شخصیت) امیر علی _ شرمنده توی زحمت انداختمت ... ماشین را روشن کرد و راه افتاد... _ چه زحمتی !! امیر علی _ خب کجا برم ؟ _ مستقیم اولین خیابون سمت راست امیر علی _ مهناز چرا نیومد ؟ _ بهش گفتم ولی خوابش می اومد اونجاس همون در قهوه ای زنگ را زدم سرایدار در را باز کرد . سرایدار _ سلام بفرمائید .. سلام افشار هستم منو یادتونه ؟ سرایدار _ بله حال شما ... اقای دکتر خوبن ؟ _ بله ممنون .. می خواستیم با اقای محمدی صحبت کنیم هستن .. سرایدار _ بگم چکار شون دارید ؟ _ شنیدیم باغو برای فروش گذاشتن سرایدار _ باشه چند دقیقه صبر کنید .. رفتم توی ماشین نشستم .. امیر علی _ چی شد ؟ _ گفت صبر کنیم رفت خبر بده .. بعد از چند دقیقه سرایدار در را باز کرد : بفرمائید امیر علی ماشین را روشن کرد و وارد باغ شد .. روبرویمان جاده سنگ فرش شده ای بود که دوطرفش درختان چنار بلندی قرار داشت که شاخه های ان بهم رسیده و سقف نارنجی رنگی را تشکیل داده بودند . به میدانی رسیدیم که روبرو عمارت دو طبقه باشکوهی به سبک ویکتوریایی ساخته بودند و وسط این میدان حوض گرد سنگی بزرگی بود که وسط ان مجسمه سه زن کوزه به دست قرار داشت یادمه یه بار تابستان اومده بودم اینجا از توی این کوزه ها اب بیرون میریخت ولی الان هیچ ابی توی حوض نبود ..

امیر علی _ عجب جائیه... راست گفتم باید ببینمش . از پله های بیرونی عمارت بالا رفتیم خدمتکار در را برایمان باز کرد وارد سالن بزرگی شدیم که روبروی در پله های سنگی عریضی قرار داشت سمت چپ دری به سمت مهمان خانه و سمت راست نشیمن خصوصی و کتابخانه .. خدمتکار _ بفرمائید از این طرف به کتابخانه رفتیم و آقای محمدی با دیدن ما از جایش بلند شد .. سلامی کردیم محمدی _ سلام..... خوش آمدید بفرمائید بشینید . _ ممنون محمدی _ خوبی دخترم ؟ _ خدارو شکر تسلیت میگم شرمنده من تازه خبر دار شدم . محمدی _ خوب رفتی و دیگه پیدات نشد !! سمیرا خیلی دل تنگت بود با شرمندگی سرمو پائین انداختم : متاسفم محمدی _ عزیزم خودتو ناراحت نکن نمی خوام معرفی کنی و به امیر علی اشاره کرد _ ایشون امیر علی فراهانی هستن از دوستان ما راستش شنیدیم باغو برای فروش گذاشتید ! محمدی _ میخوای بخریش ؟ _ من نه.... ایشون . امیر علی _ باغ فوق العاده ای دارید .. محمدی _ درسته .. خانومم عاشق اینجا بود .. ولی حالا که رفته و من هم میخوام برم پیش پسرم .. بیایید بریم همه جا رو نشونتون بدم . _ اگر اجازه بدید .. تا شما خونه رو ببینید منم توی باغ قدم بزنم .. محمدی _ هر جور راحتی دخترم .. قدم به باغ گذاشتم ... من عاشق اینجا بودم ... از ته دل دعا کردم امیر علی بتواند اینجا را بخرد تا من بیشتر بتوانم اینجا پیام . همیشه ارزوم بود این خانه مال من باشد و من با سلیقه خودم اینجا را به بهترین شکل دکوراسیون کنم . چشمهایم را بستم حس میکردم برگشتم به 9 _ 10 سال پیش و توی باغمون قدم میزنم همش منتظر بودم صدای مامان یا بابا رابشنوم ... یک ساعتی در باغ قدم زدم بعد به پشت عمارت رفتم و روی تاب نشستم حوصله ام سر رفته بود صحبتشان دیگه خیلی طول کشید . روبرویم استخر بزرگ بدون ابی بود رفتم لبه استخر ایستادم واقعا عمیق بود ... اگر تویش بیوفتم حتما جایم میشکند . با صدای پارس سگی در نزدیکی.... ترسیدم ... از جایم پریدم و تعادلم را از دست دادم .. داشتم به صورت توی استخر می افتادم چند باری دستمو توی هوا تکان دادم تا شاید تعادلم را بدست بیارم ولی نشد چشمانم را محکم بستم .. جیغ بلندی کشیدم... _ خدایا کمک..... دستی محکم وسط هوا کمرم را گرفت و مرا در اغوش کشید هر دو نفس نفس میزدیم ... نفس گرم و تندش به گونه ام میخورد کنار گوشم گفت : خوبی؟!؟! یکباره حس از بدنم رفت و شل شدم این دستان محکم که به دورم پیچیده بودند و این اغوش گرم مال امیر علی بود ... خوشحال بودم که نمی تواند صورتم را ببیند ... حس میکردم سرخ شده ام اصلا نمی توانستم برگردم و به صورتش نگاه کنم دیگر تحمل ماندن در ان وضعیت را نداشتم از شدت ترس ، هیجان و شوکی که بهم وارد شده بود سرم گیج رفت و همه جا تاریک شد و من در اغوشش از حال رفتم با خیس شدن صورتم چشمهایم را باز کردم چند لحظه ای گیج بودم و نمی دونستم کجام نگاهمی به اطراف کردم تا موقعیت خود را در یابم .. خدمتکار _ بهترید خانوم افشار ؟ سری تکان دادم چی شده؟ خدمتکار _ چیزی نیست مثل اینکه از پارس سگ ترسیدید و از حال رفتید لیوان را جلوی دهنم گرفت : گمی از این اب قند بخورید تا فشارتون بالا بیاد . بعداز چند لحظه که حالم جا اومد امیر علی پیداش شد !! قیافش مثل روز اولی که آمد شده بود سرد و جدی!!! امیر علی _ اگر بهتری بریم ؟ متعجب نگاهش کردم ، انگار با یه ادم غریبه صحبت میکرد . امیر علی با حالتی طلب کارانه گفت: چیه؟!؟! نمی تونم که بغلت کنم ببرمت خونهاگر هم مشکلی داری زنگ بزن شوهرت بیاد !! شوک زده از رفتارش بغضمو قورت دادم و گفتم : نه..... خودم میتونم پیام ..سوار ماشین شدم و رویم را به سمت شیشه برگرداندم تا اشکی که توی چشمانم جمع شده بود را نبیند . وقتی هم که دم خونه پیاده شدم پایش را روی گاز گذاشتم و سریع رفت . مات و میخکوب سر جایم ایستاده بودم و رفتنش را نگاه میکردم . مگه من چکار کردم؟ چرا اینطوری کرد؟ خدا وکیلی این مردها هم یه تختشون کمه !!مهناز_ چیه

؟ دوباره کارت گیر کرده اسم خدا رو میاری ؟ _ سلام..... هیچی بابامهناز _ چرا رنگت پریده ؟ _ هیچی فشارم افتاد پائین...مهناز _ حالا بهتری ؟ _ ها....مهناز _ خونه چی شد پسندید؟ _ پسندیدن که پسندید..... ولی نمیدونم به توافق رسیدن یا نه !! موندم این اینهمه پول و میخواد از کجا بیاره ؟؟؟؟ مهناز _ امیر علی چند ساله که توی انگلیس کار میکنه دکتر خویبه ..اونجا خیلی قبولش دارن و خرش میرهوضع خودش خوبه پدر مادش هم از خانواده های ثروتمندی هستن اینم که یکی یه دونهخل و دیوونهلابد پول کم بیاره براش میفرستن.....

*****بلاخره روز عروسی رسید! مهناز تو این مدت کچلم کرد بس که گفت این کارو بکنیمفلان ارایشگاه بریم !! این لباسو بپوشم یا اون یکی ؟ شش تا پیراهن واسه خودش خرید اخرش هم واسه هر کدوم یه ایرادی گرفت و گفت نمی خوام!!!.....هر دفعه بعد از هر برنامه ریزی یکدفعه قاطی میکرد و میگفت اصلا برای چی بریم عروسی ؟؟ ولش کن !! _ ای بگیری مهناز چه مرگته ؟ خوبه این عروسی مال خودت نیست و مال پسر دایته این قدر داری خودتو جر میدی !! دوساعت میخوایم بریم ... بشینیم ویه چیزی کوفت کنیم بیایم دیگه !!! مهناز _ چته ؟!! فشار قوی بهت وصل کردن ؟ اینجور داغ کردی ؟ _ با حرص گفتم : وای خدا!!!!..... تازه میگی من چمه؟! کشتی منو بس که غر زدی و ایراد گرفتی اصلا من عروسی بیا نیستم...مهناز _ سوگی.....جون من قهر نکن اصلا نمی دونم چم شده !!! این چند روز از شدت دلهره همش حال تهوع دارم و همش فکر میکنم قراره یه اتفاق بدی بیوفته !!! گرفتمش توی بغلم _ دیوونه این فکرها چیه میکنی؟! مهناز _ نه واقعا ... چون همیشه قبل از هر اتفاق اونو احساس میکنم شاید قراره بمیرم ؟ یا یه اتفاق بدی برام بیوفته ؟ _ بین مهناز اگر قراره واسه یه عروسی اینقدر خودتو عذاب بدی ، نمیشه که ...اصلا میخوای به محمود بگیم عروسی نمیریم ؟ مهناز _ نه دائم ناراحت میشه تو ام بعد مدتها میخوای بری عروسی دوست ندارم بخاطر من نرفتنی بشی . _ خل دیوونه ... این حرفها چیه ؟ اصلا بیا شرط ببندیم . مهناز _ شرط ؟ سر چی ؟ _ من میگم این عروسی عالی میشه و بهمون خیلی خوش میگذره ، تو ام سر اون چرندیات خودت ... شرطمون هم سر ام م م .. بذار فکر کنماهاان هر کی باخت ... باید برنده و کول کنه ، دور خونه بگردونه و جلوی اقایون هم چند تا عر جانانه بزنه...مهناز _ عزیزم چرا خودتو خسته میکنی بگو خر سواری دیگه !!! لپشو کشیدم :اره عزیزم خر سواری خودتو آماده کن..مهناز _ باشه قبول..... ولی من با تمام وجود دلم میخواد شرطو بهت ببازم و هیچ اتفاق بدی نیوفته.. خيله خوب حالا!!! بجای اینکه اینقدر ور ور کنی بدو بریم که نیم ساعت دیگه وقت ارایشگاهمونهمهناز _ من آماده ام فقط مانتو بپوشم راستی محمود کجاست از صبح ندیدمش ؟!! _ نمی دونم صبح با امیرعلی رفتن بیرون و هنز نیومدن . ***** (وای ی ی ی خدا!!!!..... چقدر دلم میخواد کله این دوتا گوساله زبون نفهمو بکنم.... ای برید بمیرید نخواستم برم عروسی) مهناز _ گل گلک نظر تو چیه ؟ دیگه ترکیدم گفتم : حالا میپرسی نظرم چیه ؟!! 1 ساعته زیر دست سارا نشستم 5 مدل مو برام عوض کردین دوبار سرمو شستین خسته شدم تو ام که عین خیالت نیست چون آماده ای ... 2 ساعت دیگه باید بریم عروسی و من هنوز اینجام.....مهناز _ ای بابا تو که باز فیوض پروندی !! _ مهناز یه کلمه دیگه بگی میزنم توی سرت مگه میخوایم بریم عروسی نوه ملکه انگلیس واسه چی اینقدر اذیت میکنی ؟!! موهامویه مدل بیچونید بره پی کارش !! سارا _ فدات شم اینقدر اخم نکن ارایش خراب میشه نگاه کن عین عروسکها شدی ... چشمهامو بستم و یه نفس عمیق کشیدم تا از عصبانیت کم بشهبین سارا بار اول که نیست من میام پیشت سلیقه منو که میدونی میخوام موهام یه مدل ساده پشت سرم شنیون کنی ... یه مدل شل که فر موهام معلوم بشه..مهناز _ ولی به نظرم ... فقط یه نگاه لازم بود تا حساب کار دستش بیاد و خفه خونی بگیره ... سارا _ اره عزیزم

سلیقتو خوب میدونم همش تقصیر این خواهر شوهر ته .مهناز _ هر کار دلت میخواد بکن .. ونشست روی صندلی و شروع کرد به ورق زدن مجله نیم ساعت بعد کار سارا تموم شد سارا _ وای عزیزم مثل ماه شدی مهناز جان بیا ببین چکار کردم بلند شدم و خودمو توی اینه نگاه کردم سایه سبز و طلایی برای چشمهام استفاده کرده بود و دور چشمهام را با مداد مشکی کشیده بود که باعث میشد چشمهام زیبا تر شود و از رژ گونه و رژ لب خیلی ملایمی استفاده کرده بود .موهایم را جمع کرده بود طوری که فر موهایم کاملا معلوم میشد .. و یک دسته باریک مو فردار از روی گوش سمت چپم ازاد گذاشت..... از کارش کاملا راضی بودممهناز با چشمانی پر غصه نگاهم میکرد .._ چیه نکنه دارم میمیرم اینجوری نگاهم میکنی که همیشه توی ذهنت بمونممهناز_ نه توی دلم دارم میگم خاک بر سر اون داداش بی لیاقتم....لبخند محوی زدم : بیخیال....قسمت منم این بوده دیگه .وقتی به خانه رسیدیم محمود و امیر علی نیامده بودند . هر کدام به سمت اتاق ود رفتیم تا آماده شویم پیراهن سبزی که با مهناز خریده بودیم را از کمد در آوردیم و روی تخت انداختیم مدتی بهش خیره شدم آخرین باری که به عروسی یا حتی مهمانی رفته بودم را به خاطر نمی آوردم .بعد از مدتها از این پيله تنهایی و افسردگی بیرون آمدن سخت بود مخصوصا دیدار با فامیل شوهر ... مطمئنن یک ریز سوال میپرسند که این مدت کجا بودم ... باید خودمو برای جواب دادن به سوالها آماده کنم .اه اصلا کاش نمی رفتملباس و کفشمو پوشیدم و جلوی اینه قدی اتاقم ایستادم چهره زنی را میدیدم که مدتها ازش خبری نبود.. لبخندی زدم... فکر کردم چقدر چهره این شخص توی اینه را بیشتر دوست دارم و چقدر دلم برایش تنگ شده بود .دستی به لباسم کشیدم واقعا زیبا بود و بهم میامدته دلم چیزی قلقلکم میداد، دلم میخواست امشب واقعا زیبا بنظر برسم ، فقط هم برای یکنفر ...بی اختیار اسم امیر علی را به زبان آوردم ولی فوراً سرم را به دو طرف تکان دادم انگار میخواستم با اینکار این افکار لعنتی را از ذهنم بیرون بریزم .من دنیام خراب شده بود نباید میگذاشتم اخرتم هم خراب شود .مهناز تقه ای به در زد : سوگل بدو محمود اینها پائین منتظرن .._ باشه الان میام .. راستی امیر علی چی شد میاد ؟مهناز _ اره به دایمی گفتم : اونم زنگ زد دعوتش کرد گفت حتما مهمونمون هم بیادمن رفتم زودی بیا ...گردنبندی که امیر علی برایم سوغاتی آورده بود را به گردنم انداختم و اونو توی مشتتم گرفتم....با غصه گفتم : من توی زندگیم مجبور به فراموش کردن خیلی چیزها شدم پس میتونم تو رو هم فراموش کنم باید بتونم..حس میکردم سوگل 20 ساله ام سرمو با اعتماد بنفس بیشتری بالا گرفتم دستمو روی نرده ها گذاشتم و اروم پائین اومدم .نگاه هر سه شان روی من میخکوب ماند ...توی چشمان امیر علی برق تحسین را میتوانستم ببینم نگاهش از روی صورتم روی گردنبنده صابت ماند .خوشحال بودم بعد از چند روز اخم و بی محلی طرز نگاهش تغییر کردهاز نگاه خیره اش دست و پایم شروع کرد به لرزیدن دلم میخواست تا ابد توی اون چشمهای جذاب و ارام غرق شوم محمود سوتی زد : اوه ملکه من چه کرده فدات شم نکنه میخوای امشب منو سکنه بدی ؟ (بر خرمدگس معرکه لعنت) جلو آمد و دستش را دور کمرم انداخت و مرا بغل کرد و خیلی سریع لبهام را محکم بوسید .. انقدر از این حرکتش شوکه شدم که نمیدونستم چکار کنم . امیر علی گفت: من توی ماشین منتظرم و مهناز هم پشت سرش روانه شد از لای دندانهایم که از شدت عصبانیت روی هم قفل شده بود غریبم: منو بذار پائین !!! متعجب مرا روی زمین گذاشت و دستش را از دور کمرم برداشت متمم انرژی ام را جمع کردم دستمو عقب بردم و چنان سیلی بهش زدم برق از سرش پریداز شدت عصبانیت میلرزیدم گفتم .. فقط خدا میدونه تو چه موجود پست و چندان اوری هستی حالم ازت بهم میخوره .. به سمت مبل رفتم و چنگ زدم مانتو و روسری ام را برداشتم .. محمودعصبانی داد زد : هر کار دلم بخواد باهات میکنم... من شوهرتم تو ام باید

همیشه مطیع من باشی میفهمی؟ _ حیوون شرفش از تو بیشتره بمیرم بهتر از اونیه که دست نجس تو بهم بخوره . حس تنفر همه وجودم را فرا گرفته بود انقدر عمیق بود که مطمئن بودم هیچ وقت نمی توانم او را ببخشم . دندانهایم را محکم روی هم فشار دادم فکر میکردم با این کار هم لرزش بدنم کم میشود و هم میتوانم جلوی ریزش اشکهایم را بگیرم من بازیچه او نبودم که هر طور میخواهد با من رفتار کند ، ده دقیقه بعد محمود با حالتی برزخی سوار ماشین شد ، هنوز کف دستم از سیلی که بهش زده بودم می سوخت . با دیدن حال گرفته اش لبخندی روی لبم آمد ... شادی را توی قلبم حس می کردم ..(خدایا کی گفته انتقام لذت نداره .. من که دارم کیف میکنم) ***** عروسی در یک تالار شیک که مال شوهر عمه مهناز بود برگزار شد. وقتی قدم در سالن گذاشتم خودمو در یک فضای کاملا رویایی میدیدم ... سقف و ستونهای سالن را کاملا با گلهای سفید و صورتی پوشانده بودند روی همه میزها کاسه های پایه دار کریستال از گل پر شده بود ، شمعهای نقره ای روشن پروانه های کوچک سیلور .. همه چیز انقدر شیک و تجملاتی بود که منو مهناز با دهانی باز همه جا را نگاه میکردیم . _ چه خبره اینجا !!! مهناز _ چه خبره !!! خب معلومه چشم کور کنونه دیگه هنوز نفهمیدی ؟!! راستی پیش این فامیل های ما بندو به اب ندی .. اینها فضولن !! هر کی پرسید کجا بودی بروی خودت نمی یاری اگه بگی مریض بودم و فلان دهنسو گل میگیرم خيله خب بابا خودم میدونم از چه قماشى هستيد مهناز_ اوى بچه پرو درست صحبت کن!! پالتو و روسریمان را دم در تحویل دادیم و به سمت زن دایی مهناز رفتیم . سرمو بالا گرفته و شونه هامو عقب داده بودم و اروم و محکم قدم بر میداشتم .. توی دلم گفتم من سوگل افشارم همون که یه روزی اینها ارزو میکردن چهار کلمه باهش صحبت کنن . مهناز دم گوشم گفت : ببخشید خانوم شما شخصیت معروفی هستید؟ متعجب نگاهش کردم . مهناز _ این مهمونهای بدبخت و نگاه پهلوهای همدیگرو سوراخ کردن بس که زدن بهم و به تو اشاره کردن ... این پسر های بدبختو نگاه چه دندونی دارن تیز میکنن... اهان از اون بابت ... تو جنیفر لوپزو میشناسی ؟!! مهناز _ اره ..!!!! _ من سوگلشونم مهناز _ هه هه بی مزه _ در ضمن همه میدونن من ازدواج کردم نا سلامتی فامیل خودتون. مهناز _ فامیل ما بله ولی فامیل عروس که نمیدونن . مهناز _ سلام سیمین جون... مبارکه سیمین جون _ به به بین کی اینجاست ... سلام عزیزم خوش امدی مهناز _ ممنون ... سیمین جون _ باز هم به تو ... اون مامان بابای بی معرفتت که نیومدند مهناز _ شرمنده بابا بخاطر مشکل قلبش نمی تونه زیاد سفر کنه مامان هم می ترسید تنهات بذاره سیمین جون _ درهر صورت خوشحال میشدیم اگر می آمدند . مهناز _ لطف دارین .. کمی جلوتر رقتم : سلام سیمین خانوم.... مبارکه . سیمین جون با خوشحالی گفت : سلام .. سوگل جان!! خوش امدی .. فکر نمی کردم افتخار بدی و به عروسی ما فقیر فقرا بیای خواهش میکنم ... چه حرفیه وظیفم بود پیام سیمین جون _ لطف داری عزیزم ... مهناز جان داییت خیلی منتظرت بود تا الان همینجا بود ... نمیدونم کجا رفت .. مهناز _ چشم میگردم دنبالشون ... و ما را به مادر عروس معرفی کرد . بعد از احوالپرسی و کلی تحویل گرفتن ما را به سمت میزی در بالای مجلس راهنمایی کردند.... (چقدر بعضی از ما ادمها بدبختیم تا کسیو میبینیم که وضع مالی خیلی خوبی داره خودمونو میکشیم تا بلکه یه نیم نگاهی بهمون بندازه) این جریان درست مثل احوال من بود اینها فقط ظاهر منو میدیدند دیگه از باطنم خبر نداشتن که من هم واقعا احتیاج دارم با اونها هم صحبت بشم.... وقتی نشستیم دور میز فرصت شد تا نگاهی به اطراف بندازم دختر ها داشتن با چشمهاشون امیرعلی رو درسته قورت میدادن ... عصبی شده بودم دلم نمی خواست هیچ دختری بهش توجه کنه میترسیدم یکی اونو ازم بگیره ... درسته که اون هیچ وقت مال من نمی شد ولی دلم به همین دیدار های روزانه راضی بود به صورتش نگاه کردم میخواستم ببینم اونم

همینجور بهشون توجه داره .. که دیدم نخیر شازده ما نیم نگاهی هم بهشون نمیندازه نفسی با خیال راحت کشیدم .. نگاهشو به سمتم چرخاند و منو غافل گیر کرد ... به سرعت نگاهمو ازش گرفتم (سوگل مگه نمی خواستی بهش فکر نکنی !! دیگه تمومش کن !! اون یه ادم مجرده هر کاری بخواد میکنه) محمود هم کاملا مشخص بود عصیبه و چشم دیدن منو نداره به امیر علی گفت بروند پیش اشناهاش .. مهناز _ چرا مامانت واسه عروسی برادر زادش نیومد ؟ مهناز _ چی بگم اخلاق مامان منو که میدونی ... نمی دونم با سیمین جون چه پدر کشتگی داره !! اگه سیمین دستشو تا ارنج غسل بکنه بذاره دهن مامانم .. بازم یه بهانه واسه قهر و دعوا پیدا میکنه .. دوباره چند ماه پیش به دلیلی که فقط خودش قبول داره با هاش قهر کرده . وای اونجا رو دایی بهرام!!!!!! من برم پیشش توام میای ؟ _ نه من همینجا هستم .. تو برو بی اختیار نگاهمو دور سالن به دنبال امیر علی چرخواندم گوشه ای از سالن توی جمعی ایستاده بود و حرف میزدند .. با خنده از ته دلی که کرد دلم ضعف رفت .. چقدر امشب محشر شده بود مخصوصا با اون کت شلوار و کراوات نوک مدادی و پیراهن سفید نگاهم مدام بین او و محمود در گردش بود و انها را باهم مقایسه میکردم . دست اخر امیر علی پیروز شد .. اون واقعا همه چیز تمام بوداز قیافه و ظاهر گرفته تا باطن حرکاتش و حرف زدنش کاملا حساب شده بود چیزی که در محمود پیدا نمی شد ... نمی دونم .. یه چیزی در وجودش بود مثل اهن ربا همه رو به خودش جذب میکرد ... هر جور حساب می کردم بازم نسبت به محمود سر تر بود ... (خدا خفت کنه سوگل مثل زنهای هر جایی شدی !!! نشستی و داری شوهر تو با یه مرد دیگه مقایسه میکنی) دوباره توی دلم نالیدم خدایا چکار کنم ؟ .. اسمم زن شوهر داره اخه وقتی پنج ساله هیچ رابطه زناشویی با همسرم نداشتم وقتی اکثر مواقع خونه نیست و پیش یکی دیگه ست .. چطور به خودم بقبولانم که شوهر دارم وای سوگل تویی!!! _ اره عزیزم خود خودم ... خوبی اصلا فکر نمی کردم بینمتم خیلی دلم برات تنگ شده بود .. ممنون منم همینطور ... خوبی ؟ مامان بابا خوبن ؟ اونها هم خوبن بزمنم به تخته هر دفعه که میبینمتم خوشگل تر از قبلی !! _ مرسی چشمات خوشگل میبینه . پذیرایی شدید ؟ _ اره عزیزم ممنون .. پس فعلا با اجازه ... من برم عروس داماد دیگه باید برسن .. برو عزیزم ... راحت باش مهناز خنده کنون اومد .. به چی میخندی ؟ مهناز _ میدونی چقدر خرج این گلها شده ؟!! _ نه !!!؟؟؟؟ مهناز _ بیست میلیون فقط گل خریدن !!! حالا خرجهای دیگه بماند . باورت میشه؟؟!! از تعجب داشتم شاخ در میاوردم !!! _ نه بابا !!! حتما اشتباه میکنی !!! لابد دو میلیون بوده ... مهناز _ نخیر ظاهرا عروس خانوم گل خیلی دوست دارن این فک و فامیلهای ماهم پشت گوشاشون مخملیه !!!! _ من که باورم نمیشه !!! اخه واسه گل که روز بعدش خراب میشه و باید بندازیش دور !!!! چه خرجهای الکی .. مهناز _ همه دارن راجع بهش حرف میزنن ایا چه عروسی نصیب دایی شده که که این همه خرج کردن برایش !! _ اره خیلی دلم میخواد زود تر ببینمش ... مهناز _ اومدن ... صدای دست و کل هوا رفت اونقدر دورشون جمع شده بودن که اول نتوانستم ببینمش ولی وقتی اومدن تا با ما احوالپرسی کنند وا رفتیم اولین چیزی که توجهمو جلب کرد لباس تجملاتیش بود .. بعد به صورتش نگاه کردم موهایی خرمایی و پوستی سفید داشت ولی اصلا به دل نمی نشست فکر کردم صورتش که زیبا نیست لابد صیرتش زیباست ولی متاسفانه اونم نداشت فوق العاده ادم فیس و افاده ای و از دماغ فیل افتاده ای بود ... اونقدر اوضاعش خراب بود که با همون احوالپرسی هم متوجه شدیم ... تازه چه احوال پرسی نمی کرد سنگین تر بود حال مهناز بهتر از من نبود .. مهناز _ واه واه خدا به دور انگار با خدمش حرف میزد .. خاک تو سر محمد با این زن گرفتنش . _ بیچاره محمد !!! مهناز _ من برم پیش نوشین یکم دیگه اطلاعات بگیرم ... برو فضول خانوم دوباره تنها شدم دور و برم و نگاه کردم ببینم کیا هستن که نگاه اکثر مردها رو

روی خودم میدیدم .. بی تفاوت رو مو برگردوندم (جون به جونتون کنن همتون از تو قنداغ هیزید)دستی از پشت سر چشمانم را گرفت و با صدایی که معلوم بود نازکش کرده گفت : دختره وحشی جیغ جیغو اینجا چه غلتی میکنی ؟ دستمو روی دستهایم گذاشتم دستهای یه مرد بود !!! عصبی گفتم : شما کی هستید ؟! دستتونو از روی چشمم بر دارید . درست شناختم میبینم که هنوز وحشی هستی !!! دستشو که برداشت بلند شدم و سریع به سمت این مردک بیشعور برگشتم که دهنم باز موند انگشت اشاره ام را به سمتش گرفتم ولی نمی توانستم حرف بزنم فقط میگفتم : ... تو تو.....اره عزیزم خودمم لازم نیست اینقدر هیجان زده بشی واسه پوستت خوب نیستنفس حبس شده ام را بیرون دادم و گفتم :..... سپهر باورم همیشه خودتی ؟!!! سپهر _ گفتم که خودمم ...رفتم جلو و بغلش کردم : ای بی معرفت رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی .سپهر _ میدونم تو دیگه نمی خواد یادآوری کنی خوبی خوش میگذرههمون موقع نگاهم به امیر علی افتاد با اخم شدیدی نگاهم میکرد ...بیخیال رومو برگرداندم و از بغل سپهر بیرون امدم .سرمو تکان دادم : اوهوم ...انگشتم گرفت و منو یک دور چرخوند و سوتی زد : نه بابا بچمون چه خوشگل کرده چقدر عوض شدی !!! عزیزم... چه دارویی مصرف کردی تا جایی من یادمه تو یه دختر زشت زر زرو بیشتر نبودی؟؟خندیدم ...غلط کردی من همیشه خوشگل بودمسپهر یکی از اون خنده های قشنگش را کرد و گفت : اون مهناز خل و چل کجاست ؟ _ اونم همینجاست تازه یه چند وقتی اومده ...سپهر _ مگه کجا بوده ؟ _ بعد از اینکه تو رفتی 1 سال بعد منو محمود ازدواج کردیم و اومدیم تهران اونها هم کل زندگیشونو فروختن و رفتن انگلیس ...سپهر _ ظاهرا از وقتی من رفتم خیلی اتفاقا افتاده ... خیره نگاهش کردم هنوز همان چهره شوخ و دوست داشتنی را داشت و گذر زمان او را جذاب تر هم کرده بود ...سپهر _ میدونم از شدت خوشگلی و جذابیتیم اینجور شیفته ام شدیخندیدم : پررووو همون موقع مهناز را روبروی خود دیدم با دستانی لرزان، نگاهی مات و رنگی پریده به سپهر نگاه میکرد.دیدم بیشتر از این در این حالت بماند خود را لو داده واین چندان جالب نبود . بلند شدم دستش را گرفتم و گفتم: میبینم توام مثل من از دیدن این همسایه بی معرفت خشکت زده ؟نگاهی به من کرد ولی هنوز شوکه بود (نخیر مثل اینکه تا با این نگاش پسره رو درسته قورت نده ول کن نیست)طوری که سپهر متوجه نشود ویشگونی از بازوی مهناز گرفتم که باعث شد از شوک در بیاد و به طرز باور نکردنی سریع خودش را جمع و جور کرد ... (خوب الحمدولله نزدیک بود پسره رو هاپولی کنه) روکرد به من و گفت : نه مثل اینکه من واقعا امروز حالم بده !!!! احساس خوبی ندارم . _ چرا !!؟ چطوریمهناز دستشو توی هوا تکان می داد و میگفت : هیچی توهم زدم خدا به دور فکر کردم یه بچه پرو نامرد بی معرفت و دیدم .وای وای خدا نیاره حتی از فکرش هم پشتم میلرزه ...سپهر از خنده غش کرد .سپهر _ ا حالا دیگه وای وای خدا نیاره ...مهناز خنده ای از ته دل کرد و سپهر او را بغل کرد .سپهر _ دلم برات تنگ شده بود اتیش پاره(حس میکردم مهناز دلش نمی خواد از ان اغوش که بعد از سالها ارزو به دل موندن بهش رسیده بود بیرون بیاد .)مهناز _ شک دارم...سپهر اخمی کرد : میگن کافر همه را به کیش خود پندارد جریان تو.....دیدم زیادی توی بغل هم موندن لگدی نثار پای مهناز کردم که حساب کار دستش اومد خودشو از اون جدا کرد ...یواشکی نگاهی بمن کرد و در ظرف 3 ثانیه چند تا فهش زیر لبی بهم داد . منم با اخم بهش فهموندم که بهتره بشینه سر جاش ...کار درست همین بود ...هر چی باشه سپهر ازدواج کرده ...مهناز _ ا دست پیش میگیری پس نیوفتی ؟سپهر _ می تونم داداش زورم زیاده .. مشکلی داری ؟!1مهناز _ نه جون تو..... گردن من از مو باریک تره نشستیم دور میز مهناز گفت _ خب تعریف کن وقتی رفتی چکار کردی !!؟ درستو ادامه دادی ؟زود باش تعریف کن ...سپهر _ تو هنوز این عادت بد تو داری چقدر حولی تو دختر !!!.....

بذار شربتی شیرینی ... بخورم جگرم حال بیاد . باشد رفت و با سه تا لیوان شربت برگشت ... پشت سرش هم چند تا دختر با ظرف شیرینی آمدند تا دوباره از ما پذیرایی کنند .. وقتی رفتن مهناز گفت : توام هنوز این عادت بد تو نگه داشتی؟! سپهر درحالی که به شیرینی اش گاز میزد گفت: کدوم یکیشون؟ تعدادشون زیاده!! مهناز _ همون اصل کاری!!! پروو بودن تو میگم ... سپهر _ من کجام پرو ... من فقط ... یکم یکم..... یکم... بی خود نگرد هیچ واژه جای گذینی براش پیدا نمیکنی!!! همون پرو بیشتر بهت میاد .. مهناز _ دیدی ... دیدی ... سوگلم تایید کرد . سپهر بله کش داری گفت _ بلهههههههههه.. ایشون تأیید نکنن کی بکنه ... خدا بداد من بدبخت برسه دوباره شما دو تا دست به یکی کردین پدر منو در بیارین . تازه اولشه کجاشو دیدی حالا که تشریف دارید!!! تلافی این چند سال دوری رو در میاریم یکبارگی به خدمتتون میرسیم . مهناز _ ای ... گل گفتمی گل گلکم خیلی وقته سر به سر کسی نداشتم دلم میخواد همشو روی تو خالی کنم ... مهناز دستی به پشتم زد ... پایتم اساسی سپهر قیافه ای به خودش گرفت که انگار ترسیده .. گفت اصلا ولش کنید چرا شب به این خوبی رو خراب کنیم اونجا رووووووو صدای موزیک بلند شد همه دختر پسر ها وسط سالن دور عروس و داماد میرقصیدند .. دست و صوت میزدند ، کل میکشیدند گاهی هم همراه خواننده میخواندند ... انقدر فضای شادی درست کرده بودند که بی اختیار قر تو کمر ادم جمع میشد . سپهر _ خانوما خیلی خودتونو اذیت نکنید رو دروایسی که با هم نداریم . مهناز _ منظور؟؟؟ سپهر _ منظور اینکه برید وسط و خودتون تخلیه کنید . خندیدم ... با اینکه خیلی دلم میخواست گفتم : نه من نمی رقصم سپهر _ تو چی؟! مهناز _ نه حالش نیست نکنه خودت قرت گرفته و به بهانه ما میخوای بری وسط؟؟؟ سپهر _ چقدر هم من تعارفی هستم ... بنظرم اومد کلافه اس ... حس میکردم نمی خواد پیش ما بمونه دائم دور و برش و نگاه میکرد ... تو کار زندگی نداری .. نشستی بیخ دل ما ... پاشو برو پیش دوست و رفیقات بذار ما هم به غیبتمون برسیم ... سپهر _ ای .. راست گفتمی ... حیف وقت گرانهامو پیش شما دو تا تلف کنم پس فعلا . وقتی رفت مهناز گفت _ دیدی فقط منتظر یه اشاره بود تا بره ... بعد انگار با خودش حرف میزد .. گفت شاید زنش دوست نداره سپهر با خانوهای دیگه بگرده بیخیال مهناز تو باید دیگه فراموشش کنی اینجوری فقط خودتو عذاب میدیم مهناز _ تو که میدونی از 15 سالگی عاشقش بودم سپهر اولین و تنها عشق منه!!!! نمیتونم ازش بگذرم ... اگه میشد تو این 9 سالی که نبود این کارو میکردم . شانسم و میبینی ؟ اینم میبایست امشب یهو ظاهر بشه گفتم حس خوبی ندارم!! _ اینکه اتفاق خیلی خوبی بود!! مهناز _ برای تو اره ... ولی واسه من نه!!! نگاهمو دور سالن چرخاندم سپهر و دیدم با قیافه ای ماتم زده به مهناز خیره شده بود ... (جان!!!! یعنی چی!!!! این نگاه ولی تا دید نگاهش میکنم رویش را برگرداند دختر دایی مناز امد : نانازی پاشو برقصیم ... مهناز - من حوصله ندارم ... دستشو گرفت و به سمت خودش کشید ... ا از وقتی اومدی همش نشستی پاشو دیگه اره مهناز پاشو دستم پشتش گذاشتم و به زور بلندش کردم مهناز که رفت با خیال راحت نگاهمو دور سالن چرخاندم و دوباره دنبال امیر علی گشتم وقتی پیداش کردم داشت با دختری حرف میزد و میخندید دختره پیراهن کوتاه مشکی پوشیده بود اونقدر ناز و عشو و واسه امیر علی میومد که حالم بد شد ... دلم میخواست برم و خرخره اش و بجوم . عصبی و با اخم بهشان خیره شده بودم .. که امیر علی برگشت و با نگاهش غافلگیرم کرد طبق عادتش یک ابرویش را بالا داد از رو نرفتم و همینجور نگاهش کردم که باعث شد پوزخندی بزند و رویش را به سمت دختر برگرداند

انقدر کلافه و عصبی بودم که دیگه تحمل اون همه سرو صدا را نداشتم پالتو ام را گرفتم و به باغ رفتم. سوز سردی می آمد که باعث شد لرزی به تنم بیوفتد... ولی انقدر حالم خراب بود که اهمیتی بهش نادم. دستهایم را به دورم پیچیدیم تا لرزم کمتر شود.. سرم را به سوی آسمان بالا گرفتم: خدایا... خودت راهی رو جلوی پام قرار بده..... سرم و پائین گرفتم انگار خجالت میکشیدم رویم را به سمت خدا بگیرم با اینکه میدونستم او همه جا هست ولی وقتی به آسمان نگاه میکردم احساس نزدیکی بیشتری میکردم..... (شرمنده ام که این حرفها رو میزنم..... ولی وقتی در کنارم شادم، دیگه احساس ضعف و ناتوانی ندارم.. بهم اعتماد بنفس میده قدرت میده.... فکر میکنم هر وقت کمک بخوام کنارم..... از بوی عطرش مست میشم..... دلم میخواد خودمو توی اغوشش و توی نگاهش غرق کنم..... دلم میخواد همیشه کنارم باشه.... مال خودم باشه..... چکار کنم.... دست خودم نیست. وقتی کنارم بیتاب میشم وقتی توی چشمهای خیره میشم سیر نمیشم..... ولی خودت بهتر میدونی من مال این حرفها نیستم... تا زمانی که اسمم توی شناسنامه محموده تا زمانی که زنشم هیچ خطایی نمیکنم توام کمکم کن دست از پا خطا نکنم کمکم کن گول حرفهای شیطان و نخورم... که تا عمر دارم شرمنده باشم..... من به بهشت و جهنم اعتقاد دارم، نمیخوام بلیط پرواز مستقیم جهنم و برای خودم بخرم..... خدایا هوامو داشته باش (حیف نیست خانوم به این خوشگلی توی باغ تنها ایستاده باشه..... رویم را به سمت صدا بر گرداندم... پسر جوانی پشت سرم ایستاده بود. یک ابرویم را بالا دادم: ببخشید؟! خواهش میکنم قابلی نداشت.. (بچه پرو این دیگه کیه) حال درست و حسابی نداشت شل حرف میزد و گاهی تلو تلو میخورد گفتم تا کار به جای باریکی نرسیده از اونجا برم نگاهمو با غیض از رویش گرفتم و میخواستم برم که بازومو گرفت: کجا؟! تازه داشتیم آشنا میشدیم. بی اختیار خودمو عقب کشیدم از بوی الکل دهنش حالم داشت بهم میخورد با قیافه ای زار دور و برم را نگاه کردم ولی کسی نبود.... از ترس و سرما لرز بدی به تنم افتاد.. (خدایا اینجوری هوامو داری؟) منو بیشتر به سمت خودش کشید: اسمتو هم نگفتی؟ دیگه داشت اشکم در میومد (دلم خوسه شوهر دارم.... اخه کدوم گوری هستی محمود!!!!) بشدت سعی میکردم خودم ازش جدا کنم..... که باعث شد منو محکم تر بگیره... کجا... کجا... تازه داریم آشنا میشیم... _ ترو خدا ولم کن..... به دنبال راه فراری بودم که صدای عصبانی امیر علی اومد. امیر علی _ ایشون علاقه ای به آشنا شدن ندارن..... توام زود تر گورتو گم کن تا نزد فکتو پیاده نکردم.... مشتتو بالا آورد تا بزند به صورتش.. پسره دستشو گرفت جلوی صورتش: نزن..... کاریش ندارم.... و از زیر دست امیر علی در رفت.... کمی دور تر شد داد زد خیلی نامردی.... تنها!!!! تنها!!!! وبه سالن رفت (بابا فردین.... بهروز وثوقی..... فدای اون غیرتت) از ذوق داشتم خفه میشدم... بخاطر من اومد.... ای بمیری محمود... امیر علی روبرویم ایستاد اونقدر عصبانی بود که صورتش قرمز شده و رگ گردنش بیرون زده بود.. انقدر ازش ترسیدم که جرات جیک زدن نداشتم..... ولی می خواستم از اشتباه درش بیارم.. مکنه فکر بدی راجع به من بکنه!! _ من..... امیر علی دادزد: فقط حرف نزن..... اخه من به تو چی بگم.... 30 سال سننه ولی هنوز عقلت نمیرسه با کسی که تا خرخره الکل خورده توی باغ خلوت، زیر نور ماه نمی ایستند به حرف!!! شعورم خوب چیزیه!!! که متأسفانه تو نداریش... _ تو حق نداری سر من داد بزنی... امیر علی _ دوباره داد زد: جدا.... ولی فکر میکنم اینقدر رو حق دارم. فعلا نقش شوهر محترمتون و دارم بازی میکنم... همه جا باید حواسم بهت باشه و مواظبت باشم!!! مریض میشی پرستاریتو بکنم..... اصلا معلوم هست اون شوهر بی غیرتت کدوم قبرستونیه نمی فهمه شعورشو نداره وقتی زنش سر به هواشو میاره همچین جایی چشم ازش بر نداره... دیگه امپر چسبوندم عصبانی داد زد: مگه من ازت کمک خواستم؟! وقتی شوهرم حواسش به من نیست توام لازم نکرده مواظب من

باشی؟ تو اصلا چکاره منی که به خودت اجازه میدی هر چی از دهننت در میاد بارم کنی؟! امیر علی کلافه دستی لای موهایش کشید و با غیض گفت: سوگل!!!! انگشت اشارمو جلوی صورتش گرفتم که یعنی حرفم تموم نشده.. و ساکت _ من همینجا خدمتون عرض میکنم که دفعه دیگه در حال مردن هم بودم..... شما لازم نکرده بیای کمک!!!! امیر علی _ به درک!!! هر غلطی میخوای بکن... اگر هم دوست داری برو اون شازده بسرو صدا کن و به صحبتهای نصفه نیمتون ادامه بدین..... شاید به جای خوبشم رسیدید... پشتشو به من کرد و به سمت سالن رفت. یکدفعه فرو ریختم..... قلبم هزار تکه شد..... شکست!! با صدای بلند گریه کردم... خوشحال بودم کسی توی باغ نیست تا مرا ببیند و انقدر صدای اهنگ بلند بود که صدایم را نشنوند... با این حرفهای رنجورم..... خوردم کرد..... میدونم که اون شوهرم نیست. ولی..... دوست داشتم که باشه..... حرفهای بی ربطی نزد ولی دوست نداشتم به روم بیاره. ساعت 2 به خونه رسیدیم خدا رو شکر که این عروسی گند و مزخرف تمام شد... دختر دایی مهناز اونو به زور برای خواب نگه داشت... امیر علی هم ظاهرا بعد از دعوایمان عروسی را ترک کرده بود معلوم نبود شب را به خانه برگردد.. گفته بود باید پیش دوستش برود.. توی اتاق مشغول عوض کردن لباسم بودم که محمود وارد اتاق شد... بهش توپیدم اینجا چی میخوای؟! در اتاق را قفل کرد و کلیدش را توی جیبش گذاشت... از شدت ترس دستو پام بی حس شد..... عقب عقب میرفتم... کاملا از چشمهایم معلوم بود چه فکری داره.... (خدایا کمک کن بعد از 5 سال!!! من تحملشو ندارم) _ زود از اتاقم برو بیرون.. جلو اومد و منو پرت کرد روی تخت.. _ کثافت عوضی گم شو بیرون!!!! جیغ میزد و تقلا میکردم به من دست نزن!!! محمود _ گفته بودم.. هر کار بخوام باهات میکنم..... من شوهرتم و تو ام هیچ غلطی نمیتونی بکنی..... سرم گیج میرفت.... حالت تهوع داشتم.... واز تماس دستش با پوستم چندش میشد.... _ ولم کن..... محمود بخدا قسم.... اگر ادامه بدی هم خودمو میکشم هم تو رو.... سرشو دم گوشم برد: هیچ غلطی نمیتونی بکنی.... (خدایا منو بکش راحت کن..... دیگه تحمل ندارم) کسی ضربه های عجولانه و پشت سر همی به در میزد.. خوشحال که پوران صدامو شنیده و به کمک اومده میخواستم جواب بدم ولی محمود جلوی دهنم را گرفت... ولی ضربه هایی که به در میخورد قطع نشد امیر علی _ محمود!!!! خونه ای؟! محمود!!!! محمود عصبی گفت: چیه؟! امیر علی _ بیا بیرون فکر کنم دزد اومده.... از زیر زمین صدایی میاد..... محمود سریع بلند شد و لباسش را پوشید... منم حول حولکی لباسم را پوشیدم... (خدا خیری به دزده بده هر چی برداشتی نوش جونت حلال باشه که نداشتی محمود به نیتش برسه) محمود در را باز کرد حسابی دست پاچه بود.... تو.. تو... توی خونه بودی؟! کی اومدی؟! امیر علی _ الان رسیدم.... از توی زیر زمین صدایی میومد.. فکر کنم دزده!!! محمود سریع از اتاق بیرون رفت ولی امیر علی ایستاد بود و منو نگاه میکرد..... توی نگاهش پر از غم بود و حسرت..... سرشو پائین انداخت و سریع رفت..... بلند شدم و در اتاق را قفل کردم..... تا محمود دوباره حوس نکنه برگرده.... روی تخت دراز کشیدم ولی خوابم نمی برد این جریان دزدی هیچ جوره تو کنتم نمیرفت... مخصوصا با دیدن امیر علی همش احساس میکردم اون به دستی این جریانو ساخته تا منو نجات بده..... وای..... از فکر اینکه اون توی اتاقش بوده و صدای مارو شنیده..... تنم لرزید از شدت شرم و خجالت میخواستم بمیرم..... مهناز _ اوی..... چرا در قفل کردی... خوابی هنوز پاشو.... میخوایم نهار بخوریم..... _ گمشو..... مهناز حوصلتو ندارم مهناز _ غلت کردی..... اگه باز نکنی اینقدر میکوبم به در تا خودت خسته بشی..... وبا مشت شروع کرد به کوبیدن..... باعصبانیت بلند شدم و در و باز کردم: چیه!!!!!! چه مرگته..... چی میخوای... مهناز _ چته توام سر ظهری پاچه میگیری..... اگه کاری داری بگو... اگه نه بیروووووون. مهناز در رو بست و

کنارم نشست : چیزی شده؟! نه..... مهناز _ خودت میگی یا برم دفتر خاطراتتو بخونم _ تو غلت میکنی یه بار دیگه بری سراغ دفترم.... دیگه هیچ چیز توش نیست که بخوای سر از کارم دربیاری..... مهناز _ نمیروم چشم فقط بگو چته ... دوباره با محمود درگیر شدی ..!! سوگل !!! بگو مردم از نگرانی... داد زدم : چی میخوای بدونی ..!!!! هان!!!! که بعد از 5 سال از سر لج بازی و عصبانیت و ارضاع خودش مثل حیوون پرید رومومثل عوضی ها باهام رفتار کرد ... رنگ مهناز مثل گچ دیوار شد مهناز _ ا..... ات.....اتفاقی هم افتاد ؟ سرمو بین دستام گرفتم : نه!!!! اگر امیر علی نرسیده بود و جریان دزد و نگفته بود به اونجاهاشم میرسید ... زدم زیر گریه ... منو ببخش ولی حالم خیلی خرابه بدم اوامد چندشم شد از دیشب تا حالا 5 بار رفتم حمومحس میکنم کثیفم حس ادمهایی رو دارم که بهشون تجاوز شده از خودم بدم میاد ... خیلی نامردی مهناز اینجوری میخواستی کمکم کنی منو ول کردی رفتی دنبال عیشو نوش خودت بلند شد و به سمت در رفت _ کجا؟! مهناز _ میکشمش تا دیگه از این غلط نکنه . پریدم جلوشو گرفتم : دیوونه شدی؟! اون برادرته مهناز _ برادرمه که باشه نمیتونه هرغلتي که خواست بکنه _ نمیخوام بخاطر من روت تو روی اون باز شهخودم یه فکری میکنم مهناز _ تو!!!! اگه میخواستی کاری کنی تا حالا کرده بودی ...اگه عرضه داشتی 8 سال گند به زندگیت نمیزدی. _ هی منو نگاه کن اگه میبینی هنوز اینجام مال اینه که بد شانسی اوردم سه سال بعد از عروسم بود میخواستم طلاق بگیرم.. مامان بابا داشتن واسه کارهای تلاقم میومدن ...اگه اون اتفاق نیوفتاده بود ... سوگل پر..!!!!!! من داشتم دور دنیا واسه خودم عشق میکردم این بی عرضه گی من مال ضربه ای که خوردم بود.... از نبود مامان و بابا ..تنها تکیه گاهم تنها پناهمبعد از فوتشون زدم به بی خیالی وقتی کسی رو نداشتم وقتی همه فک و فامیلم دور دنیا پخش و پلان به امید کی جدا میشدم هان تو نمیفهمی ... فقط منو میبینی که افسرده ام ... ناراحتم ...دیگه نمیدونی چی کشیدم..... وقتی حس میکردم باعث مرگشون من شدم.....همش میگم اگه من زنگ نمیزدم و نمیگفتم بیاین من میخوام جدا بشم این اتفاق براشون نمیافتاد من با موندنم ... میخواستم خودمو تنبیه کنم میفهمی..... مهناز منو توی اغوشش کشید : بخشید ... نمیخواستم ناراحت کنم بسه گریه نکن ..دلم ریش شد *****یکهفته از عروسی گذشت واقعا شب مزخرفی بود مهناز هم حال درست و حسابی نداشت .. شبها وقتی پشت در اتاقش میرفتم صدای گریه اش می امد با دیدن سپهر داغ دلش تازه شد دل تنگ و بی قرار بود.....یک شب که دیگه اونقدر گریه کرد و حالش بد شد که می خواستم ببرمش به بیمارستان ولی مخالفت کرد ... روز بعدش نزدیک بود شاخ در بیارم ... نمیدونم خدا موقع آفرینش این چی بهش تزریق کرده که توی سخت ترین شرایط بازم شارژه ... وقتی بهش گفتم موندم !!! تو همون ادم دیشبی هستی که تا صبح یکسر زار زدی بهم گفت خوبه مثل تو شل و وارفته باشم و خودمو با قرص خفه کنم نه جونم این کارها با گروه خونی من همانگ نیست !!! راست میگفت کار درست و همون میکرد .. ولی بعدش دیدم حالش طبیعی نیست !! چشمهاشو ازم قایم میکنه ...بعد هم رفت توی اتاقش کارهاشو کرد که بره بیرون ازش پرسیدم کجا گفت میره پیش خیاط.. هر چی اسرار کردم منم ببره قبول نکرد وگفت میخواد تنها باشه ... حالا از اون روز دفعه پنجمه که رفته پیش خیاط ...صبح یواشکی از خونه زد بیرون . منم توی حال نشستم و منتظرم بیاد تا باهاش صحبت کنم....دارم از دلشوره میمیرم .. دودستی کویدم توی سرم وای ی ی ی خدا نکنه معتاد شده؟! چه گورمو بکنم مهناز _ سلام خوشگله ... چیه!?! خاک بر سر شدی!!!! دستمو از روی سرم برداشتم و پریدم سمت مهناز با دو تا انگشت چشمشو باز تر کردم بینم قرنیه چشمش هیچ تغییری کرده یا نه؟! مهناز _ اوی ... وحشی چته؟! کورم کردی خفه ... ها کن بینم مهناز _

واسه چی؟! _ خفه خونیه..... میگم ها کن!!! ها کرد... نه دهنشم بو نمی داد.. لباسه‌اشم بوی عطر میداد. مهناز _ سوگل!!! تو خوبی سرت جایی نخورده؟! _ ناناز..... جون سوگل راستش بگو..... معتاد نشدی؟! یکدفعه از خنده ترکید و روی مبل ولو شد... _ زهر مار.. خنده داره..... یکهفته اس مشکوک میزنی. تو که یک لحظه بدون من جایی نمیرفتی حالا تک رو شدی و مدام از دستم در میری... مهناز که خنده اش اروم تر شد گفت: منو باش که میخواستم سوپرایزت کنم... نشستم روی مبل: چی؟! _ سوپرایز واسه چی؟! مهناز _ بله خانوم... میرفتم پیش خیاط تا لباس خیلی خوشگلی که میدونم خیلی خیلی هم بهت میاد زیر نظر خودم برات بدوزه... این چند باری هم که رفتم میخواستم مطمئن بشم هم از لحاظ اندازه و هم مدل درست درش بیاره..... _ وای مهناز!!! واسه چی اینکارو کردی!!! چرا خودتو تو زحمت انداختی؟ مهناز _ عزیزرزیزم..... بیا بیوش فکر کنم توی این لباس خیلی ناز میشی رنگش هم مطمئن خیلی بهت میاد... اینقدر تعریف کرد که دلم میخواست هر چه زود تر لباسو ببینم... بسته بزرگی را که در دستش بود را شروع کرد به باز کردن وقتی اونو جلوم گرفت.. شوک زده فقط نگاهش کردم... نمیدونستم بخندم یا گریه کنم... _ لباس خر؟؟؟؟!!! با این پارچه های پشمالو خاکستری رنگ یه خر... گوش و دم دراز دوخته بودند روی شکمش هم جای زیپ داشت که یک ادم می توانست ان را بپوشد... _ مسخره این دیگه چیه؟؟؟ مهناز _ عزیزرزیزم نگو که شرطی که خودت گذاشتی رو فراموش کردی؟! _ من!!! شرط چی؟؟؟ مهناز _ روز عروسی گفتی شرط میبندی عروسی خوبی میشه..... گفتی هر کی شرطو باخت باید سواری بده... حالا هم خوشگل خانوم وقتی محمود و امیر علی اومدن شما این لباس نانازو میپوشی و جلوی اونها به من سواری میدی و کلی هم عرعر میزنی _ زهر مار!!! من به گور خودم و خودت خندیدم..... عمرا من اینو بپوشم. مهناز _ غلط کردی..... شرطیه که خودت گذاشتی!! شروع کردم به عقب عقب رفتن... عزیزم دیوار حاشا بلنده... من اصلا همچین شرطی نداشتم اونم جلو میامد و میخواست به زور لباسو تنم کنه.. مهناز _ ا.... وقتی اینو تنت کردم.. دیگه حاشا ماشا یادت میره..... مردی وایسا _ نامردم و در میرم..... و شروع کردم به دویدن دور هال..... بعدش دور مهمان خانه.. مهناز _ وایستا... _ عمرا..... وایستم که خرم کنی!!! مهناز _ اون که هستی فقط لباسشو بپوش تا تکمیل بشه!!! _ هر هر بامزه... صدای اخ مهناز هوا رفت... برگشتم... پاش گرفته بود به میز و پخش زمین شده بود... داشت پاشو ماساژ میداد... _ طوریت که نشد؟! مهناز _ نه!! اگر فکر کردی از شرط میگذرم کور خوندی!! منم دیدم تا این ولو شده روی زمین بهتره در برم و مثل فرفره از پله ها رفتم بالا..... همانطور که میدویدم پشت سرم را نگاه میکردم میدویدم!!! که محکم به چیزی برخورد کردم و روی زمین پرت شدم... امیر علی _ اخ..... وای خدا... این بلا از کجا نازل شد!!! فوری سرم را بالا اوردم... نگاهم روی صورت امیر علی میخکوب شد... انقدر بهش نزدیک بودم که نفس های تند و گرمش صورتم را نوازش میکرد. انقدر از این اتفاق شوکه شدم که همینطور توی چشمه‌اش خیره شده بودم. (خدایا چقدر این بشر جذابه!!!) امیر علی هم با چشمان متعجب مرا نگاه میکرد... ولی بعد از چند لحظه که از شوک در امد چشمانش خندان شد... و لبخندش هر لحظه پررنگتر میشد و دندانهای سفید و ردیفش را به نمایش میگذاشت. با نگاهش تمام اجزاء صورتم را از نظر گذراند و روی لبهایم ثابت ماند. اب دهنمو قورت دادم حس میکردم داره با نگاهش یه لقمه میکنه... هر لحظه گیج تر میشدم... هر چی میخواستم ذهنم را متمرکز و ببینم چکار باید بکنم..... نمیشد!!!! این چشمها و این لبخند نمی گذاشت... همانطور که لبخند به لبش بود نگاهش را به چشمانم دوخت و گفت... امیر علی _ نکنه اینقدر از اغوش من خوشتر اومده که نمیخواهی از روی من بلند شی..... یکدفعه مغزم شروع به فعالیت کرد و تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده.. صدای مهناز از توی راه پله می امد... کجا

رفتی تو..... انقدر سریع از روی امیر علی بلند شدم که صدای اخش هوا رفت ... امیر علی _ اخخخخخخخ ... خدا خفت نکنه سوگل!!! له شدم خودمو پرت کردم توی اتاق و در را پشت سرم بستم..... صدای مهناز می آمد که به امیر علی میگفت: اوا تو چرا روی زمین پخش شدی ... امیر علی _ چیزی نیست بلای اسمونی نازل شد ... مهناز _ طوریت که نشده امیر علی _ خوبم مهناز _ دستتو بده به من .. بلند شو تو سوگل و ندیدی ... امیر علی _ نه!!!! این چیه دستت !! مهناز _ لباس جدید سوگله!!! صدای خنده امیر علی به هوا رفت روی تخت نشستمو از شدت استرس شروع کردم به جویدن ناخن هایم وای خدا از این افتضاح تر نمیشد..... اگر مهناز منو میدید روی امیر علی افتادم چی؟؟؟ وای خدا چرا من همش باید جلوی این بشر ضایع شم بچه اجنبی پرروووو شرم و حیا رو خورده یه لیوان ابرو روش . در حالی که عدایش را در میاوردم نکنه اینقدر از اغوش من خوشتر اومده که نمیخواهی از روی من بلند شی!!! پرروووو حالا چیزیم هست !!!! از خود راضی نکنه فکر کرده من به دستی خودمو انداختم روش نه بابا دیگه عقلش میرسه ... سرم چند بار به بالش کوبیدم ... من چطور باهاش روبرو بشم از خجالت میمیرم اون از شب عروسی اینم از این هنوز از اون شب باهام سر سنگین بود مطمئن با این افتضاح دیگه نگاهم نمیکرد اه اه اه مهناز آمد توی اتاق و در را پشت سرش بست دیگه گیت انداختم نگاهی بهش کردم ... مهناز _ سوگل !!! چرا رنگت پریده یکدفعه بغضم ترکید در حال گریه ماجرا را برایش تعریف کردم چشمهاش از فرط تعجب باز شده بودند..... حرفم که تمام شد گفتم چکار کنم مهناز..... فکر کردم الان کلی لیچار بارم میکنه که یکدفعه از شدت خنده خودش انداخت روی تخت ... مهناز _ پس بگو ان بدبخت چرا روی زمین ولو بود _ کوفت!!!! من از ناراحتی دارم دق میکنم اون وقت تو داری میخندی؟؟؟ مهناز _ بس که خری !!! اتفاق به این باحالی ... تازه اگر من نمیرسیدم اتفاقاتی جالبتری هم میافتاد _ زدم توی سرش: خاک تو سرت تو مثلا خواهر شوهرمی..... مهناز _ برو بابا شوهرت که عرضه کاری رو نداره تو خودتو دریاب دنیارو عشقه... _ خفه.... تو نمی خواهی ادم بشی !!! چه طرز حرف زدنه ... چند بار بگم عفت کلام حفص کن ... مهناز _ برو بابا .. من اصلا عفت خانوم نمیشناسم خره الان امیر علی باید بشینه زار زار گریه کنه ... نه تو !!!... نشستی اینجا و ابغوره میگیری _ چرا؟؟؟ مهناز _ تازه میگی چرا؟؟؟ زدی بندو بساط اون بدبختو له کردی پدرشو در آوردی ... تازه میگی چرا؟؟؟ یکدفعه دوتایی زدیم زیر خنده ... پوران _ خانوم جان پاشو ببین کی اینجاست؟؟؟ ... چه؟؟؟ ساعت چنده؟ پوران _ نمیخواهی بدونی کی اینجاست؟؟؟ _ کی؟؟؟ پوران _ سپهر اومده یکدفعه پریدم..... الان اینجاست پوران _ ها ... بچم !! زودی حاضر شو کسی خونه نیست اونم تنها تو نشیمن نشسته !!! سریع حاضر شدم و به نشیمن رفتم لب مبل نشسته و نگاهشو دوخته بود به گلهای قالی یکدفعه از دیدنش شادی غیر قابل وصفی توی قلبم حس کردم .. خندیدمو گفتم : فکر کردم این شازده بی معرفت دوباره گذاشته و رفته !!! سپهر - بچه پررو تو اخر یاد نگرفتی اول سلام کنی!!!!!! _ اوخ شرمنده سلام اقا سپهر خوش اومدید صفا آوردید ... سپهر _ علیک سلام..... ممنون..... ما خودمون میدونیم خوش آمدیم و صفا آوردیم جلو رفتم و بغلش کردم انقدر احساس آرامش کردم که انگار در اغوش پدرم هستم _ از رو نری تو .. سپهر _ کی !!! من ... !! به مبل اشاره کردم : بشین ... روز عروسی اینقدر از دیدنت هیجان زده شده بودم که اصلا یادم رفت ادرس و شمارتو بگیرم فکر میکردم تا حالا رفتی !!! سپهر _ نه فعلا یه مدت هستم .. منم دیدم تو تحویل نگرفتی خودم ادرستونو از محمود گرفتم ... _ خوب کاری کردی ... خوبی خودت !!! سپهر _ الهی شکربقیه کجان؟؟؟!! _ نمی دونم ... من خواب بودم .. پوران چای را جلوی سپهر گرفت سپهر _ دستت درد نکنه مامان پوران ... بیا بنشین بینمت ...

پوران _ الهی قریون اون مامان پوران گفتنت برم ... نمی دونی چقدر دلم هواتو کرده بود .. وبا گوشه روسری اشکهاشو پاک کرد پوران _ من میرم برات غذایی که دوست داری بیزم نهار که میمونی؟؟ سپهر _ اگه دعوتم کنید معلومه که میمونم .. پوران _ پس من رفتم ... _ از خودت بگو مدتی که نبودی چکارا کردی؟؟ سپهر _ هیچی فقط درس و کار دلم پوسید اونجا... تنهایی داشتم دق می کردم با تعجب پرسیدم :پس زنت چی !!! مگه پیشت نبود خنده ای از ته دل کرد و گفت کدوم زن حالت خوبه !!! وا رفتم ... یعنی تو زن نداری؟؟!! سپهر _ نه بابا کی به من زن میده .. دهنم مثل چوب کبریت خشک شده بود حالم اصلا خوب نبود و توی دلم مدام میگفتم :بیچاره مهناز یه قلوپ از چایم را خوردم ... و با صدایی که از ته گلو می اومد گفتم : ولی بعد از اینکه تو رفتی ما شنیدیم اونجا ازدواج کردی ... منم فکر میکردم موندگاریت بخاطر ازدواجته!!! سپهر با تعجب گفت :واقعا!!! عجب بیکار هایی یدا میشن نه بابا ... زن میخوام چکار !!! _ پس واسه چی موندی؟؟!! سپهر _ موندن من هر دلیلی داشت ازدواج نبود .. توی قلبم احساس شادی را حس میکردم .. اگه مهناز میفهمید سپهر ازدواج نکرده از خوشحالی کم کمش سخته رو میزد ... ولی نه!!! ... بیخود نباید امیدوارش کنم اگه سپهر مهنازو میخواست تا حالا یه کاری کرده بود.... خودم باید دست بکار بشم و این دو تا رو بهم برسونم ... سپهر _ چیه تو فکری _ هیچی ... یکم شوکه شدم ... من تا حالا فکر میکردم بچه دار هم شدی خنده ای کرد ...اره 10 تا.....راستی سوگل ... عمو بهرام و خاله سپیده چطورن؟؟!! دلم براشون یکذره شده.....دارم لحظه شماری میکنم از سفر برگردن بینمشون.. تمام خوشیم به یکبارہ رفت...این سفری که اونها رفتن راه بازگشت نداره چی بگم!!!! چطور بگم!!! مثل ماهی فقط چند باری دهنم رو باز و بسته کردم تا چیزی بگم ولی کلمات توی ذهنم جفت و جور نمی شد. سپهر با نگرانی گفت: چیزی که نشده نه!!! _ راستشمامان و بابا ... پنج سال پیشفوت کردن.. سپهر شوک زده گفت : چی !!! خنده ای عصبی کرد : سوگل با من از این شوخی ها نکن !!! اعصاب ندارم..... وقتی دید چیزی نمی گم و فقط نگاهش میکنم ...انگار مطمئن شد دروغی در کار نیست . کلافه و عصبی دور نشیمن راه میرفت ... سیگاری را روشن کردو گفت: چه اتفاقی براشون افتاد ؟ _ حالم خیلی خراب بود از یادآوری اون اتفاق احساس ضعف میکردم ..زبانم سنگین و دستو پاهام بیحس شده بودند ... _ راستش ... عید پنج سال پیش بود ... من مشکلی داشتم از اونها خواستم که به تهران بیان تا به من کمک کنناونها م نه بلیط هواپیما گیرشون اومد نه قطار ... مجبور شدن با ماشین بیان... توی جاده هم مثل اینکه کامیونی از روبرو می اومده از لاین خودش منحرف میشه بغضمو به سختی قورت دادم میره روی ماشین اونها وجا بجا تموم میکنن .. دستی به صورتش کشید ...انقدر عصبی و کلافه بود که توی نیم ساعت یک بسته سیگارو تموم کرد .. بعد از مدتی سکوت ... حالم تقریباً جا اومدگفتم... _ سپهر ترو خدا بس کن این اتفاق مال پنج سال پیشه مطمئنم اونها هم راضی نیستن تو اینقدر خودتو اذیت کنی .. سپهر سری تکان داد ک میدونم و انگار با خودش حرف میزد گفت من 10 روز پیش کرمان بودم چرا وقتی از مامان رسیدم گفت رفتن سفر خارج از کشور... _ لابد نمی خواسته ناراحت بشی... سپهر _ من باید برم ... و سریع به سمت حیاط رفت ...با خودم گفتم : رفت !!! دوباره تنهام گذاشت .. دویدم دنبالش : سپهر وایستا ترو خدا صبر کن ... پشت در حیاط بهش رسیدم ... جلوشو گرفتم : ترو خدا نرو ... سپهر من نمی خوام دوباره تنها بشم ... بهت احتیاج دارم .. با صدایی که از بغض دو رگه شده بود گفت : میام قول میدم ...فقط.... الان احتیاج دارم تنها باشم...*** به اتاقم رفتم و خودمو روی تخت انداختم .. سپهر حق داشت بهم بریزه ..چون به پدرم خیلی وابسته بود و مثل پدر خودش دوستش داشت خانواده ما سپهر اینها و خانواده مهناز اینها توی یه کوچه زندگی میکردیم ... انقدر با هم دوست و صمیمی بودیم که

جرء خانواده هم محسوب میشدیم...طوری که توی همه مهمانیهای همدیگر شرکت میکردیم و با خانوادهای همدیگه به خوبی آشنا بودم.. وقتی سپهر هشت ساله بود.. پدرش فوت میکنه..اون موقع هنوز من دنیا نیومده بودم وباینکه وضع مالی خوبی داشتن.. بااینحال بابا میگیرتش زیر پرو بالش... یادمه 7 ساله بودم به بار مامانش به پدرماعتراض میکرد که دیگه سپهر خیلی داره زحمت میده بابا میگفت بگذارید منم لذت پسر داشتنو بچشم.. و واقعا هم در حقش پدری میکرد سپهر هم هیچ کدوم از زحمتهاشو بی جواب نمیگذاشت.. با درس خوندنش و کمک توی کارهای کارخونه و رسیدگی به باغهای پسته جبران تمام محبتهاشو میکرد. و برای من و مهناز هم مثل برادر بود.. همیشه منتظر بودیم سپهر بگه چکار بکنیم یا چکار نکنیم... واقعا هم معلم و راهنمای خوبی برامون بود.... وقتی 15 ساله بودیم مهناز حس کرد عاشق سپهر شده.....دیوانه وار میخواستش ولی وقتی میدیدش اینقدر خوب نقش بازی میکرد که انگار همون خواهر کوچولوی سپهره..... میگفت میترسم بفهمه دوستش دارم و اونو برای همیشه از دست بدم پوران تقه ای به در زد..... بیا تو..... پوران _ چرا سپهر رفت؟! _ هیچی..... از جریان مامان بابا خبر نداشت..... احوالشون و پرسید منم بهش گفتم..... طفلی خیلی بهم ریخت..... پوران _ الهی بمیرم.... بچم!!! **** مهناز _ سوگل!!!! _ چیه؟ مهناز خندیدو گفت:ای بیچاره..... پاک از شانس کچلی ها.....وای خدایا شکر که من جای این نیستم!!!! _ چرا!!!! میشه بگی چی شده؟؟! مهناز _ امیر علی زنگ زد و برای شام دعوتمون کرد رستوران..... خودشم گفت جایی کار داره از اون طرف می یاد. _ وای!!!! نه!!!! من که نیام... مهناز _ بالاخره که چی؟؟ از پریروز تا حالا خودتو قایم کردی.... _ من از خجالت میمیرم..... **** بالاخره به هر بدبختی بود به رستوران مورد نظر رسیدیم انقدر توی فکر بودم که اصلا نفهمیدم چطور جائیه..... امیر علی با دیدن ما از پشت میز بلند شد به پلیور خاکستری روی پیراهن سفیدش پوشیده بود..... مثل همیشه شیک پوش و اطو کشیده.... بعضی وقتها فکر میکردم با خط اطوی شلوارش میشه به خیارو پوست کند. نگاهمو روی صورتش چرخاندم دیدم داره با غیض و اخم نگاهم میکنه.... اونم چه اخمی از ترس داشتم سخته میکردم. (خدا خفت کنه سوگل باز که گند زدی) وقتی به میز رسیدیم با محمود و مهناز احوالپرسی کرد ولی حتی نیم نگاهی هم به من نینداخت.... روی صندلی نشستیم و سرم را پائین انداخته بودم..... معلوم بود از اتفاق پریروز خیلی عصبانیه... بغض گلویم را گرفته بود.. و هر لحظه منتظر ریزش اشکهایم بودم خیلی احساس بدی بود اصلا دلم نمیخواست تصور کنم چی راجع به من فکر میکنه. مهناز دم گوشم اروم گفت:نکه زدی این بابا رو از مردونگی ساقط کردی که اینجوری باهات اخم و تخم میکنه!!! _ کوفته!!! بعد دوتایی ریز ریز خندیدیم....فکر کردم چقدر خوب ادم همچین دوستی رو کنارش داشته باشه.... سپهر _ سلام به همگی..... همه جوابشو دادن و کنا من نشست با تعجب گفتم: اینجا چکار میکنی؟ سپهر _ خب دعوت بودم دیگه!!! _ هان..... بهتری؟ سپهر _ اره مرسی.... تو چطوری؟ _ خوبم.... چقدر خوب که توام امشب هستی... سرمو دم گوشش بردم: از کجا امیر علی رو میشناسی؟ سپهر _ توی عروسی آشنا شدیم..... _ هاللا!!!!ان... سپهر رو کرد به امیر علی: ممنون که منو هم دعوت کردید.. امیر علی _ خواهش میکنم..... از اونجایی که شما چند ساله هم دیگرو ندیدید... گفتم تا قبل از رفتنت.... دور هم باشیم... (قابل توجه شما اقا محمود شعور به این می گن مثلا دوست چندین چند ساله بودین به تعارف زدی!!!) با ناباوری به سپهر گفتم: سپهر!!!! داری میری؟ سپهر _ اره..... 3_4 روز دیگه بیشتر اینجا نیستم.. _ امریکا؟؟ سپهر _ نه اونجا دیگه کاری ندارم... میرم کرمان.. گارسون امد و سفارشان را گرفت... با اینکه اصلا میلم نمیرسید به اجبار سفارشمو دادم.. مهناز مدام سر بسر امیر علی میگذاشت میدونستم این جواری میخواد خودشو بی تفاوت نشون بده

همه از کارهای اون دوتا میخندیدیم ... ولی بنظرم اومد سپهر خیلی دلو دماغ نداره امیر علی _ وای مهناز دیوونم کردی بیچاره شوهرت !!! مهناز نگاهی به امیر علی کرد و خندید از خدایم باید باشه زن به این خوبی خوشگلی ... ماهی... امیر علی _ خلیلیییییی مگر اینکه خودت بگی .. سپهر _ با اجازه تا شام میارن من برم سیگاری بکشم .. محمود _ راحت باش منم تحمل موندن نداشتم چند دقیقه بعد از اون دنبالش رفتم ... از رستوران امدم بیرون هرچی دور و برو نگاه کردم ندیدمش ... کمی جلوتر رفتم دیدم لبه جدول نشسته و سیگار میکشه ... کنارش نشستم: سپهر حالت خوب نیست ؟ سپهر _ چرا ... خوبم یکدفعه گفت: امیر علی خیلی پسر خوب و متینیه .. فکر کردم میخواد حرفو عوض کنه : اره واقعا پسر خوب و با محبتیه .. سپهر _ چقدر مهناز..... شاد و سرحاله بنظر زندگی خوبی داره _ اوهوم ... خودش که خیلی راضیه . و حاضر نیست با چیزی عوضش کنه .. سپهر _ فقط فکر کنم این وسط تو از زندگیت راضی نیستی متعجب نگاهش کردم :من؟؟؟ سپهر _ تحمل دیدن این چشمای غمگینتو ندارم _ سپهر!!!! سپهر _ میدونی چی بیشتر جگرمو اتیش میزنه .. منتظر نگاهش کردم ... سپهر _ وقتی 16 سالم شد .. عمو منو صدا زد و بهم گفت : سپهر میدونی همیشه دلم میخواست پسری هم داشته باشمبیشتر هم بخاطر سوگله ولی خدا نخواست .. همونطور که میدونی خدا بعد از 10 سال سوگل و بما داد .. واین تفاوت سنی زیاد باعث میشه نتونیم زیاد درکش کنیم اون الان توی سن حساسیه .. میخوام مثل یه برادر بزرگتر همیشه همراهش باشی ... راهنماییش کنی و نگذاری مسیرو اشتباهی بره منو مادرش نمیتونیم همیشه کنارش باشیم ... چون عمرمون هم کفاف نمیده .. ولی تومثل سوگل جوونی . بعد ازم قول گرفت که همیشه مواظبت باشم .. اهی کشید وادامه داد ولی من نتونستم به قولم عمل کنم ... اون اینقدر در حقم محبت کرد .. پدری کرد ولی من هیچ کاری نتونستم براش بکنم بغض گلومو گرفت ... من از این حرفها هیچ اطلاعی نداشتم .. چقدر دلم هوای اغوش پدرم رو کرده بود ...خودمو جمعو جور کردم و گفتم : عیب نداره قراره جبران کنی .. متعجب نگاهم کرد :چطوری ؟!!! _ بهتره اول بری واسه خودت زره بخری ... چون در طرح توسعه 8 ساله دوم ..میخوام یه جنگ راه بندازم.. سپهر _ جنگ چی ؟!!! - حالا فقط یه تئوریه بذار به موقش بهت میگم .. حالا پاشو بریم .. دیگه باید غذارو آورده باشنوقتی سر میز نشستیم ..غذا رو هم آوردن. مهناز _ صبر کنید !!! هیچ کس به غذاش دست نزنه محمود _ چرا؟؟!! مهناز _ از این غذا بوی مشکوکی به مشام میرسه .. همه متعجب نگاهش کردیم _ خل و چل تو دوباره اون رگ دیوونه گیت زد بالا ؟!! سپهر _ جون امواتت ولمون کن دارم از گشنگی میمیرم ... مهناز _ نخیر اگه یه لقمه هم بخوری این چنگالو میکنم توی حلق و درش میارم . رو کرد به امیر علی : جریان این شام چیه ؟؟ امیر علی _ حالا نه که اولین باره دارم به تو یکی شام میدم !!!! خوبه هزار دفعه مهمونت کردم تا حالا هیچی نبود همین امشب یک دفعه ای مشکوک شد ... مهناز _ من حاضرم اسمم عوض کنم میگم یه خبری هست نگو نه !!!! امیر علی خندید : خیله خب !!!خانوم مارپل !!!! میخواستم بعد از شام بگم سرمو انداخته بودم پائین و سعی میکردم نگاهش نکنم خوردمو با غذا خوردن مشغول کرده بودم ولی شش دانگ حواسم به حرفهایش بودتوی دلم ضعف میرفت وقتی حرف میزد چشمهامو بستم و فقط گوش میدادم صدای فوق العاده ای داشت .. امیر علی _ این شام به مناسبت خرید خونه اس محمود _ به به مبارکهدیدی.... دیدی گفتم سطح توقعتو بیار پائین..... دیدی جور شد .. مهناز و سپهر هم تبریک گفتن ولی من همچنان سرم پائین بود .. محمود _ اپاتمان خریدی ؟ امیر علی _ نه!!! من هیچ وقط سطح توقعمو پائین نمی یارم انقدر تلاش میکنم تا اون چیزی که میخوام و به دست بیارم ... حالا هم بهش رسیدم ... مهناز _ کشتی مون بابا !!!! از دو حالت خارج نیست یا ویلاییه یا اپارتمان .. حالا سازده کدومو خریدن ؟ امیر علی _

خونه آقای محمودی رو خریدمم. یکدفعه از جام پریدم :راست میگی ؟ باغو خریدی ؟!!! دست به سینه و متعجب منو نگاه میکرد و طبق عادت یک ابرویش را هم بالا داده بود . با طعنه گفت : با اجازه !!!!! از حرکت خودم خجالت کشیدم ... مثل بچه مدرسه ای ها رفتار کرده بودم .. دوباره سر جایم نشستم و با صدایی گرفته گفتم : مبارکه .. و دوباره خودمو با غذا مشغول کردم .. مهناز _ هان ... چیه !!!! همچین ذوق کردی که انگار گفته واسه تو خریده !!!! از زیر میز لگدی به پای مهناز زدم تا ساکت بشه ... (چقدر این بشر پرووو خوبه حالا خودم باغو بهش نشون دادم .. حالا همچین واسم قیافه گرفته) اصلا غذا از گلویم پائین نرفت ... اصلا من شانس از مرد توی زندگیم ندارم .. والا..... اون از بابام که مرد سپهر که رفت اون از محمود اینم از امیر علی با این قیافه گرفتنش ... مردشور این پیشونی منو ببرن !!!! اگه سر سوزن!!!! پیشونی یا شانس داشتم این اوضاع من نبود که!!!!اییییییش ****

کش و قوسی به بدنم دادم حال اینکه از توی تخت بلند شمو نداشتم..... مهناز سرشو توی اتاق کرد و گفت : به تو که هنوز خوابی!!!! شد من پیام توی اتاقتو تورو توی یه حالت دیگه ای بینم !!!! هر وقت اومدم یا خواب بودی.... یا میخواستی بخوابی.... یا تازه از خواب بیدار شده بودی یکم پر لحافو زدم بالا گفتم بجای اینکه اینقدر حرف بزنی بیا زیر لحاف اینقدر گرمه که ادم دلش نمیخواد از جاش پاشه .. مهناز _ نه جونم من خودم بزور پاشدم پیام بخوابم عمرا دیگه بلند شم... زود باش محمود و امیر علی هم بیدارن میخوایم صبحانه بخوریم . محمود مگه بیمارستان نرفته ... مهناز _ ساعت خواب امروز جمعه اس... _ نانااییییییی ... مهناز _ جان نانااییی!!!! (میخواستم بگم اگه بفهمی سپهر ازدواج نکرده چکار میکنی ولی نگفتم ... موقش نبود) _ هیچی ولش کن

توبرو منم میام همه سر میز صبحانه نشسته بودند ... صبح بخیری گفتم و نشستم .. امیر علی هم زیر لبی جوابمو داد چقدر دلم برای لبخند تنگ شده بود ... ولی اون هنوز برام قیافه میگرفت ... دم گوش مهناز گفتم .. _ شازده هنوز بهبودی پیدا نکردن که اینقدر اخمو تخم دارن مهناز _ نه جانم ایشون ناک اوت شدن رفت!!!! .. با اون ضربه شما ایشون حالا حالا ها بهبودی پیدا نخواهند کرد!!!! ریز ریز خندیدم ... ناز میاره . اونقدرم محکم نبود مهناز _ ||||| نه بابا محمود _ شما دوتا چی پچ پچ میکنین مهناز _ مسئله زنونه اس... شما دخالت نکن !!!! امیر علی رو کرد به محمود _ من واقعا از اینکه توی این مدت بهتون زحمت دادم شرمنده ام .. محود _ این حرفها چیه خونه خودته ... امیر علی _ ممنونم ... ولی دیگه من فردا میرم خونه خودم ... اگر پتکی را محکم کوبیدند توی سرم _ (وایییییی نه !!!!) محمود _ بری اونجا چکار؟! توی خونه که هیچ وسیله ای نیست !! امیر علی _ فردا میرم وسائل ضروری رو تهیه میکنم بعدشم با این شرکت های طراحی داخلی برای چیدمان خونه تماس میگیرم بیان خونه رو بچینن .. محمود _ خب تو همینجا بمون ... مگه نمیخوای خونه رو رنگ کنی ... اونجا بری چکار ؟ تا زمانی که خونه چیده میشه پیش ما بمون . امیر علی _ همین مدتی هم که موندم واقعا زحمت دادم محمود _ اصلا زحمتی نبوده هم من هم سوگل دوست داریم پیش ما بمونی مگه نه سوگل !!!! .. میخواستم بگم نه کی گفته خوشحال میشم!!!! تا این محمودو ضایع کنم ولی اگه میگفتم امیر علی پر!! سرمو بال اوردم و لبخندی زدم.. که یعنی بله !!!!... ودوباره خودمو باچای سرگرم کردم ..چه معنی داشت وقتی بی محلم میکرد من میگفتم بله حتما ... ترو خدا بمونید ... خواهش میکنم قدمتون روی جفت چشمای ما . اییییییش همون لبخندم زیادیش بود ... اه اصلا نمیدونستم چکار باید بکنم ... هر روز که میگذشت حسم نسبت بهش قویتر میشد قهرش، لبخندش ، اخمش ، نگرانیهایش، توجه اش همه شان را دوست داشتم. امیر علی _ مهناز تو لطف میکنی دنبال یه شرکت خوب باشی مهناز _ باشه!!!! چه سبکی میخوای خونرو بچینی ؟ امیرز علی _ اصلا از سبک مدرن واسه خونه خوشم نمیاد سبکهای کلاسیک انگلیسی

رو ترجیح میدم ... مهناز همینطور که داشت لقمه ای برای خودش میگرفت گفت : تا تهشو گرفتم یکی برات سراغ دارم ، کارش حرف نداره سلیقشم مثل خودته..... شاهکار میکنه ... امیر علی _ خب !!! اسم شرکتشون چیه ؟ مهناز _ فعلا شرکت نداره کلاش بالاست و فقط کارهای خواص و قبول میکنه دستمزدشم گرون قیمت!!! اوه نجومی حساب میکنه امیر علی _ باشه مسئله ای نیست . حالا نمی خوای بگی کی هست ؟؟؟ مهناز با خونسردی تمام گفت: همین سرکار خانومی که کنار دست بنده نشستن یکدفعه چای پرید توی گلوم و بشدت سرفه میکردم ... مهنازم همچین میزد توی پشتم که بد تر فکر کنم ستون فقراتم دونصف شد امیر علی با تعجب گفت : سوگل و میگی !!! مهناز با تاسف گفت : میدونم !!! مالش به این حرفها نمیخوره ولی اشاره کرد به من : ایشون خانوم سوگل افشار ... میبخشید تصحیح میکنم خانوم مهندس سوگل افشار ... فوق لیسانس طراحی داخلی با هیچ سال سابقه کارهستن البته هیچ هیچم که نه ... نمونه کارشون که الان در دسرس هست .. همین منزل زیبا و ارامبخشی که الان توش سکونت دارندو منزل پدریشون عصبی گفتم : چی واسه خودت حرف میزنی ... نه !!! من نمیتونم رو من حساب نکن قیافه امیر علی مثل یه علامت سوال گنده شده بود انگار باورش نمیشد من واسه خودم مهندس باشم ... شاید فکر کرده من سیکلم ندارم!!!! محمود هم نارضایتی در چهره اش مشهود بود . با اخم نگاهی به من کرد و دوباره مشغول خوردن شد . مهناز _ تو حرف نزن روکرد به امیر علی اون سبکی که تو میخوای خوره سوگله از زیر میز محکم به پاش کوبیدم اونم بلند گفت : ایا ... چرا میزنی ؟ (زهر مار توام همش منو ضایع کن .) امیرعلی خیلی جدی گفت: مهناز !! وقتی دوست نداره اینقدر اسرار نکن . مهناز کی گفته دوست نداره ؟!! من میدونم این عاشق اون عمارته الانم داره توی دلش قند اب میشه !! میگه ای کاش اونجا خونه من بود واقعا حرف دل منو میزد .. با این حال گفتم : من ... نمیتونم چند ساله اصلا هیچ کاری نکردم .. فکر نکنم از پشش بر پیام . مهناز _ یک لحظه با اجازه !!! دست مرا گرفت و به دنبال خودش توی اتاق کشاند .. مهناز _ معلوم هست چی زر میزنی !!!! _ من زر میزنم یا تو ؟!!! احمق جون حرف یه قرون دو زار که نیست کلی پول باید خرج اون خونه بکنه .. اگر نشد ... اگر خوب نتونستم درش بیارم چی؟! مهناز _ خاک تو اون سرت تا آخر عمر میخوای گوشه این خونه کز کنی یه تکونی به خودت بده .. میدونی واسه ایندت چقدر خوبه اون کلی اشنای دکتر و مهندس داره ... همه فک و فامیلش از اموات بگیر تا زنده ها همه ثروتمندند..... وقتی بیان توی خونش و کار تو رو ببینند تبلیغی میشه واسه تو . _ اگر خوب نشد چی ؟!! در ضمن من الان نمیدونم هر چیزی رو کجا گیر بیارم .. مهناز _ اگر من کمکت کنم چی ؟ _ نه ... من نمیتونم !! مهناز _ سوگل باید این کارو قبول کنی !! من حالیم نیست ... باید همین حالا یاد بگیرری روی پای خودت و ایستی تو که قرار نیست همیشه زن محمود بمونی !! یکدفعه شوکه شدم : چی؟؟ وارفتم ... این چند روز خودم مدام به جدایی فکر میکردم ولی شنیدن این حرف از دهان خواهر شوهرم کمی عجیب بود مهناز _ اگرم تو بخوای من نمیگذارم زندگیتو ... جوونیتو به پای این برادر احمق من هدر بدی .. چی میگی تو؟؟ مهناز _ همین حالا راهتو ازش جدا کن بهترین فرصته ... یه تکانی به این هیکل لامصب بده ... به خودت بیا !! مطمئن باش ضرر نمیکی . مثل رقص بندری بدنمو لرزوندم بیا خودمو تکان دادم... با لحن مسخره ای گفتم دستت درد نکنه مهناز من متحول شدم تو خیلی کار درستیا!!!!!! مهناز _ زهر مار مگه من با تو شوخی دارم ؟ _ نه جان تو عوض شدم به درک ضرر هرچه باداباد ... بریم!!!! مهناز _ کجا ؟ _ سر قبر من !!! خب بریم به این شازده بگم قبول کردم .. از در که اومدیم بیرون محمود توی راهرو بود رو به مهناز گفت: تو برو پائین تا ما بیایم بعد به من گفت برو تو اتاق . خدا بخیر کنه از اون شب کذائیه عروسی منتظر بود تا تلافی کنه ...

اخلاقش گند بود گند تر هم شده بود در را پشت سرم بستم و سرمو بالا گرفتم و با لحن محکمی گفت چکارم داری؟! محمود _ میری به امیرعلی میگی هیچ غلٹی نمیتونی برایش بکنی ... شیر فهم ... لازم نکرده بیشتر از این باهم چیک تو چیک شین!! (نه بابا غیرتم حالیه ... این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست دیگه عقب نمیکشم) ذل زدم تو چشماش :اگه نگم چی؟! داد زد : تو غلط میکنی میری یا بیوفتم به جونت مثل سگ بزنت

پوزخندی زدم : هیچ غلٹی نمیتونی بکنی عصبانی به سمتم آمد دستشو بالا برد تا بزنه توی گوشم نمیدونم این قدر تو از کجا اوردم ... دستشو محکم توی هوا گرفتمو ناخن هایم را توی گوشتش فرو کردم . از حرکت یکم خورد و از درد چهره اش در هم رفت و دندانهایش را روی هم فشار میداد .. دیگه ازش نمی ترسیدم . عصبی و با قدرت گفتم : محمود به خداوندی خدا اگه یکبار دیگه رو من دست بلند کنی ... مطمئن باش دیگه ساکت نمیشینم بلایی سرمیارم که به غلط کردن بیوفتی!! سرشو جلوی صورتم آورد و گفت: عددی نیستی!! فکر کردم این کیه که به خودش اجازه میده با من اینطور رفتار کنه ؟ تمام خشم و کینه چند ساله جلوی چشمانم آمد ... دستشو ول کردم و محکم با دو دستم توی سینه اش کوبیدم ... و به عقب هلش دادم .. چون از حرکت غافلگیر شده بود تلو تلو خوران قدمی به عقب برداشت.. پایش به پایه میل گیر کرد میخواست بخوره زمین که مبل را گرفت و تعادلش را حفظ کرد ... صورتش از عصبانیت قرمز شده بود ... به سمت حمله کرد جا خالی دادم و داد زدم اگه جلو بیای داد میزنم و ابروی ی نداشتتو جلوی خواهر و مهمونت میبرم.. عصبی و از لای دندانهایش گفت فکر نکن در رفتی دارم برات کاری میکنم هر روز ارزوی مرگتو بکنی .. و از اتاق خارج شد ... لرزی به تنم افتاد و مثل اوار فرو ریختم ترسیده بودم ... همیشه از تهدید هایش میترسیدم .. ولی بعد از چند لحظه ترس جایش را آرامش داد شادی را توی قلبم حس میکردم که باعث شد از ته دل شروع کنم به خندیدن انقدر خندیدم که دل درد شدم .. یک لحظه از خنده های خودم ترسیدم فکر کردم نکنه دیوانه شدم؟! شروع کردم به نفس عمیق کشیدن تا زمانی که اروم شدم یاد شعری از فروغ افتادم و زیر لب زمزمه اش کردم.. دخترک خنده کنان گفت که چیست راز این حلقه زر راز این حلقه که انگشت مرا اینچنین تنگ گرفته است به بر راز این حلقه که در چهره او اینهمه تابش و رخسندگی است مرد، حیران شد و گفت : حلقه خوشبختی است حلقه زندگی است همه با هم گفتند : مبارک باشد دخترک گفت دریغا که مرا باز در معنی ان شک باشد سالها رفت و شبی زنی افسرده نظر کرد بر ان حلقه زر دید در نقش فروزنده او روزهایی به امید وفای شوهر به هدر رفته، هدر زن پریشان شد و نالید که وای وای، این حلقه که در چهره او باز هم تابش و رخسندگی است حلقه بندگی و بردگی است نفس عمیقی کشیدم و به سمت نشیمن رفتم روی مبل نزدیکش نشستم. امیرعلی خیلی جدی بدون اینکه به من نگاه کند گفت: ببین سوگل ... نمیخوام به زور مهناز این کارو انجام بدی!! مهناز و محمود از پله ها پائین آمدند .. مهناز _ من و محمود داریم میریم خونه دایی ... سوگل تو کاری نداری _ نه سلامت .. وقتی رفتند ... سرمو به سمت امیرعلی چرخاندم نفس عمیقی کشیدم ... میخواستم تلافی دادی که شب عروسی سرم کشیده بود و در بیمار .. بد جووری توی دلم عقده شده بود _ من حرفی ندارم ولی قبلش میخوام از دهنتم یک کلمه بشنوم... یک ابرویش را بالا داد و مشکوک نگاهم کرد ... و باشک پرسید و اون کلمه چیه؟؟!! با خونسردی تمام گفتم : به عذر خواهی ناقابل!!!! امیر علی : اونوقت بابت؟؟!! _ بابت همون عربده هایی که شب عروسی به سرم زدی و به لبخندی تا بنا گوش تحویلش دادم. پوزخندی زد و با لحن عصبی گفت : اهان یعنی باید بگم ببخشید که تو رو از دست یه ادم مست نجات دادم .. که اگه یه دقیقه دیر تر رسیده بودم معلوم نبود چی میشد . سرشو نزدیک صورتم آورد و اروم تر گفت : خیلی رو داری والا بر عکس!!! من فکر میکنم اونیه که باید

عذر خواهی کنه تویی یکدفعه از جایم بلند شدم و عصبی گفتم : من !!! عمرا !!! واسه چه کاری باید عذر خواهی کنم؟! امیرعلی روبرویم ایستادگفت: عرض میکنم..... بجای تشکر صداتو گذاشتی روی سرتو هر چی خواستی گفتم .. صدامو بلند تر کردم وبا حالت طلب کارانه ای گفتم : اهان یعنی وقتی شما داشتی به شعورم توهین میکردی من می بایست میگفتم ... دستت درد نکنه خوش غیرت .. مردونگی کردی!!! امیرعلی _ پس چی !!! _ اصلا میدونی چیه ؟ من بمیرم هم نیام خونتو دکوراسیون کنم !! امیرعلی _ نه ترو خدا بیا!!!همچین حرف میزنه که انگار من ازش خواستم ... نه خانوم کوچولو اگر مهناز نگفته بود من عمرا خبر نمیشدم .. _ پس بگرد دنبال کسی که بیاد خونتو درست کنه .. امیرعلی _ حتما!!! تا دلت بخواد از این شرکتهای طراحی داخلی هست.... خانوم فکر کرده چه کار شاقی انجام میده.. از شدت عصبانیت خون خونمو میخورد....تو روی هم ایستاده بودیم ..و زل زده بودیم به چشمهای هم جفتمون از عصبانیت نفس نفس میزدیم و منتظر بودیم تا اون یکی چیزی بگه تا پیریم به جون هم یک لحظه برق شیطنت را توی چشمانش دیدم .. همینطور که به هم نگاه میکردیم بی اختیار صورتهامون بهم نزدیکتر میشد

نفسهامیم تند تر شده و قلبم میخواست از سینه بیرون بزند

فاصله لبهامون به اندازه یه نخود شده بود.... با تمام وجودم میخواستمش ... مغزم میگفت اشتباهه ولی قلبم میگفت ادامه بده

با صدای افتادن چیزی مثل قابلمه در اشپز خانه

یکدفعه هر دو متوجه موقعیتمون شدیم و سریع خودمونو عقب کشیدیم

هول شده و گیج بودم اونم یکدستش توی جیب شلوارش کرده بود و دست دیگرش را مدام روی موهایش میکشید کلافه بود.... دور خودم میچرخیدم دنبال کلمه ای بودم تا بگم ولی ذهنم متمرکز نمیشد یکدفعه گفتم اصلا هر کاری دوست داری بکن و سرع از نشیمن زدم بیرون _ دیگه اب از سرم گذشته بود چه یه وجب چه صد وجب !!!! با اینکه کار سختی بود ولی تصمیم گرفتم بیخیالی طی کنم . با این سوتی هایی که من این چند وقت دادم... دیگه جمع کردن اوضاع یه جورایی غیر ممکن بود

ولی!!!! خدا منو ببخشه صبحی با اینکه با هم دعوا میکردیم ولی از کل کل کردن باهانش لذت میبردم ... هر دفعه از فکر اون بوسه اتفاق نیوفتاده گرم میشدم و بی اختیار لبخندی روی لبم مینشست . ولذتی غیر قابل وصف وجودم را فرا میگرفت . وای.... استغفرالله.... خدایا منو ببخش

دیوونه شدم خل شدم نمیدونم چی دارم میگم ... خدایا ازت خیلی ممنونم اگر قابلمه از دست پوران نمی افتاد معلوم نبود الان چه اتفاقی افتاده بود و منم پیش رویت حسابی شرمنده بودم.. ***** شب سر میز شام تا حد امکان خودمو بی خیال نشون دادم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده ... ولی خداییش خیلی سخت بود ... دستام خیس عرق بود و تا حد امکان سعی میکردم اصلا بهش نگاه نکنم محمود _ امیر علی دایی جان امروز کلی احوالتو پرسید از دست منم کلی دلخور شد که چرا تورو همراهم نبردم . امیر علی _ ایشون لطف دارن ... مهناز _ راستی از کی قرار شد بریم دنبال کارهای خونه ؟؟ امیر علی _ هر موقع که تو یه شرکت خوب پیدا کردی مهناز _ یعنی چی؟؟ مگه قرار نشد سوگل اینکارو بکنه ؟ امیر علی با طعنه گفت :ایشون قابل ندونستن و قبول نکردن .. مهناز با اعتراض گفت: سوگل!!!! نگاهم به محمود افتاد .. برق پیروزی توی نگاهش پیدا بود.و یه لبخند مزخرف هم گوشه لبش ظاهر شد (چیه نکنه فکر کردی بخاطر تو قبول نکردم !!!! تو خواب ببینی) با هزار بدبختی و جون کندن رو کردم به امیر علی و گفتم : من که گفتم باید فکرامو بکنم قبول میکنم ... امیر علی حاج و واج منو نگاه میکرد قیافش مثل یه علامت سوال گنده شده بود .. یه ابرویش را بالا داد و باطعنه گفت : لطف کردید ... زیر چشمی نگاهمی به محمود کردم ... خون خونش را میخورد ... لبخندی زدم و مشغول خوردن شام شدم ... امیر علی _ از کی شروع میکنی؟! _ از فردا صبح خوبه ؟ امیر علی _ عالیه حالا به نظرت چقدر طول میکشه ؟ _ بستگی داره..... حالا من یه سر به خونه میزنم بعد میگم ولی

تمام سعیمو میکنم تا عید تموم بشه مهناز _ اخ جون منم کمکت میکنم ... ***** به زیر لحاف خریدم تا بخوابم لبخندی عمیق زدم خدارو شکر محمود دیگه توی این اتاق نمی خوابید . بعضی وقتها میدیدم وقتی همه خواب بودند یواشکی از خونه میزد بیرون لابد میره پیش ترانه جونش تقه ای به در اتاق خورد ... رب دشامبر ساتن سفیدمو پوشیدم و در را باز کردم ... متعجب از دیدن امیر علی مدتی توی صورتش خیره ماندم امیر علی میشه بگی به چی خیره شدی ؟ بی اختیار دست برم و کمر بند ربدشامبر رو محکم تر کردم ... هان هیچی !! ببخشید فکر کردم مهنازه جا خوردم . حالا کاری داشتید؟؟!! کلید و یک کارت شتاب به ستمم گرفت .. امیر علی _ این کلید خونس ... این کارتم برای خرید رمزشم روی این کاغذ نوشتم .. احتیاجی نبود ... من خرید ها رو میکنم اخر دفعه فاکتور میدم بهت..... امیر علی _ نه اینجوری بهتره میخوام به بهترین شکل اونجا رو دکوراسیون کنید ... اصلا فکر پولش هم نباش ... (اوه اوه چه مایه دار) _ باشه سعیمو میکنم .. امیر علی _ شب بخیر _ شب بخیر .. به قدم رفت و دوباره برگشت و با لبخندی که هر لحظه پر رنگ تر میشد گفت : نه مثل اینکه اتفاق صبح اونقدر خوب بوده که بتونه نظرتو عوض کنه ... پرو پرو داشت بهم میخندید ... عصبانی غریدم ... شما خیلی بی حیا تشریف دارید نخیر بخاطر چیز دیگه ای بود .. امیر علی _ به وقت خجالت نکشی ها و بخوای از من عذر خواهی کنی .. _ ببخشید؟؟؟؟!!!!!! امیر علی _ بخاطر اینکه لچ شوهر تو در بیاری داری از من استفاده میکنی !!!رو رو برم .. مونده بودم این از کجا فهمیده چه تیزه این بچه اجنبی !!!! با این حال سریع خودمو جمع و جور کردم... نخیر!!!! بخاطر اینم نبود امیر علی _ اونی که فکر کردی ای کیوش در حد جلبکه من نیستم اینقدر احمق نیستم که نفهمم چی به چیه .. عصبانی گفتم : وای ی ی ی از دست تو کی گفت باهام حرف بزنی من هنوز دلخورم... اگه فکر کردی با قبول پیشنهادات همه چیز یادم میره کور خوندیوسریع در را بستم ***** صبح به همراه مهناز به خونه امیر علی سر زدیمخدا رو شکر خونه احتیاجی به کندو کوب و بنایی نداشت ... فقط دیوارها میموند و دکوراسیون از گوشه گوشه خونه عکس گرفتم و چیزهایی که به نظرم میرسید برای هر جای خونه خوبه رو یادداشت میکردم تا توی خونه بهتر روش فکر کنم در اولین فرصت می بایست برای رنگ و کاغذ دیواری اقدام میکردم ***** خسته و مونده از گشت و گذار در خیابان در خونه رو باز کردم تا هر چه زود تر برم به استراحتی بکنم این چند روز مدام دنبال کارهای خونه امیر علی بودم ... سرم باد کرده بود پس که با نقاش و نصاب و هزار کوفت و زهر مار دیگه سرو کله زدم سپهر _ به به سلام مهناز _ سلام .. سلامممممم. سپهر _ چه عجب صاحب خونه تشریف آوردن _میبخشید کلی گرفتار بودم سپهر _ بله شنیدم..... _ تو مگه کارو زندگی نداری مگه قرار نبود بری کرمان؟؟!! سپهر _ چرا ... ولی مامان با دوست جونهایش رفتن کیش ... منم دیدم برم اونجا چکار تنهایی لااقل میمونم اینجا ... شما رو هم بیشتر میبینم ... _ خوب کردی سپهر من باید دوباره عذر خواهی کنم میدونم این مهناز غیر قابل تهمله ولی مجبورم دوباره تو رو باهاش تنها بذارم به دوش فوری میگیرم میام .. سپهر _ در غیر قابل تحمل بودن مهناز که شکی نیست ولی تو راحت باش .. اجباری تحمل میکنم ... مهناز _ اوییییی چه دوری هم برداشته از خداتم باشه تازه من دارم تهمت میکنم..... (قیافتون بیشتر شبیه لذت بردنه تا تحمل کردن) این چند وقت متوجه نگاه سپهر به مهناز بودم یکجور خواصی بود ... حس میکردم اونم دوستش داره ولی زیاد مطمئن نبودم نمی خواستم اقدام عجولانه ای بکنم... مانتو و روسری ام را در آوردم و روی تخت انداختم تقه ای به در خورد ...به خیال اینکه پورانه گفتم بیا تو .. امیر علی _ باید باهات حرف بزدم... متعجب نگاهش کردمولی سریع خودمو جمع و جور کردم .. فکر کنم گفتنی ها رو چند روز پیش گفتیم حرفی

نمونده امیر علی _ بین بچه اگه مجبور نبودم عمرا نمیومدم تا با ادم زبون نفهمی مثل تو حرف بزم .. دوباره داری توهین میکنی ... برو بیرون ... اصلا دلم نمیخواد بدونم چی میخای بگی .. شانه ای بالا داد پشتشو به من کرد و به سمت در رفت : هر جور دوست داری صحبتم راجع به مهناز و سپهر بود .. صبر کن ... جوابمو نداد و از اتاق بیرون رفت ... واییییی از دست این . سریع رفتم توی راهرو و جلوشو گرفتم : صبر کن . امیر علی _ شرمنده کار دارم ... ای بابا مثل اینکه تو به من گفتی زبون نفهم حالا نازم میاری .. امیر علی _ تا اون چیزی رو که میخوام از دهنتم نشنوم ... نمیگم _ ا... حرف منو به خودم پس میدی ؟ اصلا نمیخوام... امیر علی _ من که داشتم میرفتم ... و به سمت اتاقش رفت ... داشتم از فضولی میمردم یعنی چی میخواست بگه ؟؟؟!! دلمو به دریا زدم پشت در اتاقش رفتم و در زدم در رو باز کرد توی چشمش شیطنت موج میزد امیر علی _ چه ؟!! فضولی نگذاشت رو حرفت بمونی ؟ چشمهامو بستم و نفسم را به شدت بیرون دادم... وقتی چشمهایم را باز کردم دست به سینه جلویم ایستاده بود ووو . فضولی نه و کنجکاو امیر علی _ خب .. حالا ... بعدش!! _ من امیر علی _ تا موقعی که چیزی میخوام نشنوم هیچ چیز نمیگم ... _ باشه بابا ... از بابت حرفهایی که بهت زدم معذرت میخوام ولی هنوزم ازت دلخورم.. امیر علی گوشه لبشو خاروند و گفت : خب ... راستش... منم زیاد تند رفتم ... ببخشید .. از جلوی در کنار رفت : بیا تو ... با تردید وارد شدم .. در را شت سرم بست ... اهل حاشیه رفتن نیستم پس میرم سر اصل مطلب . امیر علی _ من احساس میکنم مهناز به سپهر علاقه منده ... _ خب ؟؟؟!! امیر علی _ مطمئنم این حس دو طرفه اس.... اگر چه سپهر سعی در پنهان کردنش داره .. _ منم به این نتیجه رسیدم ولی هر چی فکر میکنم نمیفهمم چرا پا پیش نمیگذاره ؟؟؟ امیر علی _ شاید فکر میکنه رابطه ای بین من و مهنازه !! اون شب توی رستوران سعی کردم متوجه اشتباهش بکنمش ولی فکر کنم بد تر شد ... باید کمک کنی هر دو رو متوجه اشتباهشون بکنیم با تردید پرسیدم: حالا واقعا هیچ حسی نسبت به مهناز نداری؟ امیر علی _ من مهنازو خیلی دوست دارم ولی به عنوان خواهر .. توی چشمهام خیره شد چشمش برق میزد ... لبخند عمیق و زیبایی زد : اونیه که من عاشقشم کلی با این وروره جادو فرق میکنه .. ته دلم ریخت دستانم را مشت کردم تا امیر علی متوجه لرزش انها نشود ... یکم دیگه میموندم مطمئن خودمو لو میدادم یکدفعه از روی صندلی بلند شدم امیر علی متعجب پرسید: چی شد ؟؟؟!! در حالی که سعی میکردم بغضمو قورت بدم گفتم : چیزی نشده ... سپهر پائین منتظره برم پیشش... امیر علی _ پس بحسو یجوری پیش بکش ... سری تکون دادم : باشه به اتاقم رفتم به محض اینکه در را بستم اشکهایم روی گونه ام روانه شد.... خدایا چکار کنم قلبم تحمل این یکی رو نداره قلبم دیگه گنجایش این همه غصه رو نداره خدایا خودت کمکم کن ... اشکهایم را پشت دست پاک کردم : نه... نه... من نباید گریه کنم واسه چی گریه کنم .. اون مال من نیست ... خوب معلومه اون یه پسر مجرده ... حتما کسی توی زندگیش هست اصلا اگر کسی نبود جای تعجب داشت پوزخندی زدم : چیه سوگل خانوم فکر کردی مثل تو کتابهاست ... اگه از محمود طلاق بگیری ... بعدش امیر علی میاد بهت میگه عاشقتم و دوستت دارم ... نه خانوم از این خبر ها نیست بدبخت !!! تو ازدواج کردی ... دست خورده ای تازه اگر طلاق بگیری قوز بالا قوز میشی یه زن مطلقه ... اه دیگه داره حال از این زندگی بهم میخوره کاش همه چیز برمیکشت به عقب .. من با محمود عروسی نمیکردم.. یه دوش حول حولی گرفتم تا معلوم هم نشه گریه کردم میبخشید .. که تنهات گذاشتم ... سپهر _ نه تو ببخش .. بی موقع اومدم این چه حرفیه پوران _ خانوم جون میزو چیدم بیاین نهار ... _ باشه ... سپهر جان بفرما... مهناز _ فقط. سپهر جان بفرما؟؟!! من و امیر علی اینجا بوقیم ... لبخندی زدم : شما دونفر دیگه صاحب خونه این..... سر میز هر چی فکر کردم چه جوری موضوع و

پیش بکشم چیزی به فکرم نرسید.... امیر علی هم که کمکی نمیکرد .. با خیال راحت مشغول خوردن غذا بود انگار نه انگار که پیشنهاد از خودش بود اه حالا ولش کن بعدا به فکری برات می‌کنم بعد از نهار همگی به نشیمن رفتیم مشغول صحبت کردن و میوه خوردن بودیم که محمود هم رسید محمود _ به سلامممم همگی سلام.... کردیم جمع‌تون جمعه بود گل‌تون کم بود ... _ (اره جمع‌مون جمع بود خلمون کم بود مردیکه مزخرف محمود رو به سپهر گفت : چه عجب یادی از ما کردی!! سپهر _ من که همیشه بیادتون هستم تو کجایی بیمعرفت نگفتی این رفیق ما اومده به سری بهش بزنم.... محمود _ شرمندتم به خدا خیلی گرفتار بودم ... _ (اره ترانه جون دیگه وقت خالی براتون نگذاشته یه پاشون مطبه یه پاشون زیر لحاف ترانه جون) رو کردم به محمود : ما نهار خوردیم.... تو میخوری برات بیارم لبخندی زد : نه عزیزم منم نهار خوردم.... _ (اه چندش.... عزیزم دیگه کدوم خریه؟!)) صحبت‌های اقایون همش راجع به سپهر بود.... مهنازهم در کمال آرامش خیاری را حلقه میکرد ولی شش دانگ حواسش به آنها بود دم گوشش گفتم مگه فضولی؟ که میخوای بدونی پسر مردم چکار میکرده.. مهناز _ خفه خونی !!! بذار ببینم چی میگن ... امیر علی _ سپهر راستی چی خوندی؟ سپهر _ مدیریت بازرگانی ... امیر علی _ چه مقطعی؟ سپهر _ دکتر.... مهناز دم گوشم گفت : به به ماشالله چه گل پسری چقدرم دکتری بهش میاد .. _ اه اه جمع کن خودتو نگاه کن چه ابی هم از لب و لوچش اویزون شد.... مهناز _ ایا لوس _ پاشو برو چند تا چایی بریز بیار تا این پسر رو هاپولی نکردی مهناز _ اه ... بمن چه خودت پاشو... _ پاشو یه چایی خوشرنگ بریز بلکم پسندیدت.... از این ترشیدگی در اومدی ... از وقتی اومدی بوی گند خونه زندگیمو برداشته غمگین نگاهم کرد : ها مگه اینکه هووی زنش بشم ... _ خدا رو چه دیدی شاید فرجی شد تو تنها زنش شدی ... مهناز _ ای بمیری.... همینم مونده خونه خراب کن بشم و روی اشیونه یکی دیگه خونمو بسازم . _ اوه اوه چه شعاری هم میده پاشو این حرفها چایی نمیشه ... مهناز توی اشپز خونه بود که امیر علی گفت: حالا چرا با این سن و سالت هنوز زن نگرفتی : (ای خفه بشی مگه کوری مهناز اینجا نیست حالا باید این بحسو پیش بکشی (سپهر _ نشد دیگه!!!!) دیر جنبیدم اون که دوست داشتم از دست رفت صدای شکستن چیزی از اشپز خونه اومد.... (وای ... مهناز) سریع به اشپز خونه رفتم .. مهناز دو زانو روی زمین نشست بود دورش هم پر از خورده شیشه ... استکان و قندان شکسته بود و با دستانی لرزان سعی در جمع کردنشون داشت جلوش خم شدم و دستشو گرفتم اروم گفتم: مهناز صدای محمود از نزدیک اشپز خونه می امد : چی شد؟ _ پوران برو نذار بیاد اینجا ... پوران سریع بیرون رفت : شرمنده ام اقا .. سینی از دستم افتاد ... استکانها شکستن ... محمود _ خودت که طوریت نشد پوران _ نه اقا ... _ مهناز خوبی؟؟!! ... پوران _ خانوم جون رفت.... _ پوران یه اب قند برات بیار.... رنگ مهناز مثل گچ سفید شده بود و تمام بدنش میلرزید ... با بغض گفتم : مهناز ترو خدا به چیزی بگو ... سرشو اروم بالا آورد اشکهایش روی گونه هایش روان شده بودند با بهت و نابوری وبا صدایی که از ته چاه می امد گفت : تو ام شنیدی؟؟!! سپهر من!!! عزیز من ازدواج نکرده باورت میشه پوران لیوان شربتو به دستم داد _ بیا قریونت برم یکم از اینو بخور فشارت میاد بالا خنده عصبی کردم.... این همه سال!!!! خودمو با یه فکر الکی زجر دادم ولی مگه دختر خالش نگفت که اون ازدواج کرده؟؟!! _ دروغ گفت با تردید گفتم: ننازای.... من فکر میکنم اونم دوستت داره با چشمهای گرد و منعجب منو نگاه کرد : واسه دل خوشی من میگی؟؟!! اون اگه منو میخواست تو این همه سال یه اقدامی میکرد _ نمی دونم چرا این چند سال کاری نکرده ولی حدس میزنم اون فکر کرده تو با امیر علی یه رابطه ای داری مهناز _ من!!!! ولی هیچ چیز بین ما نیست _ من میدونم ولی اون از کجا باید بدونه

هق هق گریه اش بلند تر شد... زیر بغلش را گرفتم و اونو به اتاقش بردم سوگل دارم دیوونه میشم... این همه سال زجر کشیدم و نذاشتم کسی از حالم خبر دار بشه ... وقتی اون سارای لعنتی گفت سپهر ازدواج کرده..... به حالت مرگ رسیدم.... هیچ چیز و نمیخواستم. دیگه بدون سپهر زندگی برام معنی نداشت.... _ میدونم میفهمم چی کشیدی مهناز _ سوگل ... من دیگه نمیتونم بدون اون زندگی کنم یکدفعه انگار یاد چیزی افتاده باشه... با ترس گفت : سوگل!!!! حالا که میدونم به کسی تعهدی نداره.....اگه منو نخواد من میمیرم.... سوگل کمکم کن _ غلط کرده..... خودم میندمت بیخ ریشش..... غمت نباشه.... پاشو حالا ... بریم پائین بینم چه غلطی باید بکنم هنوز صحبتها راجع به ازدواج بودو اینکه جوونها امروزه چقدر از زیر ازدواج در میرنیهو گفتم _ نمونه بارزش همین مهنازتا حرف خواستگارو ازدواج میاد در حالی که عدایش را در میاوردمادامه دادم: وای.... وای.... اصلا حرفشو نزنید من تا شاهزادم با اسب سفید نیاد ازدواج نمیکنم مهناز _ غلط کردی من کی گفتم !!!! اگه به ادم خوب ... خوشگل و خوشتیپ و پولدارو مهربون و با اخلاق که خسیسم نباشه وووو ادم لارچی باشه وووو دیگه..... فعلا همینا بیاد من به کله قبولش میکنم رنگ سپهر پریده بود و در حالی که سعی میکرد خودشو خونسرد نشون بده با قیافه ای غمگین مهناز و نگاه میکرد محمود _ نه بابا خیلی کم اشتباهی امیر علی _ به همه اینهایی که گفتمی اینم اضافه کن !! به تختش باید کم باشه .. مهناز _ وا چرا ؟ امیر علی _ اخیه کدوم ادم سالم و عاقلی با این مشخصات میاد تو رو میگیرهمگه اینکه به تختش کم باشه من محمود و امیر علی به این حرف خندیدیم ولی سپهر همچنان ساکت مهنازو نگاه میکرد این مهناز مارمولک هم نگاه مکش مرگ مایی به سپهر انداخت و لبخند ملیحی زد تو دلم از خنده غش کرده بودم اخیه سپهر خنگ این بدبخت دیگه چطوری بگه تو رو میخواد ... همه مشخصاتو داد که ... وای نه اینها که مشخصات امیر علی هم بود ای بابا خر بیار باقالی بار کن !!!! رو به امیر علی با اینکه برام سخت بود ولی بخاطر مهناز پرسیدم : تو چرا ازدواج نکردی ؟؟! نکنه هنوز پرنسست و پیدا نکردی ؟؟ سر ها همه به سمت امیر علی چرخید هنوز داشت منو نگاه میکرد با ایما و اشاره بهش فهموندم تا کار خرابتر نشده راستو ریسیش کنه.... امیر علی _ چرا اتفاقا پیداش کردم !! ولی اون فعلا شرایط ازدواجو نداره یعنی به مشکلی هست محمود _ خواستگاری کردی ؟!! امیر علی _ نه منتظرم بینم واسه ایندش چه تصمیمی میگیره تا منم اقدام کنم مهناز _ حالا این خانوم کی هست ؟ دیگه قلبم داشت از تو حلقم میزد بیرون..... امیر علی _ اوه اوه ... قرار نشد دیگه فضولی کنی زدم به پهلو مهناز اروم گفتم ... گندی بالا آوردی درست کن تا پسره بدبخت سخته نکرده ... مهناز _ وای امیر علی خیلی برات خوشحالم امیدوارم اونم زود تر تصمیمشو بگیره .. فقط حواست باشه .. من از اون خواهر شوهر های مهربون نیستم از سوگل پیرس زنت باید حواستش به خودش باشه.. از گل نازکتر بهم بگه کلکش کندس..... امیر علی _ بله شما خواهر منی نمیگذارم چپ بهتون نگاه کنه مهناز _

افرین سپهر ارومتر شده بود ولی کلافه بنظر میرسید نمی فهمیدم دیگه مشکلش چیه ؟ الان دیگه باید خوشحال میبود .. از جایش بلند شد و گفت : خب با اجازه من دیگه رفع زحمت کنم _ ایا ... کجا..... بمون... محمود _ کجا میری به این زودی ؟ سپهر _ عصر باید برم خونه یکی از آشنا ها... نمیتونم بمونم ... خیلی خوش گذشت امیر علی خوشحال شدم دیدمت .. امیر علی _ منم همینطور انشاءالله خونم که آماده شد منزل خودته ... سپهر _ اگه کار تو بدست این ابجی خانوم ما سپردی حالا حالا ها مونده تا تحویلته بده ... تازه معلوم نیست چی از اب در بیاد..... _

ایا سپهر !!! سپهر _ مگه دروغ میگم ... با همه خدا حافظی کرد و من تا دم در همراهیش کردم سپهر _ سوگل میتونی ساعت 7 تنهایی بیای کافی شاپ سر خیابونتون ... _ اره ... چیزی شده ؟ سپهر _ حالا تو بیا میگم بهت ..

***** سپهر یه گوشه دنج سر یه میز دونفره نشسته بود و با دستاش بازی میکرد کاملاً معلوم بود که بیقرار است.. سلام... صندلی را عقب کشیدم و نشستم .. سپهر _ سلام کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت : خب ... منتظرم ... _ منتظر چی؟؟ عصبی گفت : منظور تون از سیرکی که امروز راه انداختین چی بود _ منظورت چیه؟؟ سپهر _ بیخود خودتو به اون راه نزن یا همه چیزو میگی یا دوباره میرم اینبار دیگه هیچ وقت منو نمیبینی _ خيله خب توام هی تهدید میکنه چیزی هم هستی حالا..... من یه چیزهایی احساس کردم.... البته درست یا غلطشو نمی دونم سپهر _ چی؟؟!! _ تو مهنازو دوست داری ؟ رنگ صورتش مثل گچ سفید شد سپهر _ تو... تو اصلاً منظورت از این حرفها چیه؟ _ جواب منو ندادی ؟ سپهر _ این موضوع مال خیلی وقت پیشه _ میخوام کمکت کنم بهش برسی.... یکدفعه صورتش از عصبانیت قرمز شد ... مشتی روی میز کوبید و داد زد تو هیچ غلطی نمیکنی ... _ ا... صداتو بیار پائین من نمیفهمم !!! میدونم که خیلی دوستش داری !! پس چه مرگته چرا هیچ کاری نمیکنی سپهر _ من دیگه میرم ... دستشو گرفتم و با عصبانیت گفتم هنوز حرفم تموم نشده بشین سپهر _ بشینم که به اراجیف تو گوش کنم ... _ اگه بری دیگه نه من نه تو اول حرفهام گوش کن بعد هر جا خواستی برو نشست روی صندلی و گفت : سوگل تو راجع به من چی فکر میکنی ؟ فکر کردی اونقدر احمقم که نفهم برنامه امروز یه نمایش مسخره بیشتر نبود.... _ باشه همه چیزو بهت میگم امیر علی از من خواست این برنامه رو بریزیم تا تو متوجه بشی چیزی بین اون و مهناز نیست امیر علی گفت فکر میکنه تو مهنازو دوست داری و شاید اشتباه فکر کردی بین اونها خبریه ...اون روز توی رستوران میخواستنه تو رو از اشتباه در بیاره ولی ظاهراً بد تر شده و اینکه چیزی بین اون و مهناز نیست و اونو مثل خواهر دوست داری..... سپهر _ باشه درسته ولی !!! ولی سوگل من میدونم اون ازدواج کرده ...نمیدونم چی شده یا بین اون و شوهرش چی گذشته که دارین این بازی رو میکنید ولی سوگل من نمیخوام اون کسی باشم که بین اون و شوهرش قرار میگیرم... تمام صورتتم علامت سوال شده بود _ سپهر !!!! چی داری میگی؟؟؟ کدوم ازدواج؟؟؟ کدوم شوهر؟؟؟!!!! سپهر _ مگه مهناز 9 سال پیش ازدواج نکرده میدونم اون و شوهرش عاشق هم بودنددیگه لازم نکرده مخفی کاری کنی..... _ سپهر !!! پاک خل شدی؟؟؟!! مهناز اصلاً ازدواج نکرده سپهر_ مهناز ازدواج نکرده؟؟؟!! _ هیچ وقت خنده ای عصبی کرد چطور ممکنه ... امکان نداره _ چرا؟؟؟!! سپهر _ اَخهوقتی من امریکا بودم دختر خالم سارا به من خبر داد.... که مهناز ازدواج کرده گفت اونها عاشق همن و مهناز خیلی خوشحاله تا همین 1 ماه پیش هر وقت با من تماس میگرفت از مهناز میگفت.... که چقدر خوشبخته و زندگیه خوبی داره ... انقدر شوکه و عصبی بودم که حالم را نمی فهمیدم ..یعنی یک نفر اینقدر میتونه پست باشه !!!! _ به ما سارا همون موقع به ما هم همینو گفت .. که تو عاشق دختری شدیو با اون ازدواج کردی که خیلی زیبا و تحصیل کرده و وووو هزار تا تعریف دیگه چشمان سپهر از تعجب باز مونده بود ... میفهمیدم خیلی شوکه شده. بعد از چند دقیقه انگار با خودش حرف میزد گفت:چرا اینکارو با من کرد بخاطر اینکه نمی تونستم مهنازو با شوهرش بینم موندم امریکا خودمو از دیدن مادرم... پدرت ... مهناز ... تو ... همه محروم کردم ... برای یه حرف دروغ!!!!!! بخاطر هیچی!!!! توی چشمهات اشک جمع شده بود ولی به شدت مانع ریختنشون میشد ولی من گریه میکردم... برای سرنوشت دو عزیزی که سالهای زیادیشو بجای اینکه در کنار هم باشند دوراز هم و بیاد هم سپری کردند _ نمیخواستم بهت بگم ولی میدونی مهناز از 15 سالگی عاشقته سپهر نگاهی مات و ناباور به من انداخت خنده تلخی کرد : باورم نمیشه !! چرا من نفهمیدم!!! لبخندی زدم : برای اینکه مهناز هنرپیشه خیلی خوبییه !!!میترسید اگه بفهمی از دستت بده اون به همین دیدارهای روزانه

قانع بود وقتی فهمید ازدواج کردی خیلی بهم ریخت تا دو ماه اصلا حالش دست خودش نبود مثل دیوونه ها شده بود ..هیچ کس بغیر از من نمیدونست چطورشه..تا اینکه اینقدر زیر گوش مامان باباش خوند تا برای زندگی برن انگلیس پیش عموش میخواست بره جایی که هیچ نشونی از تو وکسایی که به به توربط داشتن نباشه سپهر سرشو بین دستاش گرفته بود.... و با صدایی خش دار گفت همه اینها رو من هم تجربه کردمخیلی سخت بودسوگل میفهمی ... خیلی سخت !!!! دیگه فراق تموم شده حالا موقع وصاله دیگه ناراحتی نداره .. سپهر _ از این ناراحتم که این همه سال بجایی که در کنار هم باشیم بخاطر حرفهای یه احمق دور از هم بودیم ... نمیدونی به چه سختی خودمو از نو ساختم خیلی زجر کشیدم _ دیگه تموم شده تو باید هر چه زود تر با مهناز صحبت کنیمیدونم اونم منتظره.....امروز سپهر میخواد با مهناز صحبت کنه..... مثلا من خبر ندارم مهنازم زرنگ بازی در آورد و به بهانه رفتن خونه دائیش از خونه زد بیرون به خیال خودش منو پیچوند!!!!توی دلم چقدر بهش خندیدم منم جلوی خونه امیر علی ایستادم..... از موقعی که با خانواده محمدی آشنا شدم..... دلم میخواست اینجا خونه من بود، من عاشق این باغ بودم ... تصمیم گرفتم این جا رو برای امیر علی همونطور که برای خودم میخواستم ،درست کنم با کلی دادو بیداد نقاشها و نصابهای کاغذ دیواری قراره امروز خونه رو تحویل بدنندچقدر این چند روز حرصم دادند سلام خانوم مهندس _ سلام اقا عبد الله الوعده وفا.... امیدوارم امروز دیگه کارتون تموم شده باشه عبد الله _ بله خانوم بچها دیگه دارن وسائلهارو جمع میکنن .. _ خسته نباشید کاغذ دیواریها چی شد ؟؟ عبدالله _ اکبر اقا داره اتاق آقای دکتر و تموم میکنه ... از پله ها رفتم بالا بهترین و بزرگترین اتاقو برای امیر علی گذاشته بودم .. در دو لنگه سفید رنگ را باز کردمدر سمت راست پنجره‌های بلندو عریض رو به باغ قرار داشت با تراسی بزرگ که میخواستم انجا را پر از گلدانهای زیبا بکنم و یک میز و صندلی های سفید ، فضایی که برای خوردن چای یا قهوه عصر فوق العاده میشد.....در سمت چپ کنار در اتاق در دیگری قرار داشت که یک اتاق سه در سه در انجا بود روی سقف نورگیر خیلی بزرگی بود که این اتاق بسته را روشن کند در سمت راست اتاق دیوار را کاملا اینه ای قرار بود زده شود ، در سمت چپ اتاق سه در چهار دیگری بود که برای دور تا دورش کمد و کشو سفارش داده بودمکه کمد لباسی اش میشد ... و در و روبروی در اتاق سه در سه حمام و توالت جکوزی قرار داشت اتاق خواب فوق العاده ای میشد ... برای بار هزارم ارزو کردم کاش اونجا خونه من میشد سلام اکبر اقا تموم شد ؟ اکبر _ سلام خانوم مهندس ،بله اتاق آقای دکتر آخرین جا بود که الان تموم شد کاغذ دیواری های کرم با راههای باریک قهوه ای مطمئن بعد از چیدن وسائل اتاق فوق العاده زیبایی میشداهی از دهانم خارج شد و در دل گفتم خوش بحال همسرش شوهر فوق العاده خونه و زندگی خوب یکدفعه در دل گفتم وای خدایا با این اهی کشیدم نکنه بد بخت بشه و تندی شروع کردم به خوندن ون یکاد..... و چند بار ماشالله گفتم بعد باخیال راحت به همه جای خونه سرک کشیدم تا مطمئن بشم کارشونو خوب انجام دادن همه جا عالی بود مخصوصا حال خصوصیش که کاغذ دیواری استخوانی با گل‌های رز صورتی و برگهای سبز کم رنگی داشت سمت چپ حال هم دو پنجره بلند رو به باغ بود و روبروی در حال یک شومینه بزرگ چدنی قرار داشت..... اینجا را میخواستم به فضای شاد و ملایم درست کنم که بعد از یه روز کاری سخت که خونه میاد احساس آرامش کنه بی اختیار لبخندی روی لبم نشست زمستونهای پر برف اینجا کنار شومینه عالی میشد امیر علی _ این لبخند نشون میده که کاملا راضی هستی . سریع به سمتش برگشتم سلام ... کی اومدی ؟ امیر علی _ سلام چند دقیقه ای هست چه کاغذ دیواری خوشگلی سرمو تکوم دادم ... اوهوم.. امیر علی _ زمستونها

چه کیفی میده اینجا جلوی شومینه بشینی بی صبرانه منتظرم تا خونه آماده بشه ... _ منم همینطور تمام سعیمو میکنم تا هر چه زود تر آماده بشه.... امیر علی به سمت پنجره رفت و باغ را نگاه میکرد کار گرها رفتن ... _ چه خوب به موقع تموم کردن ... امیر علی در حالی که پشتش به من بود با لحن غمگینی گفت : این خونه و زندگی فقط یک زن خوب و زیبا و متین رو کم داره !! امیدوارم با کسی ازدواج کنم که بتونه برام یه زندگی اروم و خوبی رو بسازه من اصلا تحمل دعوا و اعصاب خوردی رو ندارم شانه به شانه اش ایستادم.... سرش را به سمتم چرخاند توی چشمهاش نگاه کردم و از ته دل گفتم : تو خیلی خوبی همیشه دعا میکنم با کسی ازدواج کنی که بتونه خوشبختت کنه و قدر تو بدونه ... مدتی به چشمهام خیره شده لبخند بی رمق و غمگینی زد و گفت : منم امیدوارم . دوباره رویش را به سمت باغ چرخاند ... ومن همچنان به نیمرخش نگاه میکردم امیر علی _ نگاه کن اولین برف امسال هم اومد..... دونه های بزرگ برف با شدت میباریدن مثل اینکه میخواستند هر چه زودتر این باغ زیبا را سفید پوش کنند _ وای چقدر زیباست من رفتم !!!!! سریع به سمت باغ دویدم در ظرف یک دقیقه تمام لباسم پر از برف شده بود دستامو باز کردم و سرمو به سمت آسمون گرفتم و دور خودم میچرخیدم بلند داد زدم: خدایا شکر ت ... مرسی خیلی خوشگلن خدا.....عاشقتم صدای خنده امیر علی می امد دم پله ها زیر تراس ایستاده بود تا برفی نشه ... امیر علی با خنده گفت ک چقدر خلی تو دختر بیا تو سرما میخوری !!! سریع به سمتش رفتم دستش را گرفتم و با خودم کشیدمش زیر برفها دودست هم را گرفته و روبروی هم ایستاده بودیم .. هیچ چیز نمیگفتیم و فقط با لبخند بهم نگاه میکردیم امیر علی _ چه ادم برفی خوشگلی شدی !!! توی اون سرما بدنم گرم گرم شده بود از ذوق میخواستم بمیرم ، اون به من گفت خوشگل وای خدا چه روز خوبی یکدفعه رفتم جلو و دستمو دور گردنش انداختم و محکم بغلش کردم گفتم مرسی که اومدید خونم مرسی که اینجایی ... مرسی که دوباره بهم یاد اوری کردید که هستم که هنوز برای کسانی ارزش دارم توو مهناز بهترین اتفاقهایی بودید که بعد از چند سال انتظارشو میکشیدم دستاش به دور کمرم حلقه شد و منو محکم به خودش فشرد _ میدونم خدا شما رو برام فرستاد چون شب قبل از این که بیاید دعا میکردم و منتظر یه معجزه بودم تا زندگیم عوض شه خیلی ناامید بودم دیگه تحملم تموم شده بود این زندگی که دارم با اونیه که میخواستم کلی فرقی بود و ذهن من تحمل این فشارو نداشت ... شما با کمکاتون با کارهایی که کردید بهم یاد اوری کردید که کیم و چی میخوام سرمو توی بغلش قایم کرده بودم چقدر به این اغوش قوی و محکم احتیاج داشتم .. و نفس های تند و گرمش گونه ام را نوازش میکرد یکدفعه از خودم بدم اومد من زن ازادی نبودم ...مثل زنهای من ... شخصیتم را زیر سوال برده بودم.. اروم دم گوشش گفتم این اتفاقو فراموش کن من من زن بدی نیستم ... این جمله رو بیشتر برای دل خودم گفتم میخواستم یادآوری بشه که ادم بدی نیستم من توی این پنج سال به خوبی حس های زنانه مو کنترل کرده بودم امیر علی اروم گفت : میدونم..... تو از فرشتها هم پاک تری... حلقه دستانش را باز کرد خودمو از اغوشش کشیدم بیرون و به سمت ماشینم دویدم و از باغ زدم بیرون

انقدر کلافه و عصبی بودم که اصلا نمیفهمیدم کجا میرم فقط با دیدن پارکی زدم روی ترمز و از ماشین پریدم بیرون

برفهای روی نیمکت را پاک کردم و رویش نشستم خدا رو شکر هیچ کس توی پارک نبود و من تنها در حالی که زیر بارش شدید برف لرز کرده بودم مثل احمق ها روی نیمکتی برفی نشسته بودم حال مرگ داشتم از

خودم متنفر بودم و دلم میخواست بمیرم منی که همیشه به خودم افتخار میکردم و در دل از خودم تعریف میکردم و میگفتم افرین سوگل !!!! با اینکه پنج ساله هیچ رابطه ای با همسرت نداشتی خوب خودتو کنترل کردی و پاکیتو از دست ندادی منی که نه توی دوران دبیرستان ونه در دانشگاه هیچ دوست پسری نداشتی و به دخترانی که دوست پسر داشتن به دید حقارت نگاه میکردم منی که همیشه شعارم این بود دختری که از یک خانواده خوب و اصیله و از تربیتی خوب بهره مند باشه و مخصوصا به خدا و پیغمبر و دین اعتقاد داشته باشه هیچ وقت دنبال چنین کارهایی نمیره پس چی شد چرا روی تمام اصول اخلاقیم پا گذاشتم چرا خودمو به لجن کشیدم و خودمو در حد یک زن خراب پائین کشیدم وای خدا مغزم داره میترکه حالم داره از خودم بهم میخوره خدایا منو ببخش نفهمیدم چی شد من چه غلطی کردم !!!! این اتفاقاتی این چند وقت چی بودن چرا سعی نکردم یک جایی بهشون پایان بدم بدنم بی حس شده بود فکر کردم اگر باز هم زیر این برف بمونم مرگم حتمیه چه بهتر !!! بزار بمیرم و از این زندگی نکبتی نجات پیدا کنم ولی ترسیدم از خدا ترسیدم اگر خود کشی میکردم دیگه هیچ راه ببخششی برایم نبود اروم به سمت کافی شاپ کنار پارک حرکت کردم خودمو روی یکی از صندلی های کافی شاپ انداختم گارسون _ خیلی خوش امیدید چی میل دارید ؟ _ به لیوان بزرگ قهوه داغ داغ باشه گارسون _ چیز دیگه ای نمیخواید _ نه ممنون همیشه فکر میکردم چی شد ؟ من چکار کردم که زندگیم نابود شد ... لابد ایراد از من بوده که محمود یکدفعه سرد شد و ازم برید گارسون _ بفرمائید اینم قهوه _ مرسی دستمو دور لیوان گرفتم تا بلکه از سرمای وجودم کم شود به قلب از قهوه را خوردم داغ داغ بود **** * شب عروسیم رویایی ترین شب زندگیم بود ... لباسی با دامن پفی تور و بالا تنه دکلته که رویش با پولک های سفید براق و رنگین ها ریز کار شده بود وتور ظریف بلندی که دو متر روی زمین کشیده میشد و دسته گلی از ارکیده های صورتی فوق العاده زیبا و تاجی زیبا و درخشان روی سرم را زینت داده بود ... ارایش چندانی نداشتم ... چون زیبایی را در سادگی میدیدم عروسی در یک باغ باشکوه در فصل بهار برگزار شده بود درختهای گیلاس پر از شکوفه های صورتی بودند شمعهای روشن و سبدهای گلهای رز و صد تومانی ... با رنگهای صورتی و سفید در همه جا پر شده بود . و راهی که برای ورود من و محمود آماده کرده بودند دوطرفش را ظرفهای بلور کوچک که تویش شمعهای سفید روشن سوسو میزدند و کف این راه باریک را با گلبرگهای رز صورتی و سفید پوشانده بودند محمود با کت و شلوار کرم و کراوات چقدر خواستی و جذاب بود قلب من مثل گنجشکی بی پناه در قفس محکم به سینه ام میکوبید محمود از ماشین پیاده شد و در سمت مرا باز کرد دستش را جلو اور و دستم را در دستان پر قدرتش گذاشتم و از ماشین پیاده شدم صدای دست و کل کشیدن به هوا رفت و بوی اسفندی که پوران دور سرمان میچرخواند در هوا با بوی اطلسی و محبوبه شب قاطی شده بود همه عزیزانم در کنارم بودند ... مامان، بابا، مهناز، سپهر، و همه فامیلهام برای عروسی من از همه جای دنیا و از هر شهر ایران اومده بودند چه لذت بخش بود و چه شب خوبی که همه عزیزانتو و در کنار کسی که عاشقتی یکجا و باهم داشته باشی قطره اشکی را در گوشه چشم بابا دیدم، جلو رفتم و بغلش کردم گفتم این اشک واسه چیه !!! بابا گفت : از خوشحالی و از نگرانی یه پدر برای تنها بچشه برات دعا میکنم تو ام با تمام وجود سعی کن خوشبخت بشی اون موقع گذاشتم به حساب نگرانی یه پدر ولی حالا میگم نکنه حس کرده بود که من خوشبخت نمیشم !!!! دست در دست محمود در راه پر از گلبرگ رز و شمعهای زیبا به سوی جایگاه عقد حرکت کردیم چند ماه پیش صیغه محرمیت خوانده بودیم ولی الان برای همیشه مال هم میشدیم ... عاقد

خبطه عقد را میخواند و من خوشحال .. چشم در چشم محمود دوخته بودم ... شادی را در چشمان محمود میدیدم هر بار عاقد میگفت عروس خانوم وکیلیم محمود چشمکی میزد و کمی به دستانم که در دستش بود فشار می آورد یعنی بله رو زودتر بده ... ولی من با شیطنت ابروهایم را می انداختم وقتی برای بار سوم عاقد گفت عروس خانوم وکیلیم!!! سرمو کنار گوش محمود بردم و با شیطنت گفتم من پشیمون شدم . میخوام بگم نه!!! محمود با خنده گفت : بالا بری پائین بیای اخرش مال خودمی حالا شیطونک زودتر بله رو بده تا سکنه نکردم _ نهچ!!! محمود _ باشه ناز کن بلاخره بله رو میدی که منم امشب تلافی این دیر کرد بله رو سرت در میارم شیطون خانوم... از خجالت اب شدم ... و سریع گفتم با اجازه بزرگترا بله..... محمود گونه ام را بوسید و گفت : فدای اون خجالت کشیدنت ..*** یه قلب از قهوه رابا لذت خوردم..... دستم راروی لیوان گذاشتم تا با بخاری که از قهوه بلند میشود گرم شوم *** دست در دست محمود وارد خانه جدیدم شدم ، خانه ای که تک تک وسائش را با عشق و وسواس خواصی خریده و انها را چیده بودم ... غرق لذت در کنار عشق زندگیم تک تک جای های خانه را نگاه کردیم در اشپز خانه بودیم که محمود دست در زیر زانو هایم برد و یکدفعه مرا بغل کرد پیشانی ام را بوسید و گفت خسته شدم بریم بخوایم در اتاق خواب را که باز کردیم دهن جفتمان از تعجب باز ماند..... تمام اتاق پر بود از شمعهای روشن و روی زمین و روی تخت پر از گلبرگهای رز قرمز و دو دست لباس خواب برای من و محمود روی تخت گذاشته بودند محمود _ اوه ... فکر همه جا رو هم که کردند این تزئینات کارحما مهناز بود..... نگاهم را از روی لباس خواب گرفتم از شدت شرمو خجالت نمیدونستم چکار بکنم ... اخه این لباس خواب چی بود که نیم متر هم پارچه نبرده بود محمود با لبخندی به سمتم اومد ... ترسیده بودم و لرز بدی به بدنم افتاده بود دستانش را بدورم حلقه کرد سرم را تا جایی که میتوانستم پائین گرفته بودم ... نمیتونستم توی چشمهایش نگاه کنم .. دستش را زیر چونه ام برد و سرم را بالا آورد توی چشمهایش غرق شدم ... محمود با نگرانی گفت : سوگلی من داری میلرزی..... سرمو پائین انداختم : من من ... راستش ... محمود مرا محکم تر در اغوش کشید احتیاجی نیست بترسی... با اینکه برام سخته ولی تا زمانی که تو با این موضوع کنار بیای من صبر میکنم متعجب و خوشحال نگاهش کردم ... بالاخره گفتم ناراحت نمیشی ؟ محمود : حالا که مال خودمی نه!!! صبر میکنم..... بعد قیافه مظلومی به خود گرفت : فقط یه خواهش دارم بذار من همین جا پیشت بخوابم _ بخواب عزیزم ... دیگه اینقدر ابدجنس نیستم گونمو بوسید ... مرسی خانومم ... من میرم بیرون توام لباساتو عوض کن که بخوایم خیلی خسته ام وقتی در رو بست از خوشحالی چند بار بالا و پائین پریدم و توی اینه برای خودم بوس فرستادم : افرین به تو سوگل با این شوهر انتخاب کردنت .. کولاک کردی ... اونقدر مردونگی داره که تا من نخوام کاری بهم نداره..... عاشقتم محمود..... محمود به قولش عمل کرد و تا یک هفته بعد کاری بهم نداشت و من چقدر ازش ممنون بودم توی زندگی با محمود هیچ چیز کم نداشتیم اونقدر عالی بود که گاهی ترس برم میداشت که نکنه اینها رو دارم تو خواب میبینم هر صبح که بیدار میشدم ویشگونی از خودم میگرفتم تا ببینم بیدارم یا نه !!!! همیشه بهم محبت میکرد و عشق میورزید هر روز بایه شاخه گل میومد خونه..... و در زمانی که هر چند کم وقت ازاد پیدا میکرد از مطب یا بیمارستان باهام تماس میگرفت و یا اس ام اس میزد و با جملات عاشقونش قلبمو گرم میکرد . با همین کارهای به ظاهر ساده چنان دل گرم میشدم که حاضر بودم با تمام وجود همه کاری برایش انجام بدم..... هر موقع بهش احتیاج داشتم کنارم بود بهترین تکیه گاه برای زندگی چیزی که هر زنی ارزوشو داره و من اونو داشتم .. کسی که دوستم داشته باشه و دوستش داشته باشم و بهم عشق بورزه کسی

که حمایت کنه و پشتیبانم باشه ... کسی که حرف هامو بفهمه و در مواقع لزوم راهنمام باشه . من همشو داشتم..... و هر روز خدا روشکر میکردم گاهی هم از ذوق سجده شکر بجا میاوردم.... همین کارها رو میکرد که باعث شده بود من روز بروز علاقم بهش بیشتر بشه من با عقلم با محمود ازدواج کردم هیچ وقت مسائل احساسی رو وارد زندگیم نمیکردم و تا به اون موقع عاشق کسی نشده بودم وقتی اومد خواستگاریم همه جوانبو بررسی کردم دیدم از همه لحاظ ادم خوبیه برای همین قبول کردمیه مدتی که از نامزدی مون گذشت احساس میکردم بهش وابسته شدم ولی یه موقعی بود که حس وابستگی جاشو به دوست داشتن داد..... ولی بعد از ازدواج هر چی بیشتر پیش میرفتیم من جونه های عشقو بیشتر حس میکردم .. هنوز یکسال نشده من عاشقش شده بودم..... مدتی بود که محمود خیلی نگران و ناراحت بود چیزی به من نمیگفت و سعی میکرد خودشو جلوی من شاد نشون بده ولی از رفتارو نگاهش میفهمیدم اتفاقی براش افتاده..... یکبارم پرسیدم : محمود !!! محمود _ محمود _ جانم..... _ اتفاقی افتاده ؟ محمود _ نه عزیزم چه اتفاقی ؟ _ ولی من حس میکنم از چیزی نگرانی؟؟ کاری از دست من بر می یاد منو کشید توی اغوشش و روی موهامو بوسید : چیزی نیست که سوگلی من بخاطرش نگران بشه _ میخوام بدونی همیشه میتونی روی کمک من حساب کنی ... حالا هرچی که باشه.. محمود _ میدونمعزیزم فهمیدم پیچوند برای همین وقتی رفت توی اتاق تا با تلفن صحبت کنه پشت در گوش ایستادم خیلی نگرانم بودم دلم نمیخواست هیچ چیز باعث نگرانش بشه ظاهرا یکی از پزشکانی که در بیمارستان سهم داشت میخواست سهامشو بفروشه و برای همیشه از ایران بره محمود هم در به در دنبال پول بود ... نصفشو جور کرده بود ولی برای بقیش به مشکل بر خورده بود اولش کمی دلخور شدم که چرا از من نخواست این پولو بهش بدم پدرم براحتی میتونست کمکش کنه ... ولی بعدش گفتم شاید روش نشده با پدرم تماس گرفتم اونم بدون اینکه پرسه من اینهمه پولو برای چی میخوام قبول کرد تا سه روز بعدش برام بفرسته اونقدر خوشحال بودم که دلم میخواست زودتر به محمود بگم ولی صبر کردم تا هفته بعد که اولین سالگرد ازدواجمون بود میخواستم اولین سالگردمون یه جشن دونفره باشه که برای همیشه در خاطرمون به زیبا ترین شکل بمونه خیلی هیجان داشتمدو روز قبل به شیرینی فروشی رفتم و یک کیک زیبا سفارش دادم .. صبح سالگردمون هم به ارایشگاه رفتم موهامو هایلایت کردم اصلاح و اپیلاسیون مانیکور وووووو حسابی به خودم رسیدم..... بعد یه پیراهن ریون مشکی یعقه هفت باز بدون استین و یک دامن کوتاه تا بالای زانو هم چشممو گرفت و اونم خریدم .. خیلی ساده بود ولی به تنم نشست و اندامم و به خوبی نشون میداد ... از گل فروشی هم یه عالمه گل گرفتم تا همه جای خونه رو با اونها پر کنم به پوران هم گفتم فقط خونه رو تمیز کنه و به بقیش کاری نداشته باشه میخواستم همه کارها رو خودم انجام بدم.... میخواستم واسه عشقم و عزیزترینم خود شام درست کنم برای شام هم سوپ و ژیکو و سالاد بهمراه دسر ماست درست کردم ... وقتی کارها تموم شد خیلی خسته و له بودم ولی با فکر محمود و اولین سالگردمون خستگی رو فراموش میکردم و جاش یه لبخند گنده میومد روی لبم... یک ساعت قبل از اینکه محمود بیاد دوش گرفتم و ارایش کردم و زیر عطر یه دوش دیگه هم گرفتم به نشیمن رفتم همه چیز آماده بود گلها کادوی من ... که یک جعبه زیبا بود که توش و پر از گلبرگ رز کرده و چک رو روی اونها گذاشته بودم خیلی خوشحال بودم که میتونم مشکل محمود و برطرف کنم و اونو شاد ببینم ... پیک کیک را آورد اونو وسط میز گذاشتم و رویش را پر از شمع کردموقتی صدای ماشین محمود اومد پریدم چراغها رو خاموش کردم و شمعها رو روشن کردم..... رو بروی در نشیمن زیر نور شمع ایستادم تا زمانی که از جلوی در رد میشه منو ببینه از شدت هیجان قلبم محکم به سینم میکوبید ... از جلوی در رد شد

ولی یکدفعه ایستاد قدمی به عقب برداشت و به سمت نشیمن برگشت از تعجب چشمهتش باز مونده بود ولی یکدفعه لبخندی بزرگ روی صورتش نشست و گفت : فکر کردم فرشته ها اومدن خونمون.. _ درست فکر کردی ... یکیش جلوت ایستاده دستشو دور کمرم حلقه کرد و لبهامو پر محبت بوسید خیلی دوستت دارم سوگلكم.. _ منم دوستت دارم روی مبل نشستیم گفتم یه ارزو بکنیم و شمها رو فوت کنیم توی چشمهای هم دیگه خیره شده بودیم و ارزو میکردیم بعد باهم شمها رو فوت کردیم ... ارزوی من این بود که انشاءالله تا آخر عمرمون در کنار هم به سلامتی و خوشبختی همینجور که الان هستیم در کنار بچه هامون زندگی خوشی داشته باشیم ****اهی کشیدم فکر کردم ارزوم برآورده نشد رو کردم به گارسون: اقا میشه یه قهوه دیگه با کیک بیارید ****شامو که خوردیم به محمود گفتم زود کادوی منو بده که دیگه طاقت ندارم محمود_!!!!..... پس کادوی من کووووو..... دست انداختم دور گردنش گفتم اول مال من کوچیکترا کم طاقت ترن محمود خندید ... باشه خوشگل خانوم کوچولو.....اینم کادوی شما ... در جعبه ای را باز کرد یک گردنبند ظریف پر از نگینها برلیان را جلوی من گرفت از خوشحالی داشتم غش میکردم _ وای وای.محمود خیلی خوشگله مرسی.. میندازی گردنم پشتمو بهش کردم ... و موهامو اوردم جلو ... گردنبدو به گردنم بست و گردنمو بوسید و گفت مبارکت باشه..... حالا نوبت کادوی من بود .. هیجان من از محمود بیشتر بود .. دلم میخواست موقع باز کردنش برق شادی رو توی چشمهاش ببینم جعبه را دستش دادم .. گفت : نکنه توام واسه من گردنبند گرفتی ؟ خندیدم ... نه!!!! در جعبه را اروم باز کرد ... قلبم توی حلقم بود گفتم الانس بغلم کنه و بگه مرسی من اگه تو رو نداشتم چکار میکردم اول با تعجب چک را نگاه کرد ... بعد کمکم ابرو هاش با اخم گره خورد به تندی گفت : این چیه؟؟!! گفتم : چند روز پیش شنیدم داشتی با تلفن صحبت میکردی منم خواستم کمکت کنم ... از بابا گرفتم.... عصبانی از جایش بلند شد داد زد تو غلط کردی تو بیخود کردی مگه من از تو خواستم هان ... از ترس و شوکی که بهم وارد شده بود زبونم بند اومده بود _ ولی من محمود داد زد : چیه دختر جونمیخوای بگی پول داری میخوای بگی از من وضعت بهتره میخوای بگی هر موقع که بخوای هر قدر پول که اراده کنی تو دستاته..... _ من همچین چیزی فکر نکردم من میخواستم کمکت کنم فقط سوزش سیلی رو و سوتی که گوشم شنید و حس کردمدستمو روی گونم گذاشتم و حاج و واج به سمت محمود برگشتم محمود _ اینو بدون من بمیرم هم نمخوام تو یا پدرت بمن کمک کنید ..یک بار دیگم پولتو به رخ من بکشی از این بد تر میبینی..... و چک را ریز ریز کرد اشک ریزان به اتاقم رفتم اصلا نمیفهمیدم واسه چی عصبانی شده مگه من چکار کرده بودماون شب میتونست بهترین شب زندگیم باشه ولی بدترین شد و من برای اولین بار در عمرم طعم سیلی را چشیدم خیلی برام سنگین تموم شد من ادم مغروری بودم ولی برای بد تر نشدن اوضاع واینکه محمود و خیلی دوست داشتم برای اشتی پیش قدم شدم.... بهش گفتم که من بخاطر اون چیزهایی که تو گفتی اون چکو بهت ندادم بخاطر این بوده که دوستت دارم و تحمل ناراحتیتو ندارم فکر کردم وقتی میتونم مشکلتو حل کنم چرا بذارم اینقدر غصه بخوری و به غریبه رو بندازیزن و شوهر باید همیشه کمک هم باشن پشت هم باشن ... مگه غیر از اینه محمود _ نه غیر از این نیست ولی دیگه نمیخوام اینکارو بکنی منو در اغوش کشید ... ولی بازم ازم عذر خواهی نکرد منم گذشتم و بخشیدمش. ولی اون نتنها اون شبو فراموش نکرد و نبخشید .. تازه کم کم اخلاهای بدشو رو کرد و من حس کردم دیگه هیچ وقت زندگیم مثل سال اول نخواهد شد... هر بار با نگاه کردن در اینه به صورتم قلبم درد میگرفت.....هیچ ردی از سیلی دیگه در صورتم نبود ولی جایش در قلبم مانده بوددستی

که همیشه به ناز و نوازش روی من کشیده میشد اینبار با من بد کرد..... با خودم که دیگه تعارفی نداشتم من محمود و بظاهر بخشیدم ولی در قلبم همیشه جای اون سیلی میسوخت !!!! خیلی سخت بود تا به این موضوع عادت کنم ... کسی که با تمام وجودت می پرستیش و اون هم تو رو عاشقانه دوست داره ... یکدفعه عوض بشه و این تغییر باعث بشه که تو ارزوی مرگ بکنی!!!! البته بعدها فکر کردم محمود عاشقم نبود کدوم عاشقیه که بخواد این بلاهارو سر معشوقش بیاره نمیدونم .. هیچی نمیدونم!!!! که چرا اینطور شد؟؟؟؟..... بعد از عذر خواهی محمود اروم شده بود و زندگیمون تقریبا .. نه مثل سابق!!! ولی بازم به روال عادی برگشت ... دومین دعوی ما زمانی بود که من میخواستم لپ تاپ جدیدی بخرم وقتی به محمود گفتم اونم قبول کرد ولی گفت من فرصت نمیکنم باهات پیام تو برو انتخاب کن بعدا با هم میریم میخریم منم دو روز بعد از دانشگاه به چند تا مغازه سر میزدم و در مورد همه مدل ها میپرسیدم..... یه لپ تاپ سفید اپل نظرمو جلب کرد همونی بود که من دنبالش بودم... قیمتش کمی بالا بود و من روم نمیشد به محمود بگم درسته که من از خانواده ثروتمندی بودم ولی هیچ وقت به راحتی پول در اختیارم نبود برای هر چیزی که میخواستم باید تلاش میکردم و برای پدرم در کارخانه بطور نیمه وقت کار میکردم تا چیزهایی که دوست دارم و برای خودم بخرم ... پدر و مادر تمام سعیشونو کرده بودند تا من ادم قوی و خود ساخته ای بار پیام و فکر میکنم موفق هم بودند تنها موقعی که بدون زحمت پول بدست میاوردم بعد از ازدواج بود که بابا برام پول میریخت به حسابم یا محمود پولی بهم میداد..... بابازنگ زد به موبایلم و بعد از احوال پرسى بهم گفت که من مقداری پول به حسابت ریختم هر سه ماه یکبار اینکارو میکرد میگفت در تهران غریبم یکبار چیزی بخوام و پولی در دستم نباشه کلا میدونستم دلش نمیخواست دستم جلوی کسی دراز باشه حتی شوهرم... وقتی مقدارشو گفت از خوشی بال در اوردم مقداری که میخواستم و از بانک گرفتم و خوشحال به سوی لپ تاپ عزیزم پرواز کردم..... منتظر محمود بودم تا باذوق لپ تاپ جدیدمو نشون بدم ... گذاشتمش روی میز و بازش کردم وقتی محمود اومد با خوشحالی دستشو گرفتم و گفتم بیا یه چیزی نشونت بدم ... بعد با حالت نمایشی نشون دادم و گفتم : دیدیدینگ!!!!!! قیافه خندو نش در هم رفت و گفت : این دیگه از کجا اومد؟؟؟!! تو که پول نداشتی؟؟

.... با ذوق جریان تماس بابا رو براش تعریف کردم که صورتش کبود شد !!! داد زد : تو که خوردی تو غلط کردی مگه من به تو نگفتم خودم برات میخرم هان!!!!!! باز من از شوک و ناباوری دهنم قفل شد .. لپ تاپو برداشت و محکم کوبید به دیوار روبروش و اون خورد خاکشیر کرد ... این کارو کردم تا دفعه دیگه یادت باشه سر خود عمل نکنی!!!! چونم و توی دستش گرفت و کنار گوشم داد زد فهمیدی یا تکرار کنم سرمو به نشون تأیید تکان دادم محمود _ منتظر معذرت خواهیتم..... متعجب نگاهش کردم من نمیفهمیدم از چی باید معذرت خواهی کنم .. چونمو محکمتر فشار داد: نشنیدم دردم گرفته بود ... غرورم اجازه نمیداد... بااینحال گفتم ... ببخشید!!! محمود _ اهان حالا شد دفعه دیگه زود تر محمود به اتاق رفت و من با لرز رفتنشو نگاه میکردم و با خودم میگفتم خدایا این کیه؟؟؟!! من این محمودو نمیشناسم !!! پوران از اشپز خانه بیرون اومدهیچی نگفت فقط منو در اغوش کشید اونم باورش نمیشد یکی با عزیز دردونه آقای افشار این طوری رفتار کنه.... سوتی که گوشم از دادش میکشید و نادیده گرفتم و سرم رو روی شونه پوران گذاشتم و اجازه دادم تا اشکهام روانه بشن این رفتارها برام انقدر برام عجیب بود که نمیدونستم وقتی محمود فحش میدهد یا سیلی میزند چه عکس العملی باید نشون بدم ... پدر مادرم از گل نازک تر بهم نمیگفتند یک بار نشنیدم صداشونو برای هم بلند کنند یا به همدیگه تو بگویند همیشه ارزو داشتم زندگی منم مثل اونها باشه بود !!!! ولی چی شد .. محمود دیگه محمود سابق نشد که نشد

از هر فرصتی برای تحقیر کردنم استفاده میکرد دعا میکردم که هر چه زودتر این اتفاقها تموم بشه و برگردیم به دوران خوش زندگیمون ولی خیالی بیش نبود ... رفتاراش مثل ادمهای حسود و نتونم بین شده بودبا همه خوب بود جز من!!! حتی وقتی اروم باهام حرف میزد کینه و خشمی در صداش بود که باعث تعجبم میشداین کینه از کجا اومده بود ؟ یکروز توی حال نشسته بودم و سریال مورد علاقمو نگاه میکردمکه محمود زودتر از همیشه به خونه اومد کنارم نشست حالش خوش بود منم از دیدن خوشحالیاش شاد شدم گفتم چه خبر شده امروز زود اومدی ؟ محمود _ مگه قراره خبری بشه ؟ دلم واسه خانوم خوشگلکم تنگ شده بود گفتم زود پیام ... گونه اش را بوسیدم و لبخندی زد ... من برم برات شربت بیارم ... محمود _ قربونت شم به پوران هم بگو بیاد کارش دارم ... _ باشه..... پوران نشست روی مبل : سلام اقا کاری با من داشتید محمود _ سلام پوران خانوم ... خوبی ... پوران _ به لطف شما ... بفرمائید .. محمود _ خوب پوران خانوم این مدت ما خیلی بهتون زحمت دادیم من و پوران هاج و واج به دهن محمود خیره شده بودیم و منتظر کلمات بعدیش!!!! محمود _ الان دیگه سوگل توی کارهای خونه راه افتاده ... من فکر میکنم مامان جون (مادرمو میگفت) بیشتر به وجود شما احتیاج دارن پوران سرشو انداخت پائین : بله هر طور شما صلاح بدونید ... _ چی داری میگی محمود یعنی چی پوران بره لبخندی زد : من خسته ام عزیزم.....میرم اتاقمشام حاضر شد صدام کن!!! وقتی رفت به پوران گفتم : تو نگران نباش من درستش میکنم ... پوران _ نه خانوم جون لازم نیست .. با نگرانی نگاهم کرد : من فقط نگران توام ... این دیگه اون محمود سابق نیست میترسم بلایی سرت بیاره ... _ نگران نباش همه تونزنگیشون مشکل دارن حل میشه سریع به اتاق رفتم : این کارها چه معنی میده محمود؟؟ این چند وقت چته ؟ چرا اینکارها رو با من میکنی ؟ محمود _ تو یعنی نمیدونی؟ _ بخدا نه!!! به والله نه!! محمود _ بس که خری ... اونقدر عصبانی بودم که فقط میخواستم خفش کنم ... بااینهال دستامو مشت کردم و فشار دادم تا عصبانیتکم کم بشهگفتم :چرا نمیگی چکار کردم ... چرا حرف نمیزنی تا اگه اشتباهی کردم خواسته یا نا خواست..... از خودم دفاع کنم ... مجرمی رو که میبرن دادگاه لااقل بهش اجازه دفاع میدن ولی تو بدون اینکه من بدونم چی شده حکم صادر کردی محمود _ حالا گیرم من گفتم تو شعورشو داری که درک کنی؟؟ نه!!!! نداری دیگه... _ بدرک هر کاری میخوای بکن ولی اینو بدون پوران هیچ جا نمیره اون همراه من اومده همینجا هم میمونه از لای دندوناش غرید : منم گفتم اون یک روز دیگه هم اینجا نمیمونه ... تا حالا هر چی زور گفتی قبول کردم ولی در مورد پوران کوتاه نیام ... اون همینجا میمونه !! دستشو عقب برد و محکم توی دهنم کوبیدطعم خون و توی دهنم حس کردم از شدت خشم و عصبانیت و حس حقارتی که بهم دست داده بود میلرزیدم محمود _ فردا صبح یه اژانس میگیری میفرستیش ترمینال برگشتم خونه باشه حسابی از خجالتت در میام میخواستم دهنمو باز کنم و هرچی میتونم بهش بگم ولی دهنم بسته موند .. کسی بهم یاد نداده بود در این مواقع چی باید بگم یا چکار کنم پوران هیچ جای تهران و بلد نبود با ترس و نگرانی بهم نگاه میکرد میترسید توی این شهر درندشت گم بشه محمود هم قدغن کرده بود همراهش برم ... ولی انقدر التماسش کردم تا رضایت داد وقتی التماسش میکردم ... برق پیروزی رو توی چشمهانش میدیدم .. حس میکردم از اینکه التماسش میکنم لذت میبره برای هزارمین بار فکر کردم چرا اینطوری شد..... بد تر از همه سیلی خوردن ها و تحقیر شدن ها و این تنبیهات این بود که نمیفهمیدم به چه جرمی به چه گناهی مگه چکار کرده بودم ... از همه بدتر این ندونستن وسردرگمی بود که به مرز جنون میکشوندم.....بلاخره رضایت داد گفت میبریش ترمینال و زود میای به پاش صبر نمیکنی فقط گفتم :چشمولی بردمش فروگاه ...پوران دیگه سنی ازش گذشته بود تحمل توی اتوبوس

نشستنو نداشت اونم این راه طولانی رو... خداروشکر یه جای خالی بود با پولی که بابا برام فرستاده بود براش بلیط خریدم و اونو راهیش کردم زنگ زدم مامان و گفتم میخوایم بریم مسافرت پوران و فرستادم برن فرودگاه دنبالش!!! حالا دیگه من توی این شهر غریب تنها شده بودم... فقط خدا رو داشتم... هر شب دعا میکردم و ازش میخواستم کمکم کنه زندگیمو بهم برگردونه.. و هر روز منتظر بودم تا جواب دعاهامو بده... خودمم بیکار ننشسته بودم تمام سعیمو برای بهتر شدن زندگیم میکردم... ولی قبل از اون شروع کردم به خوردن قرصهای زد بارداری.. نمیخواستم تا وضعیت زندگیم خوب نشده.. پای یه موجود بی گناهو به این دنیا باز کنم... فکر کنم عاقلانه ترین کار توی زندگیم همین بود... هنوزم خدا رو شکر میکنم که علقم به این کار رسید... از هر دری وارد میشدم به بن بست میرسیدم جوابم فقط و فقط تحقیر بود و بس... میدونست من روی خانوادم حساسم... دائم توهین میکرد... میگفت شما از این خانهای گدا هستید یه مشت تازه بدوران رسیده... اون پدرت از بیل زدن و ایباری پاغهای پسته به اینجا رسیده... فکر نکن نمیدومنم!!! اونقدر عصبی میشدم که حد نداشت اون حق نداشت راجع به پدر من اینجوری حرف بزنه... خودش خوب میدونست خانواده من نسل اندر نسل از خانواده اعیان و اشراف بودن.. و ثروت ما موروثی بود... میدونستم همش از حسادته ولی اینو نمیدونستم که چطور یکسال بعد از عروسیمون بروز کرد مگه از روز اول نمیدونست زندگی ما چجوری بوده... اگه میگفت نمیدونستم دروغ بود چون ما چندین سال همسایه بودیم و از زیر و بم زندگی هم خبر داشتیم... همیشه وقتی ازش میپرسیدم... خواهش میکردم... التماس میکردم که بهم بگه چه کار کردم که مستحق اینهمه توهین و تحقیر هستم... جوابش این بود... تو اینقدر احمق و نفهمی که نمیفهمی... هیچی نمیفهمی... من موندم چطوری با این عقل ناقص دانشگاه میری... همه چیزو من باید بهت بگم؟؟!! از تو خورد میشدم ولی جوابشو نمیدادم... نمیخواستم روم توی روش باز بشه و وضع از این بدتر بشه... مامانم همیشه میگفت توی زندگی زناشویی ممکنه به مشکلات زیادی بر بخوری ولی باید اونقدر قوی زرنگ باشی تا بتونی برای همشون بهترین راه حل و پیدا کنی و اینم بدونی که چطور و کجا از شون استفاده کنی... باید صبور باشی و جا نزنی اونقدر تلاش بکنی که اگه روزی خدای نکرده نتوستی مشکلتو حل کنی یا نتوستی زندگی مشترکتو ادامه بدی حداقل خیالت و وجدانت راحتت که تو تمام سعیتو کردی پس خواست خدا نبوده... من محمود و دوست داشتم... تصمیم گرفتم به هر ترتیبی که هست کاری کنم اون بغض و کینش و که نمیدونستم از چیه رو برطرف کنم... با اینکه موقع امتحاناتم بود و حسابی در گیر بودم... با اینحال سعی میکردم قبل از محمود خونه باشم... دیگه خودم براش غذا میپختم... سعی میکردم جلوی اون درس نخونم، مثل پروانه دورش میگشتم... حال اونم دوباره بهتر شده بود و کمتر سر بسرم میگذاشت... با نبود پوران کار خیلی سخت شده بود مخصوصا که زیاد عادت به کار کردن در خونه نداشتم و در زیر فشار درس و کار و زندگی روز بروز ضعیف تر میشدم... یکبار محمود روی مبل لم داده بود و ابیموه میخورد گفت چقدر زندگیمون خوب شده همیشه همینطور باش... لبخندی زد و گفتم من برای تو همه کاری میکنم... محمود _ عالیه!!! توی چشمم نگاه کرد و پوزخندی زد: پس دیگه دانشگاه نرو... میخوای درس بخونی چکار... _ لبخندی زد: از این شوخی ها نکن اصلا خوشم نیاد... محمود _ من اصلا شوخی ندارم... زن باید توی خونه باشه و خدمت شوهرشو بکنه... یعنی چی این مزخرفات که شما زنهای تازگی ها یاد گرفتین... تساوی حقوق زن و مرد!!!! _ وا محمود چرا مثل این ننه قمری های 100 سال پیش حرف میزنی.. ناسلامتی دکتر این مملکتی ادم تحصیل کرده ای هستی این حرفها چیه!!!! برگشت توی صورتم نگاه کرد: همینیه که من میگم دانشگاه دیگه تعطیل!!! _ من همچین کاری نمیکنم... این همه زحمت کشیدم یکدفعه ولش کنم... دستش رو عقب برد

برای بار چندم سیلی محکمی به صورتم زد انقدر محکم که گونه ام بی حس شده بود بی اختیار اشکهام روی گونه هام روانه شدند ... با بغض و هق هق گفتم خیلی بی شعوری ... بابام دست روی من بلند نکرده بود که تو توی این مدت چپ و راست صورت منو سیاه و کبود کردی ... محمود _ معلومه اگه اون پدر مادر نفهت یکبار اینکارو کرده بودند دیگه تو روی من بلبل زبونی نمیکردی .. اونقدر اذیت کرد تا مجبور شدم بیخیال دانشگاه بشم.... البته به ظاهر یک ترم مرخصی گرفتم ولی به محمود گفتم دیگه نمیرم خدا رو شکر اونم دیگه دانشگاه نرفت تا ببینه راست میگم یا نه.... ولی هر روز صد بار زنگ میزد خونه تا چک کنه ببینه من هستم یا نه ولی من اگه میدونستم واقعا ممکنه دانشگاه نرفتن من تاثیری روی روابطون بگذاره قید دانشگاهو میزدم ... ولی اون هر دفعه دنبال بهانه ای جدید بود.... و من با هزار بدبختی و مخفی کاری فوق لیسانسمو گرفتم ولی وقتی هم که فهمید منو به زیر مشت و لگد گرفت و کاری کرد که مرگو جلوی چشمهام دیدم اون کارش باعث شد سه تا از دنده هام ترک برداره و من تا مدتی جا خواب بشم.... اون دوران از زندگیم انقدر سخت و عذاب اور بود که چیز زیادی ازش به خاطر نداشتم فقط اونهایی که خیلی زیاد توی روح و روانم تاثیر منفی گذاشته بودند بجای مانده ... که ای کاش همون ها رو هم فراموش میکردم روانپزشکم میگفت ...ذهنم اونها رو پس زده و ضمیر ناخوداگاهم اونها رو به ظاهر فراموش کرده.... برای همینه که چیز زیادی رو بخاطر نمیآورم..... هر چی دعا میکردم خدا جوابمو نمیداد و من هر روز ناامید تر از قبل پیش میرفتم .. دلگیر بودم .. میگفتم من اینقدر به درگاه خدا التماس میکنم ... دعا میکنم ...چطوریه که نه صدامو میشنوه ونه منو میبینه از همون موقعها بود که دیگه نه دعا کردم و نه نماز خوندم.... مدتی بود رابطه زناشویی من و محمود دچار مشکل شده بود تمام وجودم اونو میخواست دلم هوای اغوش گرمش و بوسه های نرمش را کرده بودخیلی سخت بود اون هم دیگه طرفم نمیومد بایکی از دوستانم مشورت کردم و اون گفت قرار نیست همیشه مردها به طرف زنشون بیان ، زنها هم لازمه گاهی خودی نشون بدن منم با تمام غروری که داشتیم و با اینکه برام خیلی سخت بود شروع کننده باشمبا این حال شب یکی از باز ترین لباس خوابهامو پوشیدم ارایش کردم و عطر خیلی خوشبویی زدم و به زیر ملافه خزیدم و منتظر محمود شدم ...وقتی که محمود امد شروع کردم به ناز و نوازشش اول هیچ حرکتی نکرد ولی من به کارم ادامه دادم کم کم اونهم به سمت کشیده شد منو میبوسید و منم با خوشحالی همراهیش میکردم و با دستانش مرا ناز و نوازش میکرد ... توی دلم گفتم دیدی سوگل !!! چقدر خوب شد تو شروع کردی نفسهای گرمش مرا از خود بیخود میکرد....میخواستمش و با تمام وجود این چند روز منتظر اغوشش بودم .درحالی که فکر میکردم امشب شب خوبی خواهد بود یکدفعه کشید کنار شب بخیری گفت و پشت به من خوابیددنیا روی سرم خراب شد چقدر از این کارش احساس حقارت کردم و سر خورده شدم ..چقدر خود را لعنت کردم که چرا من شروع کردم با حالی زار به حمام اتاق میهمان رفتم و زیر اب سرد ایستادم تا کمی از حرارت و التهاب کم کندحالم بد بود ولی اصلا گریه نمیکردم ... از ضعیف بودن متنفر بودم ..روز بعد جمعه بود در حالی که خیلی به خودش رسیده بود و زیر عطر دوش گرفته بود سوت زنان از خانه خارج شد و من بعد از مدتها خفه کردن و فرو خوردن بغض با صدای بلند گریه کردم و زار زدم حالا دیگه محمود پنج شنبه و جمعه ها را هم خانه نمی امد ... و من شب تا صبح را در ترس و با نگاه کردن به درو دیوار و گوش سپردن به صدا های اطرافم سر میکردم ... جرات اعتراض نداشتم میترسیدم دوباره رویم دست بلند کند، بعد از جریان دانشگاه که صدامو روش بلند کرده و از حق خودم دفاع کرده بودم...و اون دیوونه شد و کاری کرد که دنده هام اسیب ببینه دیگه جرات جیک زدن رو هم نداشتمولی باید کاری میکردمپنج شنبه هفته بعدش وقتی که محمود قصد بیرون رفتن را داشت

تعقیبش کردم اول به یه گل فروشی رفت و دسته گل زیبایی خرید بعد هم جلوی طلا فروشی ایستاد و با بسته ای در دست از آنجا خارج شد. آخر سر جلوی یک اپارتمان ایستاد ... قلبم آمده بود توی حلقم!! کف دستام عرق کرده بود و حالت تهوع معده ام را زیر و رو میکرد .. همش دعا میکردم که اشتباه کرده باشم.... عزیز من ... عشق من بهم خیانت نمیکرد .. ولی !!! متاسفانه حدسم درست بود ... دختر لوندی از اپارتمان بیرون آمد و سوار ماشین محمود شد ... انگار پتکی را به سرم کوبیدند مثل دیوانه ها فقط تعقیبش میکردم .. دست در دست هم مثل زوج خوشبختی وارد رستوران خیلی شیکي شدند ... پشت سرشان منم وارد شدم و جایی نشستم که مرا نتوانند ببینند ولی من همه حرکاتشان زیر نظر داشتم محمود دست دخترک را میبوسید .. گونه اش را نوازش میکرد .. لقمه در دهنش میگذاشت ... با اهی که از دهانم خارج میشد فکر کردم زمانی من به جای اون دختر روبروی محمود مینشستم و او هم این عشق و محبت را فقط نثار من میکرد.... حالا با چه حال زاری نشستهدلدادگی ان دو را تماشا میکردم ... چقدر از محمود متنفر شدم ، من با چه بدبختی داشتم برای حفص زندگی تلاش میکردم و می جنگیدم ولی اون اینجا با خیال راحت سرگرم عشق جدیدش بود ... وقتی جعبه جواهر را از جیبش در آورد و ان را جلوی دختر که چشمانش از ذوق میدرخشیدند گذاشت دیگه نتونستم تحمل کنم و از رستوران زدم بیرون ... اشکهام روی گونه هایم میلغزیدند تم از شدت خشم ، تنفر و حقارت می لرزید ... حق من این نبود اخی مگه چه کار کرده بودم که مستحق چنین تنبیهی بودم ؟ اشکهامو پاک کردم همیشه از ضعیف بودن بدم میومد ... فکر کردم برای چی گریه کنم من که همه تلاشمو کردم .. محمود نخواست!!!! رفتم خونه و چمدان کوچکی بستم بایکی از دوستانم تماس گرفتم تا برای چند روزی برم خونشون و منتظر محمود موندم ... وقتی آمد و منو با چمدان دید اول شوکه شد میبیرید ... اره ... برای چند روز میرم پیش یکی از دوستانم ... محمود _ با اجازه کی ؟!!! عصبی شدم و داد زدم : با اجازه خودم !!! محمود تو غلط کردی مثل بچه ادم وسائلتو میری میگذاری توی اتاق .. بین محمود تو این دو سالی که اخلاقت از این رو به اون رو شده خیلی سعی کردم زندگیمو درست کنم ... هر کار کردی هرچی گفتم .. ساکت موندم اونم بخاطر حرمت عشقی که بهم داشتیم .. ولی دیگه نمیتونم !!! من دارم میرم چهار روز دیگه برمیگردم ... فکراتو بکن اگر منو میخواوی باید بشی همون محمود سابق و دست از این کارهات برداری محمود _ چشم !!! منتظر دستور شما بودم صدامو اوردم پائین و گفتم : محمود من واقعا خستم دیگه نمیکشم دیگه تحمل ندارم .. حال من از این زندگی داره بهم میخورده توام که اصلا کمکی برای بهتر شدن رابطمون نمیکنی.... پشتمو کردم بهش گفتم ... سه شنبه میام خونه فکراتو بکن.... و از در زدم بیرون .. فقط یادمه که اون چهار روز از سخت ترین و طولانی ترین روزهای عمرم بود صبح سه شنبه وارد خونه شدم ... میخواستم قبل از اینکه محمود بیاد کمی با خودم خلوت کنم در اون چند روز کلی فکر کردم ولی هر بار برای ادامه رابطه به شک میافتم .. ولی دلیل نمیشد که یک فرصت دیگه به خودمون ندیم از پله ها بالا میرفتم تا چمدان را در اتاق خواب بگذارم ... با هر پله ای که بالا تر میرفتم زانوانم سست تر میشد نفسم به شماره افتاده بود و چشمانم سیاهی میرفت وقتی به خودم آمدم دیدم پشت در اتاق خواب گوش ایستادم ... صدای خنده های مستانه زنی از اتاق خواب میامد و صدای محمود.... ان ذره تردید هم از بین رفت شنیده بودم فاصله عشق و نفرت به اندازه یک تار پوست ولی هیچ وقت باور نکردم واقعا از محمود متنفر شدم ... ذره ای حرمت برایم قائل نشد ان زن را برده بود توی اتاق خوابم ... روی تختم... حال تهوع به سراغم آمد سریع از پله ها پائین رفتم و خود را در دستشویی انداختم و هی عرق زدم.... وقتی همه محتوای معدم که صفراء سبز رنگی بود را بالا اوردم .. از خانه زدم بیرون ... چه احمقی بودم من توی این چهار روز زار زدم و ناراحت بودم از اینکه زندگیم از هم

مپاشه و اونوقت محمود چکار کرد ... توی ماشین نشستیم و به مامان زنگ زدیم .. سعی کردم قوی باشم و گریه نکنم ... همه چیز را برایش توضیح دادم و در آخر گفتم: ببخشید مامان نمیخواستم سر شکستتون کنم .. من همه تلاشمو کردم ... نشد. هنوز صدای مامانم تو گوشه که میگفت: عزیزم من به دختری که تربیت کردم اعتماد دارم میدونم کار نسنجیده ای نمیکنی ... میدونم تمام تلاشتو کردی و الان که به من میگی آخرین راه حلته ... اینو بدون منو بابات همیشه پشتتیم بعد از اینکه تماسو قطع کردم .. ربع ساعت بعد بابا زنگ زد و گفت: این حرفهایی که مامانت میگه درستیه ... همه تلاشم برای گریه نکردن به هدر رفت و زدم زیر گریه با حق گفتیم درستیه بابا ... همشون دیگه نمیتونم ... تحمل ندارم ... بابا گفت: گریه نکن عزیزم من همیشه پشتتم اگه یکدوم از اینها رو زود تر گفته بودی نمیگذاشتم کار به اینجا برسه .. در حالی که سعی میکرد داد نزنه ولی با عصبانیت گفت خودم میام اون دستی که روی عزیزم بلند کرده رو خورد میکنم کاری میکنم بیفته جلو پات و معذرت خواهی کنه تو ام وسائلتو جمع کن با مامانت داریم میایم تهران تو رو میاریم اینجا بقیه کارها رو هم میسپاریم به وکیل دیگه نمیخوام اسمت لحظه ای توی شناسنامه اون احمق باشه بابا نمیخواد خودتونو تو زحمت بندازین من خودم میام ... بابا_ صبر میکنی تا ما بیایم اون گوساله باید بفهمه که تو ادم بی کسو کاری نیستی که هر غلطی دلش میخواد بکنه ... گریه ام آرام شد و دلم گرم خوشحال بودم از اینکه چنین خانواده ای دارم بابا خیلی دوستتون دارم هم شما هم مامان منو ببخشید خیلی سعی کردم ولی نشد ... بابا_ عزیزم منم دوستت دارم تو زندگی منی تو عمر منی تو دختری گل منی نمیخوام اون چشمهای قشنگتو هیچ وقت بارونی ببینم ... اینو بدون که هر تصمیمی توی زندگیت بگیری ما همیشه پشت توایم چون میدونم همیشه عاقلانه تصمیم میگیری ... نفس اسوده ای کشیدم: ممنونم بابا ... بعد از اینکه بامامان وبابا صحبت کردم آرامشی همه وجودمو گرفت خیالم راحت شد .. رفتم توی خیابان و چرخ زدم و بعد از چند ساعت به خانه باز گشتم ... همه جای خانه را سرک کشیدم کسی خانه نبود ... با ترس پشت در اتاق خواب گوش ایستادم ... صدایی نمی امد!! آرام در اتاق را باز کردم انجا هم کسی نبود .. پا به اتاق گذاشت خواب گذاشتم سریع انجا را از زیر نظر گذراندم ... با دیدن تخت خواب بهم ریخته دوباره حال تهوع به سراغم امد نفرت رو توی تک تک سلولهای بدنم حس میکردم ... نفس عمیقی کشیدم وبه سمت کمد رفتم سعی میکردم به تخت نگاه نکنم و اون افکار مزاحم را از ذهنم بیرون کنم .. چمدان بزرگتری را بیرون اوردم و همه لباسهایم را تویش جا دادم. موبایلم زنگ زد .. بابا بود و بهم گفت که بلیط هواپیما و قطار گیرشون نیومده ... و دارن با ماشین به سمت تهران راه میوفتند .. هرچی گفتم عجله ای نیست بذارن واسه دو سه روز دیگه بابا قبول نکرد و گفت: دیگه نمیخوام دخترم یک ساعت بیشتر توی خونه اون بی شرف باشه ... حالم خیلی بهتر شده بود ... خونه رو تمیز و اتاقی براشون آماده کردم شام هم قرمه سبزی پختم این غذا رو هم مامان دوست داشت هم بابا محمود اون شب هم نیومد .. دیگه مهم نبود و دیگه نمیتوانیدم چون قرار بود تا چند ساعت دیگه خانوادم برسند و من از این همه رنج و ناراحتی خلاص بشم جلوی تلویزیون نشسته بودم و انتظار اومدنشون و میکشیدم .. ولی انتظارم هیچ وقت تمام نشد چون اونها به تهران نرسیدند بعد از اون اتفاق پوران دوباره پیشم برگشت تنها مونس پوران بود چون محمود حتی در اون شرایط سخت کنارم نبود تا دلداریم دهد و من تنبیهی سخت برای خودم انتخاب کردم و اونم موندن در کنار محمود بود ... هیچ وقت خودم رو نبخشیدم. فکر میکردم اگه اونها بخاطر من به تهران نیومدند هیچ وقت چنین اتفاقی براشون نمیافتاد من و محمود دیگه کاری به کار هم نداشتیم حتی شده بود تا سه ماه هم خبری ازش نبود گاهی میومد سری میزد وسیله ای لباسی برمی داشت و میرفت دیگه برام مهم نبود ... چون ذره ای از اون عشق توی وجودم باقی نمانده بود

فکر طلاق و توی اون مغز پوکت کردم .. _ پس چرا قیافت اینقدر در هم رفت ... میخواست چیزی بگه ولی انگار تردید داشت .. _ اونوی رو که سر زبونته بگو ... از چی ناراحت شدی . مهناز _ سوگل ... میدونم این حرفم باعث ناراحتیت میشه... میدونم حرفم _ مهناز!!!! بنال!!!! مهناز _ میشه میشه ... طلاق تو بندازی واسه بعد از عروسی من!!!! _ وا رفتمچی!!!! چرا اخه؟؟ مهناز تند وتند شروع کرد به توضیح دادن ... مهناز _ میدونم سوگل خیلی سختی کشیدی ... ببخشید با این خواستم ولی ... میدونی ...بعد از این همه سال منو سپهر بالاخره بهم رسیدیم ... نمیخوام حالا که همه چیز جور شده یه اتفاق ناخوشایند باعث ناراحتی بشه ... میدونم خودخواهییهولی به خاطر من!!!! تو که این همه صبر کردی یک ماه دیگه هم روش من دلم میخواد تو هم توی عروسی من باشی اگر از محمود جدا بشی مامان محاله که بذاره تو توی چشمش شرکت کنی ... ولی هر جور که تو دوست داری نمیتونم مجبور کنم.... سرشو پائین انداخت ... برام سخت بود!!!! حتی دیگه تحمل این که یک روز دیگه هم زن محمود باشم و نداشتممیخواستم از این خونه از محمود از همه چیز فرار کنم.... ولی گفتم : باشه مهناز فقط تا یک ماه و نیم دیگه!!!! اگر تو این مدت خانوادت اومدن و تو عروسی گرفتی چه بهتر اگر نه من میرم .. مهناز پرید منو در اغوشش گرفت وبوسه باران کرد و میگفت :سوگل جونم تو خیلی ماهی ... عاشقتم دوست دارم .. جبران میکنم ..قول میدم اروم از خودم دورش کردم گفتم : اه برو اونور لیج ایم کردی میخوای جبران کنی ؟ مهناز _ اره اره هر چی تو بگی!!!! _ عزیزمپس لطف کن برو گمشو بیرون میخوام کپه مرگمو بذارم .. مهناز _ باشه عزیزم .. هر چی تو بگی من رفتم .. توام بگیر بکپ.....***** روز بعد مهناز همونو مجبور کرد بریم توی حیاط برف بازی من که خودمو سرگرم ساختن ادم برفی کردم و به صدای خنده و جیغ انها گوش میدادم سعی میکردم از امیر علی دوری کنم موفق هم بودم تا زمانی که مهناز همونو چپاند کنار هم و با دوربین و سه پایه امد تا در کنار ادم برفی عکس بگیریم .. اول محمود بود بعد امیر علی بین منو امیر علی فاصله ای که بعد از تنظیم دوربین مهناز انجا بایستد بعد من و آخرین نفرهم سپهر.... مهناز بعد از اینکه دوربین را تنظیم کرد با داد و شلوغ بازی گفت زود باشین زود باشین الان عکس میگره سریع امد به سمت من و منو حول داد و چسباند به امیر علی و خودش و بین من و سپهر قرار داد ،در حالی که سعی میکردم از امیر علی فاصله بگیرم گفت چقدر وول میخوری وایستا دیگه و بعدشم گفت همه بگین سیب(سیب بخوره تو اون سرت... سیب میخوام چکار) حالم بد بود ... بعد از گرفتن عکس با گفته من سردمه سریع به داخل خانه رفتم .. مهناز از ان عکس پنج تا چاپ کرد و به هر کدام یکی داد ... اینه دق!!!! که هر بار نگاهش کردم هم شاد شدم هم غمگین شاد برای اینکه خاطره ای از یک روز خوب و شاد بعد از سالها افسردگی بود . غمگین برای اینکه!!!!..... قیافه هر کدام در این عکس حکایتی واسه خودش داشت صورت مهناز و سپهر غرق خنده و شادی بوددر حالی که با عشق بهم نگاه میکردند عکس گرفته شده بود .صورت من نگران با لبخند کجی که بیشتر شبیه پوزخند بود در حالی که سعی میکردم فاصله بین خودم و امیر علی را زیادتر کنم .صورت امیر علی کاملاً جدی و بدون هیچ حسی . محمود صورتش از تحرک سرخ بود و لبخندی رضایت بخش روی لبش!!!!اون هم بعد از سالها احساس رضایت کرده بود هر کس این عکس را میدید چیز مشکوکی مشاهده نمیکرد مخصوصاً قیافه مضحک من در حال فاصله گرفتن از بغل دستیم .. به نظر همه عکس زیبایی بود از یک خانواده ثروتمند وخوشبخت ولی از توی دلمون خبر نداشتن و نمی دونستند حتی مهناز و سپهر با ان خنده زیبا و نگاه عاشقانه با چه زجر و مصیبتی به هم رسید بودند. به قول مامانم تو مون خودمون و کشته بیرونمون مردمو.....***** انگار منو امیر علی بین خودمون یه قراد دادنا گفته و نامرئی امضا کرده باشیم و چقدر ازش ممنون بودم که اینقدر

فهمیده اس و منو درک میکنه... تا جایی که میشد از هم دوری میکردیم و سعی میکردیم در دید هم نباشیم با اینکه در یک خانه زندگی میکردیم ولی میشد تا دو سه روز همدیگرو نمی دیدیم... امیر علی دیگه حالا توی یک بیمارستان مشغول به کار بود... صبحها تا ظهر در بیمارستان میماند و بیشتر مواقع نهار هم بیرون میخورد و از آن طرف هم به مطب میرفت و تا ساعت 11 شب خونه نمی امد... از مهناز شنیدم با اینکه تازه کارشو در اینجا شروع کرده ولی بخاطر سابقه خوبش مریضهای زیادی دارد از این بابت هم خیلی خوشحال و هم خیلی هم ناراحت بودم از اینکه اینهمه کار میکرد تا کمتر در خانه باشد. یک شب نزدیک دوازده بود که به خانه رسیدو داشت ماشینش را در حیاط پارک میکرد از پنجره اتاق خواب طوری که مرا نبیند نگاهش میکردم قلبم به درد امد..... قیافه اش انقدر خسته و داغون بود که از خودم بدم امد اگر توی اون روز برفی اون کارو نکرده بودم الان وضعش این نبود... کسی که هر روز ریشش سه تیغه اصلاح میکرد حالا معلوم بود یک هفته ای اصلاح نکرده..... صورت شادابش کاملا پژمرده شد هر دفعه که دیدمش قیافه اش کاملا در هم و اخمالود بود. حالا دیگه خونه امیر علی به مرحله دکوراسیون رسیده بود و من صبح و شب توی خیابون مشغول خرید کردن بودم میخواستم هر چه زود تر خونه رو تموم کنم تا هم اون بره سره خونه و زندگیش و بتونه استراحتی بکنه و هم من دیگه اصلا نبینمش.. اینطوری خیلی بهتر بود... ولی دیگه رمقی نداشتم کف پاهام پر از تاول شده بود و انقدر خسته بودم که دلم میخواست یکهفته را بکوب بخوابم....

***** هر چه به عیدو اومدن خانواده مهناز نزدیک تر میشدیم کارو استرس من بیشتر میشد از طرفی خانه امیر علی را میچیدم از طرف دیگر کمک پوران و مهناز کارهای خانه را برای امدن مسافرها و احیانا مراسم خواستگاری مهناز..... بد تر از همه از عکس العمل خانواده محمود برای طلاق میترسیدم..... ذهن و بدنم دیگه تحمل جنگ و درگیری و اعصاب خوردی را نداشت. کم کم برفها داشتند اب میشدند و زمستون جای خودشو به بهار میداد. با عوض شدن سال جدید زندگی منم عوض میشد داشتم خودمو آماده میکردم تا به پیشواز فصلی نو از زنگیم بروم... توی پیاده روی خلوت، روی آخرین برفهای باقی مونده راه میرفتم از چند ماه پیش زندگیم دستخوش تغییرات خوبی شده بود و من مثل نوزادی که اول با کمک دیگران و بعد به تنهایی یاد میگیره راه بره... راه افتادم. اولش تمام تکیه ام به مهناز بود ولی حالا احساس خوبی دارم کاملا مستقلم بدون هیچ ترس و وابستگی!!!! حالا دیگه توی اینه که نگاه میکنم از شخص توی اینه بیزار نیستم چون خودمو میبینم همون سوگلی که همیشه بودم و این چند سال اخیر ارزو میکردم که کاش اون سوگل برگرده..... ومن برگشتم!!!! دستهامو از دو طرف باز کردم سرمو به سمت اسمون گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و از ته دل با خوشحالی گفتم:

خدایا شکرت.....

بلند تر گفتم: خدایا شکرت.....

اشتباه فکر میکردم اون منو فراموش کرده....اونی که فراموش کرده بود من بودم.....

وقتی صداش کردم، وقتی کمک خواستم جوابمو دادو مهنازو برام فرستاد.....

امسالم دیگه داره تموم میشه ،دوهفته دیگه تا عید مونده قراره توی این هفته مراسم خواستگاری انجام بشه و اگر خدا بخواد توی همین عیدی بریم کرمان مراسم عروسی رو هم بگیرند چون تقریباً همه اقوام دو طرف در کرمان زندگی میکنند !!!

همگی توی سالن فرودگاه ایستادیم و منتظریم تا شایسته جون و عمو سعید (مادر و پدر محمود) از راه برسن ... بیقراری رو توی صورت محمود میتونم ببینم ،چهار سال از زمانی که همدیگرو دیده بودن میگذشت ، حقم داشت اینقدر ذوق زده باشه !!!

مهناز _ محمود !!!! مامان بابا اومدن !!

به سمت جایی که مهناز اشاره میکرد نگاه کردم شایسته جون مثل همیشه حسابی به خودش رسیده بود ماشاءالله عین قالی کرمون میموند هر چی سنش بالا تر میرفت بهتر هم میشد

محمود با قدمهایی بلند خودشو به مامانش رسوند اونو محکم بغل کرد ..

و عمو سعید لبخند به لب پسرشو نگاه میکرد .

مثل همیشه بود ولی موهای سرش سفید تر شده بودند و لبخندش همون لبخند آرامش بخش همیشگی بود...

حالا که میدیدمش میفهمیدم چقدر دلتنگش شده بودم..

همه دورشان حلقه زده بودند و با هم احوالپرسی و روبوسی میکردند و من با فاصله ای پشت سرشان بودم .

سعید _ کوش!!!! سوگلی مو نمیبینم ؟

شایسته _ لابد افتخار ندادن !!!

_ وای خدا..... هنوز نیومده شروع کرد

مهناز و زدم کنار : اگه مهنازو محمود مهلت بدن منم این پشتم سلام!!!!

شایسته _ سلام عزیزم خوبی ؟

وهمدیگرو بوسیدیم از اون بوسهای لوسی که فقط هوا رو میبوسن نه صورت همو !!!

و عمو سعید منو محکم توی اغوشش گرفت اغوشی که بوی پدر و احساس امنیت اونو داشت و دل کندن ازش سخت!!! پیشونی مو بوسید و گفت : خوبی عمو جون

_ خوبم شما رو که دیدم خوبتر شدم..

سعید _ قربون دختر گلم!! نمیدونی چقدر دلتنگت بودم ...

مهناز _ ای بابا یکی منو تحویل بگیره من دارم از حسودی می ترکم

مشتی به بازوم زد و گفت : برو اونطرف ور پریده بابامو پس بده ...

بازوی عمو رو محکم تر گرفتیم : نمی خوام مال خودمه برو اونطرف!!! تو فقط چند ماه ندیدیشون ولی من چند ساله !!!

سعید _ تو رو دیگه نامزدت باید تحویل بگیره.....من پیر مردو میخوای چکار....

عمو سعید رو به سپهر گفت: این چند سال خانوم هرچی خواستگار داشت بدون اینکه روشن فکر بکنه ردشون کرد تا میگفتیم چرا : میگفت اه اه نگین بدم میاد من اصلا دوست ندارم ازدواج کنم ماهم از خیرش گذشته بودیم گفتیم خوب دیگه لابد واقعا نمیخواد ازدواج کنه !!!! نگو که گلوش یه جای دیگه گیر بود ما خبر نداشتیم ...

سپهر و مهناز خجولانه و لبخند به لب سرشونو پائین انداختند

گفتم: وای خدا!!!!..... نمردیمو خجالت این دو تا رو هم دیدیم

همه زدن زیر خنده چون واقعا چیز عجیبی بود.....

اتاق مهنازو واسه عمو سعید و شایسته جون آماده کردیم و وسائل مهناز هم به اتاق من انتقال دادیم ..وقتی به خونه رسیدیم و سایسته جون فهمید که قراره محمودتوی کنای خونه بخوابه، ناراحت مدام به مهناز غر میزد خوب بیا توی اتاق ما .. حالا چند شب رو زمین بخوابی نمیمیری که!!! بذار اون زن شوهر هم سر جاشون بخوابن ..

مهناز _ اینهمه کنار هم خوابیدن، بسشونه!!!! حالا سوگل مال منه میخوام این چند روز اخر باهم باشیم ...

شایسته _ گفتم نه !!! بچم باید رو مبل تو کتابخونه بخوابه ؟

(اخی چه بچه ای نازییی..... خر چه اس به جای بچه)

_ اشکال نداره شایسته جون خودمون خواستیم

شایسته _ معلومه تو که جات خوبه محمود بیچاره باید رو مبل بخوابه ..

_ خودش نیامد توی اتاق یه مبل تختخوابشو داریم..

محمود که تا اون لحظه ساکت بود گفت : مامان جان تورو خدا کاسه کوزمونو بهم نریز دلمو صابون زده بودم این

چند شب یه خواب راحت میکنم اون وقت شما میگی برم تو اتاق پیش اینا

شایسته مشوکانه به من و محمود نگاه کرد :چرا؟! خبری شده و ما بیخبریم !!

منو مهناز میخکوب به دهن محمود خیره شدیم بینیم چی می خواد بگه.فکر کردم نکنه میخواد راجع به مشکلاتمون

بگه ؟ ولی چه وقتشه اینها هم که تازه رسیدن

محمود _ شما که این دوتا رو میشناسید سرسام گرفتم بس که این دوتا شب تا صبح هی با هم پیچ کردن و خندیدنبذارید این چند شب تا دلشون میخواد حرف بزنن ببینیم این حرفها تموم میشه اخرش یا نه !!!

میدونستم این دروغ برای این گفته که شبها راحت جیم بزنه بره پیش عیال جونش!! به هر حال که به نفع ما تموم شد .

موقتاً بیخیال خونه امیر علی شدم خریدهای خونه همه شده بود فقط مونده بود چیدمان که باید چند تا کارگر میگرفتم و 3_4 روزه تمومش میکردم . گذاشتمش تا بعد از مراسم خواستگاری مهناز ... شایسته جون اخلاق خواصی داشت خیلی خوب بود ولی تا زمانی که جلوش مواظب حرف زدن و یا رفتارمون بودیم چون سریعاً بد برداشت میکرد که فلانی با این کارش میخواست منو تحقیر کنه.....فلانی بدستی این حرفو زد تا منو ضایع کنهاز این حرفهای صد من یه غاز....

منم بهتر دیدم این چند روز در کنارشون باشم تا اعصاب خودم راحت باشه و مدام بهم گیر نده و تیکه نندازه.

خانواده سپهر هم از کرمان آمده بودند و امشب قرار بود برای مراسم خاستگاری به اینجا بیان مهناز که روی ابرها سیر میکرد چقدر خوشحال بودم وقتی میدیدم او شاد است و به عشقش رسیده و خوشحال تر بودم که حرف مهنازو گوش داده بودم و اقدام برای طلاق نکرده بودم چون مطمئناً پشیمون میشدم از اینکه این لحظات به یاد ماندنی را در کنار 2 تا از عزیز ترین کسانم نبودم .

با صدای زنگ ایفون مهناز از جا پرید دستی به موهای اطو شده اش کشیدو گفت :

سوگل من خوبم؟! ارایشم پاک نشده ؟ موهام بهم نریخته ؟

با عشق نگاهش کردم : نه عزیزم همه چیز سر جاشه

مهناز _ کاش اون پیراهن صورتیمو پوشیده بودم .نه؟؟؟

دستشو گرفتم سرد بودن پرسیدم چرا یخ کردی ؟

مهناز _ سوگل باورم همیشه بعد از 15 سال دارم به ارزوم میرسم ...

_ میدونم عزیزم بالاخره وقتش رسید حالا بیا باهم بریم استقبال مهمونها دلم واسه خاله شیرین خیلی تنگ شده خدا کنه خیلی فرق نکرده باشه.....

مهناز _ اوهوم . وای چه مادر شو هر خوبی نصییم شد بتر که چشم حسود .

_ مادر شوهر منم خوبه ..

مهناز _ اره تو راست میگی .خدا از دلت خیر داره ..

خاله شیرین بهمراه سپهر ،شهرزاد خانوم(مامان خاله شیرین) آقای بهزادی و نازنین خانوم (عمو و زن عموی سپهر) از در وارد شدندخاله شیرین را در اغوشم گرفتم و اورا میبوییدم بوی عطر همیشه گیش را می داد و مرا به گذشته ای دلپذیر میبرد خاله دستش را روی گونه ام گذاشت و گفت : خیلی خوشحالم که دوباره میبینمت .

_ منم همینجور ... خیلی دل تنگتون بودم .

شیرین _ واسه همین رفتی و یادی از ما نکردی ؟

_ من شرمندتون هستم بخداهر چی بگید حق دارید

شیرین _ دشمنت شرمنده باشه ..من گله ای ندارم .

_ مثل همیشه خوبید بفرمائید حالا من سرپا نگهتون داشتم ...

با همه احوالپرسی کردیم ورسید نوبت سپهر که اخرین نفر وارد خونه شد.

با کت شلوار سورمه ای پیراهن سفید و کراوات سورمه ای سفید واقعا جذاب شده بود ، سبد گل بسیار زیبایی در دستا نش داشت نگاهش که بهم افتاد لبخند عمیقی نثارش کردم لبخند بی رمق بهم زد نگرانی رو از توی چشمانش میخواندم

_ سلام اقا دوماد خوش امید

سپهر _ جان سپهر یه امروز سر بسر من نزار ...

_ وا من که چیز ی نگفتم ...

سپهر _ ولی اون چشمای شیطونت میگه منتظر فرصتی

_ خيله خب بابا برو اون مهناز بدبخت زیر پاش علف سبز شد ..

جفتشون عاشقانه توی چشمهای هم خیره شده بودند و لبخند میزند ... از کنارشون رد شدم که برم توی مهمان خانه گفتم : هی!!!! بسوزه پدر عاشقی .

جفتشون خندیدن...

سپهر گلها رو به سمت مهناز گرفت : قابل یکی یکدونمو رو نداره

مهناز _ خودت گل بودی

(واه..واه پدر سوخته ها چه دل و قلوه ای میدن)

همگی نشستیم و پوران طبق معمول برای پذیرایی وارد صحنه شد ..

صحبت های همه از دل تنگی و تعریف خاطرات بود منم که فراری از خاطرات قدیم برای اینکه توی همشون پدر و مادرم هم بودند ، برای اینکه حواسم از صحبت های جمع پرت بشه بطور نامحسوس این دوتا قمریه عاشق و زیر نظر گرفتم ..

خندم گرفته بود این دوتا نه خجالتی نه شرمی نه حیایی هیچی بابا این مهناز ورپریده واسه دل خوشی ما یه بار هم خجالت نکشید ...من که روز خاستگاریم از شدت شرم دلم میخواست زمین دهن باز کنه من برم توش حالا این دوتا با نگاهشون همدیگرو داشتن درسته قورت میدادن

یکدفعه با صدای شهرزاد خانوم جمع ساکت شد

شهرزاد _ خوب حالا از این حرفها بگذریم میدونم دل تو دل این دو تا جوون نیست .میرم سر اصل مطلب ..

هم ما مهناز جون و به خوبی میشناسیم هم شما سپهر ما رو میمونه همون مهریه و شیر بها که دیگه هر چی شما بفرمائید .

سعید _ همون طور که میدونید ما رسم نداریم شیر بها رو بگیریم ... مهریه هم کی داده کی گرفته .

شیرین _ نه دیگه مهریه چیزیه که باید باشه

سعید _ چی بگم ..

شهرزاد _ من میگم اگه اجازه بدید برن اخرین حرفهاشونو بزنن.و خودشون چک و چونه هاشون واسه مهریه بزنن به توافق برسن .

هنوز حرف شهرزاد خانوم تموم نشده بود سپهر و مهناز مثل فنر از جا بلند شدند که باعث شد همه بخندند ..

دیگه همه جریان عشق این دو تا میدونستن واسه همین کسی چیزی نگفت ..

سپهر _ پس با اجازه ...

شروع کردم به باد کردنش و هر از گاهی نفسی تازه می‌کردم و ریز ریز می‌خندیدم ..

پالتو مو پوشیدم و یواشکی رفتم توی حیاط ...اروم اروم رفتم پشت سرشون اینقدر توی عالم خودشون بودن که اصلا نفهمیدن من پشت سرشونم .

نگاه کن این پدر سوخته ها چه لاوی می‌ترکونن.....

سپهر دستشو دور مهناز حلقه کرده بود و مهناز هم سرشو روی شونش گذاشته بود وو چه حرفهای عاشقانه و پر سوز و گدازی بهم میزدن..

خدا به دور موقع ما تا حرف خواستگار میومد سرخ میشدیم سفید میشدیم بنفش، سبز ، زرد ... هزار رنگ عوض می‌کردیم. حالا این دوتا رو نگاه، شرم و حیا رو خوردن یه لیوان ابرو روش ... این دوتا بی جنبه عجب غرب زده شدن ما خبر نداشتیم..... یک حالی من از این دو تا بگیرم که تو تاریخ بنویسن ..

شمردم یک..... دو..... سه..... و سوزنو زدم به بادکنک !!!!

با صدای انفجار مهناز و سپهر همزمان دادی از ته سرشون کشیدن و از جا شون مثل فنر پریدن

منم دستمو روی دلم گذاشته بودم و غش غش می‌خندیدم وای خدا چه صحنه باحالی سپهر رو بگو عین دخترا جیغ کشیده ..

اون دو تا برای چند لحظه گنگ و هنگ کرده به من نگاه می‌کردن لاشه بادکنک رو جلوی چشمشون تکون دادم تا فهمیدن چی شده ...

مهناز _ ای ذلیل مرده راست میگی وایستا

کمی عقب عقب رفتم.

سپهر _ سوگل دعا کن دستم بهت نرسه

_ حالا گیرم رسید چکار میکنی؟؟ بچه تو برو همون جیغ تو بزنی.....

یکدفعه این دوتا وحشی شدن و به سمتم حمله کردن منم جیغ میزدم و میدویدم

مهناز _ الهی جز جگر بزنی از دستت راحت شم سوگل مثل بچه ادم و ایستا..میگم و ایستا ...

خندیدم نه جونم ... و ایستم که کتک بخورم !! عمر!!!!!!

همه مهمونها اومده بودن جلوی در و خاله شیرین با نگرانی پرسید صدای انفجار از چی بود ...

همینطور که دور حیاط می دویدیم مهناز گفت: این فتنه پرسید که هر چی اتیشه از گور اینه
محمود بلندو با خنده گفت : باز چه اتیشی سوزوندی اتیشپاره!!!!!!

یکدفعه ترمز کردم شوکه از حرفش ایستادم و دلخور و نگاهش کردم خودشم فهمید چی گفته ... و سریع رفت توی

خونه.... مهناز هم فهمید چقدر حالم گرفته شد واسه همین دیگه از تنبیهم گذشت....
شایسته _ بالاخره نگفتین صدای چی بود ...

مهناز نفس نفس میزد و تعریف میکرد ما داشتیم حرف میزدیم همین خانوم و اشاره کرد به من....
که خودشو به موش مردگی زده یواشکی اومد پشت سرمون و یه باد کنک گنده رو ترکوند .. سخته رو زدیم دیگه !!!

همه زدن زیر خنده بی اختیار نگاهم سمت امیر علی پر کشید ... غش کرده بود از خنده .. برای اینکه از فکر های

بعدی جلو گیری کنم سریع نگاهم و ازش گرفتم
سعید _ خيله خوب حالا شما دوتا هم اگه حرفهاتون تموم شده بیاین تو تا سرما نخوردین ..

WWW.ROMANSARA.COM

عمو سعید در حالی که میخندید گفت معلوم نیست این دوتا پدر سوخته تو کدوم عالم سیر میکردن که نفهمیدن این شیطون پشت سرشونه ...

همه برگشتند داخل خانه و خوشحال به ادامه بحس ازدواج پرداختند ولی من با دلخوری به محمود نگاه میکردم اونم متوجه نگاه سنگین من شد و توی چشمهای من خیره شد نگاهش با همیشه فرق میکرد کلی حرف داشت و پشیمونی رو توی صورتش میتونستم ببینم ولی فقط برای چندثانیه بعد نگاهش مثل همیشه شد پوزخندی زد و رویش را برگرداند

در دوران نامزدی و همینطور اوایل ازدواج از این شیطونی ها زیاد داشتم هر دفعه حالا هر جا که بودیم جیغ یکی هوا میرفت یا یه خراب کاری میشد محمود با شیطنت به من میگفت باز چه اتیشی سوزوندی اتیش پاره

برای بار صد هزارم از خودم پرسیدم چرا؟! چی شد که محمود عوض شد...مگه چکار کردم من؟؟؟! شایسته جون خونه رو روی سرش گذاشته بود بس که سر مهناز داد زد ...

شایسته _ مگه تو پدر و مادر نداشتی؟؟؟! مگه از خودت بزرگ تر نداری که سر خود عمل کردی؟؟؟

مهناز _ من که مشکلی با این موضوع ندارم ...

شایسته _ تو غلط میکنی ... نیم ساعت رفتی توی حیاط پسره خوب مغزتو شستشو داد ...

||| دختره نفهم برگشته میگه من و سپهر حرفهامونو زدیم من میخوام مهریم پنج تا سکه باشه... عروسیم نمیخوام یه عقد ساده

میمردی یه مشورت با منو بابات میکردی؟ ابروی منو جلو فامیل و دوست آشنا بردی ... دختر من فقط پنج تا سکه مهریشه عروسیم برایش نگرفتن ...

مهناز _ مامان اینها مسائلی نیستن که بخاطرشون اینقدر خودتونو عذاب بدین من به همین راضیم مهریه زیاد که خوشبختی نیاره اگه قرار باشه خوشبخت بشم باهمین پنج سکه میشم اگه خدا نخواست و زندگیم از هم بیاشه با پنج هزار سکه هم میباشه..

شایسته _ برو ... برو ... با من دیگه حرف نزن.. شعورت نمیرسه نمیدونی مهریه پشتوانه یه زنه پس فردا اگه عشق و عاشقی یادش رفت و از خونه انداختت بیرون چیکار میکنی ؟

مهناز با چشمانی به خون نشسته به سمت مادرش برگشت تا حالا اروم با شایسته جون حرف میزد ولی یکدفعه داد زد ..

شما واقعا مادر منی؟؟ عوض اینکه برام دعا کنی خوشبخت و عاقبت بخیر بشم دارین دو دوتا میکنی که اگه من چند سال دیگه خواستم طلاق بگیرم یه چیزی بگیرم بیاد

واقعا که !!!!

محمود _ مهناز این چه طرز حرف زدن با مامانه؟ مامان درست میگه تو حق نداشتی سر خود عمل کنی؟

مهناز _ تو دیگه حرف نزن..... چطور موقع ازدواجت خوب بود که پنج تا سکه مهر سوگل کردی خانواده اونا ابرو جلو دوست و آشنا نداشتن ولی دیدید که با خوشرویی قبول کردن .. این علم شنگه ای که شما پیا کردید و نداشتن.

دیدم اوضاع پسه اگه بمونم اینجا پای منم گیره یواشکی مهمان خانه رو ترک کردم .. ولی هنوز هم به حرفهاشون گوش میدادم ...

محمود _ این حرفها به تو ربطی نداره ...

مهناز _ زندگیه منم به تو ربطی نداره ...

شایسته _ سعید هیچی به این دخترت نمیگی بین چطور با مادر و برادرش حرف میزنه؟

سعید _ حق داره زندگیه خودشه..

شایسته _ سعیدد!!!!

سعید _ خانوم من به دخترم اطمینان کامل دارم میدونم نسنجیده کاری نمیکنه .

شایسته _ همین کارا رو کردی پرو شده ..

سعید _ نه خانوم .. حرفشو قبول دارم !!! مهم اینه که همدیگرو دوست دارن ... چشم بهم بزنی این برنامه ها تموم میشه و میگذرن کاری نکن یک عمر کدورتش برات بمونه خودتو بیشتر از این کوچیک نکن مبادا ببینم یا بشنوم به شیرین چیزی گفتی یا متلک بارش کردی زندگیه دخترتو بخاطر چندر غاز خراب نکن ..

نگاه کن ترو خدا شب خواستگاریه دخترمونه عوض اینکه خوشحال باشیم اعصابمون و بهم ریختی ...

دست دور شانه های دخترش انداخت بیا بریم بخواییم اگه اینجا بمونیم تا صبح میخوان برن رو اعصابمون ...

سریع به اتاق خواب رفتم و روی تخت نشستم .مهناز به اتاق اومد سریع رفتم و بغلش کردم .

مهناز _ دیدی چطور شمو خراب کردن ... حالا یه سکه کمتر یا بیشتر گرفتن یه جشن خیلی بزرگ یا کوچیک چه فرقی میکنه مهم اینه که ما میخوایم در کنار هم باشیم ...

_ میدونم حق با تو!!!

حالا چرا نمیخواهی عروسی بگیری

مهناز _ دلم میخواد هر چه زودتر باهش ازدواج کنم میخوام هر چه زود تر مال خودم بشه دلم میخواد راحت بغلش کنم ببوسمش هییییییی!!

.میتراسم ... دوباره از هم جدا مون کنن .خاله شیرین دیدی که یواشکی بدون اینکه به خواهرش بگه اومد تهران میتراست دوباره یه فتنه ای بکنن

زدم تو سرش : خدا خفت کنه جای دیگه نگه ابرومونو ببری ... یعنی اینقدر دلت شوهر میخواست .. چقدر حولیخانوم فوری میخوان عقدو ببندن برن سر زندگیشون ... دیگه بلههه

مهناز _ زهر مار اصلا منظور من اون نبود ..

_ ا پس چی بود ؟؟؟!!!

اهان راستی حالا نکه خیلی هم شما از این بابت ها ناراحتی و شرم و حیا داری که نکنه موهامو ببیننه یا دستش بهم بخوره .. نامحرمه و از این حرفا ...

دیدم امشب چطور چیک تو چیک بودین سرتون رو شونه اقا سپهروووو اوشون دست دور کمر شما ووووو ...

مهناز _ خدا لعنتت نکه اون چکاری بود که کردی؟ اصلا خوب شد یادم انداختی ...

استین هاشو بالا زد و گفت : من یه حالی از تو بگیرم مممم تا دیگه حوس نکنی گوش وایسی و هوس بادکنک بازی بکنی

مهناز با بالش به سمتم حمله کرد و من جیغی کشیدم و یه بالش دیگه برداشتم و شروع کردیم به زدن هم دیگه ... اونقدر خندیدیم و هم رو زدیم که نفسمون برید ...

به پشت روی تخت ولو شدیم و همچنان نفس نفس میزدیم

مهناز دستمو گرفت و گفت : مرسی.....

_ واسه چی ؟

مهناز _ واسه اینکه کاری کردی ناراحتیم تموم شه ... اگه امشب نبودى من دق میکردم ...

_ چکار کنیم دیگه دست پرورده شماییم ...

مهناز _ دوست دارم ...

_ من بیشتر

سه روز از موقع مراسم خواستگاری تا عقد بیشتر وقت نداشتیم توی این سه روز مثل فریره همه کارها را انجام دادیم، مراسم در منزل ما انجام میشد و حدود 100 نفر از دوستان و اشنایان هر دو خانواده که در تهران بودند دعوت شده بودند . چون عید همه میخواستند به مسافرت بروند و عروس و داماد ما هم انقدر حول بودند مراسم ده روز مانده به عید برگزار شد.

من و مهناز تویه اتاقم نشسته بودیم و ارایشگر داشت ارایش مهنازو میکرد

مهناز _ ترو خدا از این ارایش های اجق و جق که منو نکردی ؟ که تا دوماه منو دید پا بزاره به فرار....

ارایشگر _ نه عزیزم ... مثل ماه شدی .

مهناز _ پس چکار کردی اصلا منو ارایش نکردی

ارایشگر _ وا..... پس 3 ساعت اینجا وایستادم چکار میکنم ؟

مهناز _ خب داری میگی مثل ماه شدم منم که مثل ماه بودم پس کاری نکردی دیگه..

ارایشگر _ بیچاره دوماه عجب عروس زبون درازی گیرش اومده .

_ شما نگران دوماه نباش این دوتا از پس هم بر میان ...

ارایشگر _ پس در و تخته جور شدن

_ اوه چه جورم .

میگم من دیگه کاری ندارم برم لباس بپوشم ..

ارایشگر _ اره عزیزم کارت تموم شده..... نه ..نه ..وایستا ریملتو نزدم .

موهامو باز گذاشته بودو فقط با ژل و حلقه های انها را زیبا تر کرده و تل باریک و نگین داری روی سرم گذاشته بود لباسم خیلی ساده بود پیراهن مشکی تنگ تا سر زانو یعقه کشتی و استین حلقه ای با کفشهای مشکی پاشنه ده سانت، زنجیر کلفت و بلندی و مدالی گرد و پر از نگین های برلیان و از طلای سفید به ان اویختم و به گردنم انداختم گوشواره های نگین دار و بلند و انگشتری که به اندازه یک فندق بزرگ بود و ان هم با نگین های برلیانش به زیبایی در انگشتم میدرخشید....

خود را در اینه قدی اتاقم نگاه کردم خیلی ساده ولی فوق العاده شیک شده بودم از دیدن خودم توی اینه کلی داشتم کیف میکردم ...

مهناز _ ور پریده میخوای منو از چشم همه بندازی؟؟ زود برو لباسهاتو عوض کن و یه گونی بیوش .. بدوووو

_ بیخود خودتو اذیت نکن من گونی هم تنم کنم باز از تو خوشگل ترم و بیشتر به چشم میاد ..

مهناز _ چه غلط!!!

اومد بلندشه و دنبالم بیاد از اتاق خارج شدم و سینه به سینه امیر علی در راهرو متوقف شدم....

نگاه غمگینش را بهم دوخت لبخندی زد و گفت :مثل همیشه زیبا و برازنده شدی ...

لبخندی زدم : ممنون ..لطف داری

امیر علی هم مثل همیشه شیک و خوش پوش بود ،بوی عطرو نگاهش دوباره ضربانم را بالا برده بود برای اینکه متوجه تغییر حالم نشود سریع گفتم : ببخشید من برم بینم همه چیز آماده است و سریع از کنارش دور شدم.

چطور بود که هر بار کنار این مرد می ایستادم حالم منقلب میشد

(سوگل دوبار داری زر زیادی میزنی حواست باشه اره اره حواسم هست دیگه تکرار نمیشه)

مهمانها کم کم می آمدند و من جلوی در برای خوش آمد گویی از آنها ایستاده بودم چند ماه پیش عمرا فکر نمی‌کردم که این خانه دیگه رنگه مهمانی را در خود ببیند...

صدای موزیک در کل خونه شنیده میشد و جواتر ها مشغول رقصیدن بون... منم مدام در بین مهمانخانه و اشپز خانه در رفت و آمد بودم و مدام به پیشخدمت ها دستوراتی میدادم....

صدای کل و دست زدن جمعیت به هوا رفت سریع خود را به حال رساندم مهناز در ان لباس لباس سفید تور مثل عروسک شده بود لباسی دکلته با دامن طور کمی پف دار تا سر زانو و یک طور خیلی کوچک که فقط موهاشو پوشونده بود و روی چشمانش و کنار سرش هم چند تا گل پارچه ای سفید زده بود...

مهناز دستش را در حلقه دستان سپهر انداخته بود و در دست دیگرش دسته گل رز صورتی که به شکل توپ گرد درست شده بود و با یک رشه مروارید به مچ دستش اویزان بود ..

از شوق زیاد تا انجا که میتوانستم محکم دست میزدم .. اشک توی چشمانم حلقه زده بود و قلبم از شادی زیاد محکم به سینم میکوبید .. مهناز جلوی من ایستاد و گونه ام را بوسید و دم گوشم گفت تا عمر دارم مدیونتم ...

رو کردم به هر دوشون وبا بغض گفتم امیدوارم خوشبخت بشید ... و قدر عشقتونو بدونید و نگذارید هیچی خرابش کنه ...

سپهر _ مطمئن باش ... نمیگذارم هیچ چیز بینمون فاصله بندازه

هر دو شون به سمت سفره عقد رفتند وروی صندلی نشستند ... همه دور سفره را گرفته بودند و در سکوت به خطبه عقد گوش میدادند ...

عاقده گفت : عروس خانوم وکیلیم؟؟ ...

مهنازو سپهر عاشقانه بهم نگاه میکردند و دستان هم را محکم گرفته بودند مهناز با لبخندی گفت: با اجازه بزرگترها بلههههه

سپهر هم بله را داد مهمانها با دست و کل عروس داماد و همراهی کردند ...

و همه شروع کردند به گفتن عروس دومادو ببوس یا لا عروس دوماد و ببوس یا لا.....

این دو تا هم که از خدا خواسته فوری لبهای هم را بوسیدند.... من که از خجالت اب شدم در حالی که میخندیدم رویم را برگرداندم که مثلا دارم جای دیگری را نگاه میکنم

که نگاهم به امیر علی افتاد کمی دور تر از سفره عقد دست به سینه به دیوار تکیه زده بود و با لبخند تلخی مرا نگاه میکرد شوکه از این غافل گیری چند لحظه ای توی نگاهش خیره ماندم

تنم به یکباره لرزید خدایا توی نگاه این مرد چی میدیدم خودم دلم میخواست اینگونه تصور کنم یا واقعا داشت مرا با علاقه و حسرت نگاه میکرد .

ولی یکدفعه نگاهش را از من گرفت ... دیدی سوگل !!! تودلت میخواود اینطور تصور کنی او هیچ علاقه ای به تو نداره.....

همه به دور سفره داشتند به عروس و داماد هدیه میدادند نگاهم را به دور مهمان خانه چرخواندم تامحمود را پیدا کنم ولی نبود جلو رفتم و هدیه ای که خودم جدا تهیه کرده بودم به مهناز و سپهر دادم و برایشان ارزوی خوشبختی کردمرو به سپهر گفتم : بعداز ماه غسل خودتو به کارخونه معرفی میکنی ..

سپهر _ منظور ت چیه؟؟!!

_ منظور اینکه پست مدیر عاملی منتظر شماست با وکیل صحبت کردم همه چیز امدست و منتظر جواب تو ست.....

سپهر متعجب گفت _ سوگل داری جدی میگی ؟

_ اره مگه این که تو کار دیگه ای در نظر داشته باشی ..

سپهر _ شوخی میکنی ؟ میدونی که همیشه ارزوم بود تو کارخونه باشم..ولی اقای فرامرزیاں چی؟

_ متاسفانه مریضی لاعلاجی داره و زمین گیر شده استعفا داده ..

مهناز _ سوگل تو خیلی ماهی عاشقتم ...

و پریدم گردنم گرفت و میبوسیدم ...

_ اه اه ولم کن لیچ اب شدم ... سپهر هنوز دیر نشده تا عاقد هست اگه نظرت عوض شده بگو مطمئنی میخوای با این خل مشنگ مزدوج بشی.....

سپهر _ نوکرشم در بست

مهناز _ برو ... روت کم شد ...

سپهر _ سوگل نمیدونم چطور ازت تشکر کنم ..

_ تشکر نمیخواد فقط یه جایی هم واسه من در نظر بگیر شاید منم تا چند ماه دیگه اومدم ..

سپهر _ تو که جات رو سر منه...

_ بروووووووو خود شیرین ...

خوب من برم بینم چیزی کم و کسری نباشه...

متعجب از اینکه محمود را یکی دو بار بیشتر ندیده بودم به دنبالش در همه جای خانه گشتم

میخواستم به نشیمن بروم که از پشت در صدای حرف زدن محمود می امد که میگفت عزیزم دیگه چیزی نمونده حالا که پدر مادرم امدند باهاشون صحبت میکنم و از شرش راحت میشیم.

صدای زنی را شنیدم آمد که با ناز میگفت : محمود من خسته شدم دلم میخواد توفقط مال من باشی دیگه تحمل ندارم چرا طلاقش نمیدی ؟ از این خونه بندازش بیرون .. مگه نمیخواهی من بیام اینجا

دستم را روی سرم گذاشتم و به دیوار تکیه دادم سرم داشت میترکید و نفسم به شماره افتاده بود..... این صدا را هر جا که میشنیدم میشناختم ... بیشرمی از این بیشتر به چه حقی این دختره رو آورده تو خونه من چه حقی ترانه را دعوت کرده بود

انقدر عصبانی بودم که دلم میخواست جفتشان را خفه کنم

چند نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم .. نباید با عصبانیت همه چیز را خراب کنم ... سرم رو بالا گرفتم شونه هامو دادم عقب و خیلی محکم و با اعتماد بنفس تقه ای به در زدم .

انگار که هیچ چیز نشنیدم و بیخبرم ... به داخل نشیمن رفتم و گفتم |||| محمود اینجایی دنبالت میگشتم همه دارن کادو هاشونو میدن تو نمیای ؟

حول کرد و گفت : چرا چرا دارم میام

خدایا این دیگه چه لباسی پوشیده بود نیم متر کمتر پارچه برده بود

میخواست از اتاق بیرون برود گفتم : محمود ایشون ترانه نیستن ؟ شمال!!! لب ساحل دیدیمشون؟؟!!!

حتی نگفتم ترانه خانوم ... واسه همچین کسی لقب خانوم خیلی زیاد بود

یکدفعه محمود ایستاد و مردد به سمت برگشت

محمود _ چه خوب یادت مونده

_ تو که فراموش نکردی حافظه من حرف نداره.....

محمود _ میبینی دنیارو حالا ایشون یکی از همکارام تو بیمارستان هستن .

(ارهجون عمت)

همون موقع شایسته جون اومد وگفت : محمود تو اینجایی همه کادوشونو دادن زود بیا ..

محمود _ چشم شما برید و من میام .

شایسته _ نه بیا باهم بریم ...

محمود نگاهی ملتمس به ترانه کرد و گفت :بخشید تنهاتون میگذارم ..

ترانه دستش را جلو آورد تا با من دست بدهد وگفت : ترانه سینایی هستم از همکاران محمود جان..... و پوزخندی زد

..

دست به سینه ایستادم تا بفهمد نمیخواهم با او دست بدهم اونم کنف شد و دستش را پایین انداخت

لبخندی زدم و خیلی خونسرد گفتم :اره عزیزم من شغل ادمهایی مثل تو رو خوب می دونم چیه

قیافه پر ارایشش را در هم کشید و با لحن تندی گفت : منظور!!!!

_این قیافه رو واسه من نگیر خوب میدونم کی هستی و چکاره ای خیلی وقته دست تو و محمود برام رو شده...

ترانه _خوبه ... کار منو راحت تر کردی ..

با همان آرامش و لبخند گفتم : عزیزم میدونی خیلی رو میخواد ولی مثل اینکه شما خیلی پروتر از این حرفها تشریف

داری که امدی تو خونه من !!!!

پوزخندی زد و عصبی گفت :.... هه... خونه تو!!!! خوشگل خانوم باید بدونی فقط چند وقت دیگه اینجایی چون دارم دم گوشش میخونم که مثل سگ از اینجا بندازدت بیرون اون موقع من میام و میبینم خونه کیه!!!!

_ اخی نازییییی... محمود بهت گفته اینجا خونه اونه!!!!

خنده ای کردم و ادامه دادم :عزیزم ... متاسفم برات تیرت به سنگ خورد چون این خونه رو پدر شوهرم کادوی عروسی دادن به من سندشم به ناممه ... اونی که باید انداخته بشه بیرون محمود نه من

ترانه _ مطمئن باش نمیذارم یه قرون بهت بده کاری میکنم مثل گداها از این خونه بری ..

بهتره بدونی من خودم اونقدر ثروت دارم که محمود تو جیب کوچیکه من جا میشه و احتیاجی به پولهای اون ندارم حالا هم بهتره گورتو از خونه من گم کنی تا نگفتم بندازنت بیرون ..

ترانه عصبانی کیف و پالتوشو برداشت و گفت : حالا بین یه کاری میکنم ارزوی مردنتو بکنی ..

من روی محمود خیلی نفوذ دارم نمیگذارم تا مدتی که زن محمود یه اب خوش از گلوت پائین بره ...

به سمت در اشاره کردم ... از خونه من برو بیرون همین حالا ...

ترانه _ نه پس چی وامیستم و توا نکبت و نگاه میکنم تو یه اشغال هرزه هستی که اویزون محمود شدی و نمیگذاری به زندگیش برسه....

پوزخندی زدم : میدونی در شانم نیست دهن به دهن ادمی مثل تو بشم... تو حتی در حد کلفت این خونه هم نیستی

...

دوباره به سمت در اشاره کردم : بیرون !!!

اونقدر عصبانی شد که رنگ صورتش به قرمز میزد ...و سریع از خانه خارج شد .

در تمام این مدت سعی کردم سرمو بالا نگه دارم و خونسرد جوابشو بدم انگار عددی نیست

ولی دیگه نتونستم ادامه بدم خودمو روی مبل ول کردم تمام بدنم میلرزید....سرم را بین دستام گرفتم و سعی میکردم خودمو ارومتر کنم ...

ولی انگار اتیشی که این چند سال منو میسوزوند خاموش شده و ته دلم خنک شده بود .. از ته قلب خوشحال بودم که تونستم بدون ذره ای ضعف و اشک تو روی این دختره وایستم .

مهناز _ بیا این شربتو بخور تا اروم بشی...

لیوانو از دستش گرفتم و یک نفس سر کشیدم حس کردم لیوان بوی عطر امیر علی و میده ..

_ مرسی کی اومدی؟ حرفهامونو شنیدی؟ ببخشید نگرانت کردم ...

مهناز _ به نفر از من نگران تره و این شربطو داد تا برات بیارم .

قبلم به تکاپو افتاد با صدایی لرزان پرسیدم : کی؟

نگاهی معنی دار به من کرد و لبخندی زد : یکی که همه حرفهاتونو شنید و خیلی نگرانته ..

_ میگم کی؟؟

خنده کنان بلند شد : باشه بعدا میگم ..میفهی .. من برم پیش سپهر جونم تا کسی مخشو نزده..

دوباره به سمتم برگشت : من سپهرم دیگه ازدواج کردیم وتو همین فردا میتونی برای طلاق اقدام کنی ...

_ ادم شب عروسیش از این حرفها نمیزنه.... برو پیش شوهر جونت تا لولو نخوردش ..تو کار منم فضولی نکن ...

مهناز _ چشم گل گلکم.....

مهناز که از در بیرون رفت لیوان رو به بینی ام نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم ...

حدسم درست بود ... همیشه با عطرش دوش می‌گرفت و هر جا میرفت یا به هر چی دست میزد بوی اونو می داد.

دوباره پیش مهمانها برگشتم و با نگاهم همه جا دنبال امیر علی گشتم کنار چند نفر سرگرم صحبت بود سنگینی نگاهم را حس کرد و به سمتم برگشت ولی خیلی عادی انگار که مرا اصلا ندیده دوباره رویش را به سمت دوستانش برگرداند ...

به شک افتادم که اصلا اون بود یا نه

به سمت مهناز و سپهر رفتم که کنار سفره عقد مشغول عکس گرفتن بودن ..

عکاس _ سوگل خانوم شما هم وایستید می خوام از خانواده عروس عکس بگیرم ...

مهناز دستش را به سمتم دراز کرد : بیا مهناز کنار من وایستا ..

دم گوشش گفتم بعدا یه عکس تکی باتو سپهر میگیرم .

مهناز هر طور دوست داری و رو به عکاس گفت : تا همه جمع میشن یه عکس سه تایی از ما بگیر ...

قدر شناسانه نگاهش کردم : مرسی که درک میکنی ...

شب همه مهناز و سپهر را تا دم هتل بدرقه کردیم فردا قرار بود به ماه غسل بروند و از انجا به کرمان تا زندگی

جدیدشونو آغاز کنن.....

سه روزه که مشغول چیدمان خونه امیر علی هستم هشت تا کار گر زن و مرد اورم تا هر چه سریع تر خونه تموم بشه

و امروز اگه خدا بخواد تا اخر شب تمومش میکنیم تا امیر علی هم برای سال جدید توی خونه خودش باشه ..

وسواس بدی گرفتم و دلم میخواد این خونه به بهترین شکل دکور بشه همه طرحهایی که تو خیال خودم داشتم و میگفتم اگه این خونه روزی مال من بشه اینکارا رو میکنم داشتم واسه امیر علی انجامشون میدادم شاید چون میدونستم این خونه دیگه مال من نمیشه،

دیگه به اخرهاش رسیده اخرین خاطره قشنگ من در این شهر رو به پایان بود و من امشب کلید خانه را تحویل میدادم کارگر های مرد رفته بودند و زنها مشغول نظافت و جارو گرد گیری بودند

داشتم فکر میکردم فردا هر جور شده باید عمو سعید را در جریان بگذارم و بعد برای طلاق اقدام کنم ... هر چه زودتر اینکار انجام میشد بهتر بود ..

امیر علی _ فوق العاده شده....

به سمتش برگشتم : سلام ...

امیر علی _ سلامخسته نباشی .

_ مرسی راضی هستی...

امیر علی _ عالی تر از اون چیزیه که من فکر میکردم ...

_ خوبه خوشحالم ... میخوای خونه رو نشونت بدم ...اگر ایرادی داشت بهم بگی..

امیر علی _ نه ... اگه همه جای خونه مثل اینجاست که عالیه ... من خیلی خسته ام فقط از مطب اومدم اینجا سری بزنم .. دارم میرم خونه شما میای ؟

_ نه هنوز کار دارم ...

امیر علی _ پس من برم ... خدا حافظ ...

_ به سلامت...

همه حرفهاشو خیلی خشک و رسمی زد ... دلم گرفت با اینکه خودم دلم میخواست اینطور باشه ولی هیچ وقت نمیخواستم اون ازم دلگیر بشه .. و اینطور رسمی باهام رفتار کنه ..

آخرین گلدان پر از گل‌های رز سفید و جلوی میز اینه اتاق خواب امیر علی گذاشتم و نگاهی به دور اتاق انداختم همه چیز همان طوری بود که دوست داشتم تخت دو نفره بزرگی که کنده کاری های زیبایی روی چوبش انجام داده بودند با ستون های بلند و پرده های حریر کرم که دور تخت اویزان بود پرده ها را جمع کردم و به ستونهای تخت بستم ... و تختی را مرتب کردم اتاق میز بود ولی بیخود خودم رو سرگرم میکردم و نمیخواستم از اونجا برم دوباره اون افکار لعنتی به سراغم داشت برمیگشت ... کی قرار بود باهاش ازدواج کنه و تو این خونه ای من با عشق دکورش کردم زندگی کنه مطمئن هرکس بود خوشبخت ترین زن دنیا میشد .

کلید را به در انداختم و درخانه را باز کردم ... پام در سالن گذاشتم صدای مبهم صحبتی را از نشیمن میشنیدم اروم در را بستم و نزدیک تر شدم اونقدر خسته بودم که بیخیال رفتن توی نشیمن شدم مطمئن تا دیر وقت میخواستن صحبت کنن داشتم از پله ها بالا میرفتم تا برم بخوابم که با صدای شایسته جون در جا خشکم زد .

شایسته _ اون اجاقش کوره تو که نباید پاسوز اون بشی

سعید _ چی میگی خانوم اصلا از کجا معلوم مشکل از اون باشه ؟

محمود _ بابا من رفتم آزمایش دادم مشکل از من نیست .

هاج و واج مونده بودم چی میگه کدوم آزمایش .. دلم گواهی بد میداد زانو هام سست شده بودند و دیگه تحمل ایستادن نداشتم و روی همان پله نشستم تا ببینم جریان چیه!!!

صدای داد عمو سعید هوا رفت : ولی تو حق نداری فقط بخاطر بچه دار نشدنش ازش جدا بشی اونم که حالا تنهاست و کسی رو نداره ...

شایسته _ چی میگی !! یعنی حظری بچه خودتو بدبخت کنی بخاطر یه غریبه ؟

سعید _ غریبه چیه خانوم... عروسته ... ما 40 سال دوست و همسایه بودیم اونوقت تو این 40 سال دوستی رو بخاطر یه حرف مفت انداختی دور؟؟!!

محمود _ بابا اگر فقط موضوع بچه دار نشدنش بود حرفی نداشتم ولی من دیگه واقعا نمیتونم باهاش زندگی کنم ... اون مشکل روانی داره میره پیش روانپزشک ..

حالا اگر خوب میشد حرفی نبود ولی روز به روز داره بد تر میشه 5 ساله دارم این وضعو تحمل میکنم .

(فکر نمیکردم اینقدر پست باشی که بخاطر خوب جلوه دادن خودت منو خراب کنی ... میخوای طلاقم بدی درست ... دیگه چرا این دروغها رو سر هم میکنی ..)

دستم را روی دهنم گذاشتم و محکم فشار دادم تا صدای حق حق گریه ام را نشنوند .

شایسته _ سعید بخاطره این دختره پسر خودتو بدبخت نکن محمود هنوز جوونه و میتونه دوباره ازدواج کنه و بچه دار بشه..

سعید _ چیه؟ تا یکی رفت پیش روانپزشک باید انگ دیوانگی بهش بچسبونیم؟؟!! تو خودت ناسلامتی دکتري!! محمود تو چرا دیگه این حرفو میزنی؟ خودت بهتر میدونی الان تو اروپا و امریکا روانکاوی و مشاوره مثل اینکه ادم سرما بخوره و بره پیش دکتر اینقدر عادیه

محمود _ میدونم همه اینها رو میدونم ... بابا به کی بگم منم مردم دلم میخواد بچه داشته باشم یکی باشه وقتی من مردم اسم منو یدک بکشه .

شایسته _ راست میگه بچم .. اصلا مگه من تا کی زنده ام دلم میخواد نوه مو ببینم ...

اصلا توقع نداشتم همچین حرفهایی رو از زبون شایسته جون وحتى محمود بشنوم داشتم دیوانه میشدم نفسم بالا نمیامد و چشمام سیاهی میرفت ..

عمو سعید داد زد : هر غلطی میخواین بکنین .. ولی محمود بدون بعد از اینکه طلاقش دادی دیگه اسم منو هم نیاری ..

سریع از جایم بلند شدم تا به اتاقم برم .. دیگه نمیخواستم چیزی بشنوم .. برگشتم دیدم امیر علی با چهرهای
برافروخته و اخم های گره خورده بالای پله ها ایستاده ..

اونهم همه حرفها رو شنیده بود

روبرویش ایستادم ... نمیدونم چرا ولی دلم میخواست بدونم همه حرفهایی راجع به من زدن دروغه .

_ من.....

دوباره اون بغض لعنتی گلوم و گرفت و اشکهام با شدت بیشتری روانه شدند .

فقط سرمو به دوطرف تکان دادم و به اتاقم فرار کردم .

سر میز صبحانه نشسته بودم و فکر میکردم دیگه تموم شد ... امروز با عمو حرف میزنم .. مهریمو همه چیزو می
بخشم زود تر خودمو خلاص میکنم ...

امیر علی _ سلام صبح بخیر ...

بی حوصله گفتم : سلام...

دوباره به فکر فرورفتم .. بیرون از خونه باهاش قرار میگذارم اینطور بهتره ..

امیر علی _ سو گل !!! با توام حواست کجاست !!!

_ میبخشید متوجه نشدم . چیزی گفتمی ؟

امیر علی _ میگم صبحی وقت داری باهم بریم جایی میخوام برای خونه یه چیزی بگیرم میخوام تو نظر بدی ...

_ میبخشید ولی امروز خیلی کار دارم باید جایی برم

امیر علی _ زیاد طول نمیکشه

کلافه نگاهش کردم ... باشه ... ولی فقط یک ساعت بیشتر نمیتونم

امیر علی _ عالییه... چون خودمم کار دارم ..

اونم کلافه بود و سعی میکرد توی صورتم نگاه نکنه شاید برای حرفهای دیشب بود ..

عموسعید شایسته جون و محمود هم آمدند صبح بخیری گفتند وشغول خوردن صبحانه شدند شایسته جون خیلی سرد و رسمی باهام رفتار کرد . با خودم گفتم به درک هر جور میخواین رفتار کنید ... دیگه منو تو خواب هم نمیبینید چه برسه به بیداری

امیر علی _ میخواستم تشکر کنم بخاطر این مدت... به لطف سوگل خونه دیشب تموم شد ...دیگه امروز رفع زحمت میکنم

محمود _ بهت عادت کردیم ... دلمون نمیخواد بری ...

امیر علی _ منم همینطور دیگه مثل خانوادم شدید

محمود _ حالا بعد از سال برو ...

امیر علی _ نه دیگه دیشب وسائلمو جمع کردم

سوگل از تو هم خیلی ممنون خیلی زحمتت دادم ..

_ چه حرفیه میزنی ... خوشحال میشدیم بیشتر میموندی..

امیر علی توی ماشین منتظر من نشسته بود ... در ماشین را باز کردم و روی صندلی نشستم عطرش

بینی ام را پر کرد یک دفعه

دست من نیست نفسم

از عطر تو کلافه میشه

لحظه ای که حسی از تو

به دلم اضافه میشه...

_ ببخشید معطل شدی ..

بدون اینکه حرفی بزندی یا مرا نگاه کند سریع حرکت کرد ...

(خوبه شاید امروز آخرین روزی باشه همدیگرو می بینیم امروز میره خونش منم تا یه مدت دیگه میرم.... میرم و از

ذهنم پاک میکنم خاطرات این هشت سال و تو هم جز همون خاطراتی دیگه تو رو هم نمیخوام ببینم)

حس میکردم عصبیه ... ولی با وجود عینک افتابی که زده بود نمیتوتنستم چشمانش را ببینم و بفهمم حسم درسته یا

نه...

دست برد و ضبط را روشن کرد و اهنگ ملایمی پخش شد ...

منم همچنان سکوت کردم و بیرون را نگاه کردم ... اینجوری برای منم بهتر بود

حسابی عصبی بودم تو ماشینش نشسته بودم و کنارم بود ... هر دفعه سعی میکردم بانفس عمیقی عطرش را به ریه
 هایم بفرستم .. حس میکردم زنده ام و خون گرم به رگهایم میدوید

(خدایا منو ببخش که هنوز چنین حسی دارم ... ولی امروز دیگه روز اخره..... اون مال من نیست و منم میرم دیگه تا
 زنده ام اونو نمیبینم ...)

فکر کردم چه بارون خوبی میباره

با اسم بارون انگار جرقه ای توی ذهنم زد امیر علی توی این هوای ابری چرا عینک افتابی زده؟؟!!

واسه چی چشماشو پوشونده؟؟!!

به سمتش برگشتم و ذل زدم به صورتش : چی رو داری از من پنهون میکنی؟؟!!

امیر علی _ من!!!! حالا چی شد فکر کردی دارم چیزی رو ازت پنهان میکنم؟

_ از اون عینکی که توی این هوای ابری زدی ...

خنده تلخی زد و عینک و برداشت و روی داشبورد پرت کرد.....

امیر علی _ همیشه از دروغ بدم میاومده واسه همینم خودمم هیچ وقت دروغ گوی خوبی نبودم .

با تعجب گفتم : تو دروغ گفتی؟؟!!

امیر علی _ اره ما برای خرید نمیرویم ...

یک لحظه ترسید عصبی گفتم : پس منو کجا میبری؟؟!!

امیر علی _ ببین سوگل امیدوارم نا راحت نشی و بد برداشت نکنی ..

عصبی داد زدم : حاشیه نرو !!!!

امیر علی _ دوستم برای چند وقت از انگلیس اومده اینجا

_ چه ربطی به من داره !!!؟؟

امیر علی _ اون بهترین دکتر زنایه که میتونی بری پیشش خیلی سخت وقت میده ولی چون با من دوسته

داد زدم : بسه..... بسه..... تو به چه حقی چنین کاری کردی !!!؟

امیر علی _ سو گل میخواوم کمکت کنم ...

_ من کمک ترو نمیخواوم کمک هیچ کسو نمی خواوم

امیر علی _ سو گل !!! لیج بازی نکن خودت دیشب حرفهای محمود و شایسته رو شنیدی ... نمیخواوم کسی باعث نا
راحتیت بشه ..

یه آزمایش سادس شاید مشکل از تو نباشه

داد زدم نگه دار.....

امیر علی _ سو گل ترو خدا لیج نکن !! شاید مشکلات با یه دوره دارم خوردن حل بشه و زندگیت از هم نباشه

بلند تر داد زدم _ اگه نگه نداری خودمو پرت میکنم پائین ...

امیر علی _ باشه..... باشه

کنار خیابان پارک کرد . سریع خودمو پرت کردم بیرون و رفتم توی پارک بزرگی که همان کنار بود ..

بارون به سرو صورت میخورد ولی اهمیتی ندادم ... مثل دیوانه ها بلند بلند گریه میکردم .

امیر علی میخواست کمک کنه ولی من ازش رنجیدم ... نمیدونم چه توقعی ازش داشتم ولی نمیخواستم اون کاری کنه تا منو محمود به زندگی هم برگردیم

دستم از پشت سر کشیده شد !!!!

امیر علی _ سوگل!!!!

به سمتش برگشتم از چشمه‌اش پشیمونی و نگرانی مبارید

امیر علی _ سوگل ... متاسفم ...

عصبی دستمو کشیدم و داد زدم: از هر چی مرده متنفرم ... توام لنگه محمودی ازت بدم میاد ...

میخواستم برم که دوباره دستمو گرفت به سمتش برگشتم ... جفتمون خیس بارون شده بودیم ...

لرز کرده بودم و سعی میکردم از بهم خوردن دندونام جلو گیری کنم ...

امیر علی _ سوگل من فقط میخواستم کمکت کنم که زندگیت از هم نپاشه...

_ زندگی؟؟ کدوم زندگی؟؟!!!! تو صلا راجع به زندگی من چی میدونی؟؟ هان !!

اینی که الان من دارم اسمش زندگی نیست ... جهنمه!!!

صدام هر لحظه بالا تر میرفت....

تا چهار تا کلمه از این مادرو پسر شنیدی فکر کردی مشکل من اینه و و با یه بچه حل میشه؟؟!!

نخیر اقا فقط یکسال بعد از عروسی محمود عوض شد و فهمیدم سرش دائم با زنهای دیگه گرمه ... 2 سال خودمو به اب و اتیش زدم ... تا زندگیمو درست کنم .. ولی نشد ... هنوزم نفهمیدم چرا و چکار کردم که ازم برید

تو فکر میکنی من برم دکتر مشکلم حل میشه خیر اقا اون فقط میخواست خودشو تبرعه کنه من این چند سال شوهری ندیدم مریم مقدس هم نبودم که خدا بخواد و من حامله بشم

امیر علی وارفته پرسید منظورت چیه ؟؟؟!!!

داد زدم : یعنی اینکه منو دوست عزیزتون پنج ساله هیچ رابطه زناشویی باهم نداشتیم اونوقت من چطور میبایست حامله میشدم ؟؟؟!!!

یکدفعه ساکت شدم و سرمو به زیر انداختم از حرفی که از دهانم پریده بود خجالت کشیدم....

امیر علی معلوم بود شوکه شده.. با دو دستش بازو هامو گرفت : سوگل من..... نمی....

گریه میکردم و به مشت میزدم به سینه اش ازت بدم میاد ... از محمود .. از تو که طرف اونو گرفتی .. اون که زندگیمو به گند کشید و تو که بخاطر اون اینکارو با من کردی

هیچ حرکتی نمیکرد انگار میخواست من با مشت زدن بهش خودمو خالی کنم ..

یکدفعه مچ دستمو گرفت و منو به سمت خودش کشید و محکم در اغوشش گرفت شوکه شدم و چند بار سعی کردم از اغوشش بیرون پیام ولی هر بار مرا محکم تر می گرفت توی دلم گفتم خدایا همین یکبار و آخرین بار منو ببخش.....

خودمو به اغوشش سپردم بنظرم اون اغوش خیس بارون گرم ترین و امنترین جای دنیا بود سرشو به کنا گوشم چسباندم و اروم گفتم :

متاسفم که ناراحتت کردم منو میبخشی ؟

سرمو تکون دادم که یعنی میبخشمت و یکدفعه خودمو از اغوشش کشیدم بیرون ... هر قدر از محمود متنفر بودم ولی اسم لعنتیش هنوز توی شناسنامه بود و منم هنوز اسما زنش بودم ... جای من اینجا نبود !!!

چیزی توی چشماش بود که نمیفهمیدم چیه، سرمو پائین گرفتم و اشتیاق خودمو برای نگاه کردن توی چشمهاش و نادیده گرفتم ...

اروم گفتم : برو خونه ...

امیر علی _ تو چی ؟!؟!

میخوام یکخورده قدم بزnm باید فکر کنم ...

امیر علی _ زیر بارون؟؟!! مریض میشی بیا باهم برگردیم ..

_ برو... خودم بر میگردم .. احتیاج دارم تنها باشم...

با گذاشته شدن دستی روی دستم ترسیدم ..و سرم بالا گرفتم تا ببینم کیه؟

عمو سعید بود روی صندلی روبروم نشسته بود و با نگرانی منو نگاه میکرد ...

لبخندی زدم : سلام ... کی اومدید من متوجه نشدم ...

سعید _ چند دقیقه ای میشه ... چی شده سو گل ؟!؟ اون از زنگ زدنت یواشکی قرار گذاشتن تو کافی شاپ این از سرو وضع خیس و اشفتت

لبخندی که بیشتر شبیه دهن کجی بود زدم : چیزی نیست هوس کرده بودم زیر بارون قدم بزnm ..گفتمم به کسی نگید چون میخواستم تنها باهاتون حرف بزnm

سعید _ چی شده نگرانم میکنی..

_ نمیخواین چیزی سفارش بدید ؟

*** پیش خدمت قهوه هایمان را روی میز گذاشت و رفت ...

_ عمو... فقط اجازه بدید حرفهام تموم بشه بعد هر چی خواستید بگید ...

سعید _ بگو عزیزم گوش میدم

_ من دیشب حرفهای شماها رو شنیدم ...

سعید _ من واقعا...

دستمو جلوی صورتش گرفتم عمو خواهش میکنم

ادامه دادم: میدونید اگر حرفهای محمود واقعیت داشت من اینقدر ناراحت نمیشدم و حق و به اون میدادم ... ولی موضوع اینه که مشکل ما چیز دیگه ایه ...

همه چیز و به عمو گفتم از روز بعد از عروسیم شروع کردم که چقدر خوب بود و و چطور همه چیز بهم ریخت .. اونم سرشو بین دستاش گرفته بود و گوش میداد و هر از گاهی سری تکان میداد ، دلم برای عمو میسوخت ولی میبا یست میگفتم دیگه خسته شده بودم از پنهان کاری

اینقدر صبر کرده بودم که دیگه اسمش را صبوری نمیشد گذاشت ، حماقت بود از حماقت خودم حالم بهم میخورد ..

_ عمو متاسفم ناراحتتون کردم ... ولی دیگه نمیتونم تحمل کنم ...

سعید _ حق داری عزیزم ... باورم نمیشه اینها کارهای پسر من باشه ... هر چی فکر میکنم میبینم این کسی که تعریف کردی پسر من نیست اون پسری که من داشتم با اینی که تو تعریف کردی خیلی فرق میکرد....

_ عمو من میخوام ازش جدا شم دیگه یک روز هم نمیتونم صبر کنم ..

سعید _ سوگل باور کن نمیدونم چی بگم تو برای من مثل مهنازی تو دست من امانتی بودی .. من با محمود صحبت میکنم ... ادمش میکنم کاری میکنم به پات بیوفته و عذر خواهی کنه ..

_ نه... نه... عمو خواهش میکنم کاری نکنید .. مطمئن باشید اگه هنوز ذره ای علاقه در خودم میدیدم همه تلاشمو میکردم ولی چیزی جز بیزاری و

پوزخندی زدم : و نفرت نیست .. مطمئنم محمود هم همین حسو داره .. شب عقد مهناز خودم شنیدم راجع به طلاق حرف میزدند ...

عمو نمیخوام اون زود تر از من اقدام کنه نمیخوام بیشتر از این خورد بشم و یکبار دیگه از طرف اون ترد بشم ... متوجه هستین ..

عمو فقط سرش را تکان داد و من دوباره گفتم : عمو قبلش ازتون عذر خواهی میکنم نمیخوام از من بدتون بیاد ...

سعید _ این چه حرفیه میزنی من هیچ وقت از تو ناراحت نمی شم ... برعکس من از تو باید عذر خواهی کنم .. چون اگه یک درصد میدونستم پسر من این اخلاقو داره پام میشکست قدمی براش بر نمی داشتم که یکی یک دونه عزیزترین دوستو بد بخت کنم ...

دستم روی دستش گذاشتم : عمو ترو خدا از این حرفها نزنین من از هیچ کس گله ای ندارم قسمت منم این بوده شما مثل پدر من میمونید ...

فقط عمو حلالم کنید چون میخوام همه حق و حقوقمو ازش بگیرم ... اول گفتم فقط جونمو برمیدارم میذارم میرم ... به پولشم احتیاج ندارم ...

با خجالت گفتم : ولی تا تلافی این همه اذیتی که کرده در نیارم راحت نمیشم ... بعضی وقتها دلم میخواد اونقدر بزمنش تا دیگه نتونه از جاش بلند شه ...

سعید _ میفهمم سوگل هر کار دوست داری انجام بده ... ما فردا با برادر عیال میریم کرمان میخوان برای سال نو کنار همه فامیل باشن .. شایسته هر چی از این جریان دور تر باشه بنفعته

خنده ای کردم .. و عمو ادامه داد : کاری هست که من بتونم انجام بدم ...

_ نه فقط برام دعا کنین

13 نوروز هم گذشت و محمود روز بعد از رفتن عمو گذاشت رفت پیش ترانه ... تا دق دلی این مدت دوری رو در
بیاره وسائل محمود و تمام و کمال جمع کردم و در کارتن گذاشتم منتظر بودم تعطیلات عید تموم بشه ...

وانتی گرفتم تمام وسائل محمود و فرستادم خونه ترانه .. روزی که احتمال میدادم در خواست طلاق هم برسه دستش
....

پوران _ یا قمر بنی هاشم !!!!

_ کیه اینقدر زنگ میزنه ...

پوران _ خدا بخیر بگذرونه محموده....

جلوی ایفون تصویری ایستادم با دیدنش خندم گرفت خیلی عصبانی بود ... چون قفل در رو هم عوض کرده بودم و
نمیتونست بیاد تو خونه

ایفون و برداشتم : و خونسرد گفتم با کی کار دارین

عصبانی داد زد : توله سگ چرا قفل در رو عوض کردی زود بیا درو وا کن ..

_ آقای نه چندان محترم کاری داری از همین پشت ایفون بگو...

محمود _ وا میکنی یا از دیوار پیام بالا ...

_ خيله خوب بابا صبر كن بيام

سريع به اشپز خانه رفتم و يه كار اشپز خانه بزرگ برداشتم و وسط حياط وايستادم و دو دستم و پشت سرم بردم تا كارد و نيينه و به پوران گفتم در و باز كنه ...

عصبانى وبا چهره اى برافروخته خودشو پرت كرد توى حياط داد زد پدر سگ اين چيه؟؟!! و پاكت احظاريه دادگاه وتوى دستش تكون ميداد و جلو مى امد .. دم در اوردى واسه من هان

ديگه وسائل منو جمع ميكنى و قفل درو عوض ميكنى از خونه خودم بيرونم كردى مثلا هان

_ از خونه خودم بيرونم كردم ...جائى تو ديگه اينجا نيست ميتونى برى پيش ترانه جونى تو كه خيلى منتظر اين لحظه بودى

به سمتم حمله كرد سريع كارد و از پشتم كشيدم بيرون زير گردنش گرفتم ..

پوران ميزد تو سرش خدا مرگم بده ... سوگل نكن

داد زدم پوران برو تو ...

پوران _ خانوم جون ... ترو خدا ..

بلند تر داد زدم _ پورانننن...

پوران _ چشم رفتم ... چشم ...

محمود پوزخند زد : شجاع شدى ؟ دور برداشتى ... تو همون احمق، مريض بو گندويى كه ادم رغبت نميكرد نگاهش كنه

_ اره خوب نگام کن چون دیگه رنگم نمیبینی هان من همون خیریم که تو به این روزش انداختی ... منو میبینی ... من همون ادم نفهمیم که دوسال خودمو به اب و اتیش زدم تا دوباره دلتو بدست بیارم ... من همون خیریم که همه کثافت کاریهاتو دید و دم نزد ... من همون بیشعوری هستم که از بی مهری و بی تفاوتیت خودشو با قرصهای آرام بخش خفه کرد ... من همون گوساله ایم که هشت سال منتظر منود تا شاید شوهرش یه روز برگرده به سمتش خوب نگام کن تا یادت نره من کی بودم و به کجا رسوندیم ... کارد و محکتر به گلوش فشار دادم .. تو حتی لیاقت نداشتی کفشامو تمیز کنی چه برسه به اینکه شوهرم باشی ...

محمود _ اووووووی . دور برندار ... ادمت میکنم طلاق نمیدم ... بلایی به سرت میارم از این چند سال بدتر ... ترانه رو میارم اینجا و مجبوری کلفتیشو بکنی

_ هه تو طلاق نمیدی ؟ سگ کی باشی طلاقمو میگیرم مال و اموالتم میگیرم ... ببینم چه غلطی میخوای بکنی ... حالا هم از خونم گمشو بیرون

محمود _ خونه تو چه صاحبم شده...

_ عزیزم نکنه یادت رفته سند منگوله دارشو بیارم خدمتتون پدر عزیزت اینجا رو به نامم کرد ...

وارفت میدونم یاد بقیه چیزها افتاد و گفت : بگرد تا بگردیم ... به گه خوردن میندازمت ... ببین حالا

_ باشه میگردیم ... اونم بده ترانه جونت نوش جون کنن

از در بیرون رفت پشت سرش درو محکم کوبید ...

فقط صبر کن محمود !!! نمیدونی چه اشی برات پختم

توی محضر نشستم و منتظر محمودم تا بیاد و این دفتر لعنتی رو امضا کنه و خلاص با چهره ای برفروخته وارد محضر شد با دیدنش یه لبخند گل و گشاد تحویلش دادم دستاشو مشت کرده و صورتش قرمز کارد بزنی خونش در نیما ... روی صندلی کنارم نشست

_ اخی.... نازی.... چرا حالا اینقدر ناراحتی؟ عزیزم تو که باید الان کلاحتو بندازی هوا امشب دیگه با خیال راحت میری پیش ترانه جوووووووونت ..

محمود _ خفه میشی یا بزnm فکتو بیارم پائین

خنده ای مستانه و از ته دل کردم... با آرامش و لبخند به لب میگم : تو غلط میکنی دست روی من بلند کنی ... عدد این حرفها نیستی ...

پرید جلوم و با دست بیخ گلوم و گرفت داشت خفم میکرد هرچی سعی میکردم دستش را از گلوم جدا کنم نمیشد داشتم نفس کم میاوردم که همون موقع حاج اقا با وکیلیم از در اومدن تو ... محمود و که به اون حالت دیدن سریع جلو و دست اونو از دور گردنم باز کردن و کشیدن عقب..

حاج اقا _ این کارها یعنی چی ... از شما بعیده

نفس نفس میزدیم مثل دوتا بیر زخمی توی چشمهای هم ذل زده بودیم و آماده حمله

هنوز اون دو نفر دو دست محمود و گرفته بودند تا دوباره به سمتم نیپرد ...

منشی دفتر لیوان ابی برایم آورد تا ته لیوان اب و سر کشیدم و حالم جا اومد ... نگاهمون هنوز به هم بود ... پوز خند مزخرفی گوشه لبش ظاهر شد ... که عصبانیتیم را دو چندان کرد ..

خیلی اروم از جایم بلند شدم.. یواش و خونسرد با چهره ای مهربون روبروش ایستادم ...

بدون اینکه هیچ نفرت یا ناراحتی توی صدام باشه گفتم : خیلی نامردی محمود

همه نگاهم میکردند فکر میکردند الان منم میپریم خرخره اش رو میجوم ولی اینکارو نکردم فقط توی چشمها محمود نگاه میکردم ... وقتی حاج اقا و وکیلیم خیالشان راحت شد که جو اروم شده محمود و ول کردند .. اونم اروم شده بود و دیگه نفس نفس نمیزد ... حاج اقا پشت میز نشست گفت بهتره زود تر صیغه رو بخونیم تا شما دوتا هم و نکشتید ...

لبخندی به سمت حاج اقا زدم فقط قبلش به کاری دارم ...

حاج اقا _ بفرما دخترم .. چی میخوای بگی !!!؟

رو به محمود برگشتم لبخند عریضی برآش زدم .. برات به یادگاری دارم میخوام همیشه بیادت باشه اینو از طرف اون سوگلی که دوستش داشتی و اونم عاشقت بود دارم نه اینی که الان روبروته .. همون سوگل سال اول اینو به حساب من نذار بذار به حساب سوگلی که با تمام وجود دوستت داشت و عاشقانه می پرستیدت کسی که حاضر بود حتی جونشم بده تا زندگیش دوبار مثل روزهای اول بشه کسی که با ناراحتیت حالت مرگ بهش دست میداد و با شادیت ... خوشحال انگار که مزده بهشت و بهش دادن

توی چشمهای محمود شک تردید و ناراحتی را تونستم بینم لبخند دیگه ای بهش زدم .. منتظر بود تا هدیه ام رو بهش بدم پس معطلش نکردم..

تو یک لحظه دستمو عقب بردم و چنان سیلی محکمی توی گوشش زدم که از دماغش خون مثل فواره بیرون زد

بلند تر گفتم :اینم هدیه سوگل!!!! خوب ازش نگداری کن و همیشه به یادش باش...

وکیل پرید سمت اینبار میخواست منو بگیره که گفتم احتیاجی نیست من ارومم نشستم روی مبل و پامو انداختم رو هم جگرم به معنای واقعی حال اومده بود

محمود هنوز تو شوک بود و با ناباوری منو نگاه میکرد و به خونهایی که روی پیراهنش میریخت هیچ توجه ای نداشت

پامو از محضر گذاشتم بیرون ... هوای بهاری رو با لذت تمام به ریه هام کشیدم ... اونقدر شاد بودم که حس به بچه رو داشتم دلم میخواست بدوم واز ته دل بخندم ولی با دیدن ماشین محمود که ان طرف خیابان پارک شده بود و ترانه توش نشسته بود اون حس بدجنسی به سراغم اومد امروز روز تسویه حساب بود ... شاید به سیلی دیگه هم میزدم نمیدونم باید بینم چی پیش میاد... به قدم به عقب برداشتم و توی پله های ساختمون محضر سرکی کشیدم ... خبری از محمود نبود شاید هنوز تو دست شویی داشت خونهایش و پاک میکرد... سریع به اون طرف خیابون رفتم و

کنار ماشین ایستادم بشدت داشت با موبایلش اس ام اس میزدن و متوجه من نشد تقه ای به شیشه اش زدم به سمت برگشت ناباور منو نگاه میکرد که باعث شد لبخندی بزخم چهار تا انگشتم و به نشونه سلام بر اش تکون دادم.

یه دفعه رم کرد در ماشینو به شدت باز کرد : با لودگی گفتم های هوو جان ببخشید هووی سابق خوبی؟؟؟؟

ترانه _ فرمایش!!

_ اخیییی باید خیلی ناراحت باشی؟ نه!!!! چون کلی نقشه واسه مال و اموال محمود داشتی. مثلا میخواست خودشو خونسرد نشون بده .. که یعنی بر اش مهم نیست ولی از فشار دادن دندونهاش معلوم بود چقدر داره حرس میخوره..

_ میدونی دیر رسیدی سال اول ازدواجمون محمود حسابی عاشق من بود والبته حسابی هم..... خر!!! حالا بماند که خونه ای که الان توش هستم و توام بشدت داشتی له له میزدی بیای توش و پدر شوهرم کادوی عروسی بهم دادن ...

یه چیزو میدونی اون ویلایی رو که تو شمال بودیم و یادته حتما

اونو هم محمود به نام زد و یه زمین توی لواسون یه اپارتمان نقلی 150 متری تو کرمان اخه نارحت بود از اینکه مامانش مجبورش کرده فقط پنج تا سکه مهریم کنن میگفت نمیخواستم اونو ناراحت کنم ولی لیاقت توام بیشتر از این حرفهاست و اینها رو بذار به حساب مهریه وقتی قبول نکردم گفتم منو تو نداریم که به اسم تو باشه انگار به اسم منه... تفلکی فکر اینجاشو نکرده بود... خنده ای مستانه کردم و ادامه دادم من تنها اینها رو از گرفتم، بلکه مهریه نا قابل و اجرت المثل... اینها رو هم از حلقومش کشیدم بیرون اون الان یه اسو پاسه البته دکتره ها خیلی زود میتونه دوباره همه اینها رو بخره تونگران نباش...

ترانه یکدفعه ترکیدو با عصبانیت گفتم : تو یه هرزه حرو مزاده ای ...

خونسرد گفتم : اوه... اوه..... عزیزم قرار نشد دیگه لقب و شغل شریف تو به من اختصاص بدی ...

ترانه _ کثافت بی شعور ... خدا لعنتت کنه ...

پشتمو بهش کردم و همینطور که از خیابون رد میشدم داد زدم : عزیزم اینقدر حرس نخور پوست صورتت چروک میشه و اونوقت محمود دیگه نکات نمیکنه ها.....

وقتی توی ماشین نشستم محمود اومد بیرون وبا دیدن ترانه که اون طرف خیابون جلز و ولز میکرد با عصبانیت به سمتم برگشت ولی پامو گذاشتم رو گازو.... د برو که رفتیم...

مراحل طلاقم زود تر از اونچه که فکر میکردم انجام شد، خیلی زود!!!!

محمود به دست خودش کار منو هم راحت کرد تو این مورد خدا خیرش بده ... اون به علت تخلف در شرایط ضمن عقد، ترک خانه بیشتر از 9 ماه غیر متوالی و اینکه بدون اجازه من دوباره ازدواج کرده و 5 سال هم هیچ رابطه ناشوئی نداشتیم ومن از شکایت کردم که سوء رفتارش برام غیر قابل تحمله....

و اینکه دست بزن هم داشته و من هم توی همه این ماجراها پوران شاهد بود و نامه از پزشک قانونی هم داشتم از همون موقع که برای دانشگاه رفتم منو زد و سه تا از دنده هام ترک خورد... به این دلایلی دیگه نتونست هیچ حرفی بزنه و دادگاه به نفع من رای صادر کرد و همه حق و حقوقمو هم بهم دادوالبته ندادن نفقه اون به من گفته بود خودت که پول داری خرجیه خودتو بده!!!!

بیچاره اگه میدونست با این کارها گور خودشو میکنه رو سرش حلوا حلوا میکرد...

با دیدن مسجدی در انطرف خیابان بی اختیارترمز کردم از ماشین پیاده شدم به سمتش رفتم هیچ وقت مسجد نرفته بودم جز موقعی که مدرسه میرفتم و به زور ما رو برای نماز جماعت میبردند...

وضو گرفتم و دو رکعت نماز شکر بجا اوردم

خوشحال بودم خیلی از این که توی امتحان خدا پیروز شده بودم . درسته که گاهی پام لغزید ولی پاک بودم و به شوهرم خیانت نکردم و به صدای شیطون گوش ندادم ...

وای خدایا شکرت ممنونم ازت که فرصت یه زندگی جدید و بهم دادی ممنونم از این که هوامو داشتی و نگذاشتی تسلیم حوسها بشم دلم میخواد داد بزنم و بگم خدایا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! شکر تهننتنتنتنتنتتت..... مشغول جمع کردن وسائلم بودم که موبایلم زنگ زد ...

نگاهم که روی شماره افتاد ضربانم رفت روی هزار و دستام شرع کرد به لرزیدن به اسمی که روی صفحه گوشیم افتاده بود خیره شده بودم چند بار چشمهامو باز و بسته کردم تا مطمئن شم درست میبینم ... چند تا نفس عمیق کشیدم و گفتم : بله...

امیر علی _ سلام.....

هیچی نمیتونستم بگم ...

بعد از اون روز بارونی دیگه باهاش صحبت نکرده بودم

از یاد اینکه منو در اغوشش گرفته بود عرق شرم رو پیشونیم نشست ولی باعث نشد که دوباره دلم هوای اغوش پهن و گرمش را نکند

امیر علی _ الو سوگل!!!!

با هر جون کندنمی بود گفتم : سلام ... میبخشید قطو وصل میشه ..

امیر علی _ خوبی؟؟؟

_ مرسی تو چطوری...

امیر علی – ممنون ... محمود خوبه ؟

مگه خبر نداره؟؟!!

ده روز از طلاقمون گذشته....یعنی با محمود حرف نزده؟؟!!

با لحنی بی تفاوت گفتم:لابد خوبه ...

امیر علی با تردید گفت: چیزی شده؟ منظورت چیه لابد خوبه؟؟؟! چند وقتیته هر چی به موبایلش زنگ میزنم جواب نمیده؟؟!

_ نمیدونم!!! اون دیگه اینجا..... نیست.

امیر علی _ چی داری میگی؟؟

_ ما جدا شدیم.....

امیر علی _ طلاق؟؟؟!!

_ اوهوم...

امیر علی _ به این سرعت؟؟ چه جوری!!!

_ شد دیگه..... میبخشید ولی نمیخوام راجع بهش صحبت کنم..

امیر علی _ هر جور راحتی..... راستی پنج شنبه شب یه مهمونی ترتیب دادم منزل خودته..

_ ممنون ولی من نمیتونم پیام .. میبخشید.

امیر علی _ هنوز ازم دلخوری؟؟

_ نه...

امیر علی _ پس باید حتما بیای .

_ ولی من....

امیر علی _ ولی نداره اگه نیای فکر میکنم هنوز دلخوری...

_ نمیدونم قول نمیدم..اگه شد میام..

امیر علی _ اگه شد نداره منتظرم...خداحافظ

_ خداحافظ.....

از این که دوباره میدیدمش تمام وجودم غرق شادی شد ارزوم بود برای بار اخر ببینمش ولی نمیدونستم چجوری
...خدایا مرسی که این فرصتو برام پیش آوردی...

دوستش داشتم ... ولی میدونم حس اون فقط در حد یه دوسته یه پزشک یه دلسوز اینو از رفتارش تو اون روز بارونی
فهمیدم ... اگه اونم دوستم داشت دیگه چه دلیلی داشت که بخواد مشکلات منو محمود و حل کنه

در هر حال مهم این بود که یکبار دیگه ببینمش.....

چمدونام کنار اتاق گذاشته شده بودند همه چیز آماده بود برای رفتن به شهرم .. فکر کردم حالا دو روز این طرف و
اونطرف طوری همیشهمهم دیدن امیر علی بود ...

سریع لباسامو عوض کردم رفتم پائین فکر کردم باید یه لباس خیلی شیک بخرم ... توی چمدون هایی که بسته بودم
پر از لباس شب بود ولی دلم یه چیز شیک تر و تازه میخواست ..

_ پوران کجایی؟؟

از دیدن طبقه پائین یه حالی بهم دست داد مثل خونه ارواح شده بود ... پوران روی همه وسائل خونه ملافه های سفید
کشیده بود

پوران _ بله خانوم جون....

_ سفر فردا کنسله... دوروز دیگه میریم ..

پوران _ چرا؟ طوری شده؟؟

_ پنج شنبه مهمون شدم.... من میرم بیرون خرید چیزی نمیخوای ..

پوران _ پس دستت درد نکنه ناهارم از بیرون بگیر.... دیروز که هرچی مواد غذایی تو خونه داشتیم بخشیدی ...
دیگه تو کتابینت ها و یخچال اه هم پیدا نمیشه..

_ باشه...

پشت در باغ رسیده بودم چند تا بوق زدم و نگهبان درو باز کرد

نگهبان _ سلام خوش اومدید ...

باماشین وارد باغ شدم ... ظاهرا دیر رسیده بودم ماشین های زیادی پارک شده بود ...

صدای موزیک شادی از داخل خانه می امد از ماشین پیاده شدم چندتا نفس عمیق کشیدم اونقدر استرس داشتم
که حال تهوع پیدا کرده بودم ... از خودم خنده ام گرفته بود مثل این دختر دبیرستانی ها رفتار میکردم ..

سوگل چته؟؟؟! فردا میری و دیگه معلوم نیست بینیش یا نه ... این لوس بازی ها رو بزار کنار

مانتو و روسری را دم دربه خدمتکاری تحویل دادم نگاهی دور و بر خونه کردم ... الحق دستم درد نکنه با این
خونه ای دیزاین کردم

با راهنمایی پیش خدمت وارد اتاقی شدم که برای خانومها آماده کرده تا تجدید ارایش کنند .

روبروی اینه قدی ایستادم خدا رو شکر خیلی خوب شده بودم اون قدر وسواس گرفته بودم اونقدر تو کارش دخالت کردم که بیچاره میخواست کلمو بکنه....

لباسم یه پیراهن حریر مشکی بود با دامن کلوش تا زیر زانو استین حلقه ای و یعقه گرد که خیلی باز نبود... این رنگو دوست داشتم چون خیلی بهم میومد و چشمهامو جذاب تر میکرد ...

گردنبندی که امیر علی بهم داده بود و پوشیده بودم ... لبخندی زدم ودستی روش کشیدم

یکدفعه شادیم ته کشیدو لبخندم مهو شد .. اصلا من به چه منظور اینو گردنم انداختم ..نکنه فکر کنم منظور دار بوده ... نکنه فکر کنه دارم براش لوندی میکنم و نخ میدم بهشاصلا چرا اومدم ...اون هیچ حسی به من نداره ..من مطعلقه ام....من دست خورده ام اون هیچ حسی به من نداره ، هیچ وقت دخترهای جون و مجرد و ول نمیکنه بیاد با من سرم داشت گیج میرفت خودمو روی صندلی انداختم وبه شدت مانع ریزش اشکهام میشدم.... خدایا چرا این اتفاق برام افتاد چرا من عاشقش شدم.....سرمو بین دستهام گرفته بودم...

برام اولین بار دلم واقعا برای خودم سوخت..... دستموبه سمت گردنبندهم میخواستم پارش کنم و بندازمش همون گوشه و بذارم برم، برم و هیچ وقت دیگه نینمش

امیر علی _ تو اینجایی؟؟!!!

دستمو پائین اوردم و سرمو بالا گرفتم ... توی چهار چوب در ایستاده بود و منتظر به من نگاه میکرد...

وای خدا نمیدونم این بشر به چشم من اینقدر جذاب و همه چیز تمومه یا واقعا این طوریه... برای هزارمین بار مغز و قلبم فریاد میکشیدند که من این ادمو میخوام.....

به زور لبخندی زدم ...

_ سلام ...

امیر علی _ سلام چرا اینجا نشستی؟؟ چرا رنگت پریده!!!!

_ چیزی نیست یکم سرم گیج رفت الان خوبم ... به زور بلند شدم توی پاهام انگار وزنه ده کیلویی گذاشته بودند.. دلم میخواست برم خونه.....

امیر علی _ بیا بریم که این مهمونها منو کشتن ..

_ واسه چی !!؟

امیر علی _ میخوان بدونن دیزاینر این خونه کی بوده وقتی گفتم امشب میاد میبینیش ... دیگه خفم کردند هر پنج دقیقه یکبار میپرسن اومد !؟

دستشو حلقه کرد تا من دستمو بزارم دور دستش ...

(کشته مرده این فرهنگ اروپائیت و جنتمن بازیتم)

من و دنبال خودش به اشپزخانه برد ...

امیر علی _ منیر خانوم ... دستت درد نکنه یه شربت غلیظ واسه ایشون درست کن ..

_ من خوبم لازم نیست ...

امیر علی _ قراره امشب خانومهایی که اینجان حسابی ازت حرف بکشن و سر پا نگهت دارن ... جدا من تو کار شما خانومها موندم اینقدر حرف از کجا میارین ... ماشالله .. این فک هاتون هیچوقت خسته نمیشه

_ یکدفعه پریدم بهش .. اخی نازی.... شما اقایون که اصلا حرف نمیزنید اسم ما خانومها بد در رفته والا یه دونه مرد به اندازه صد تا زن حرف میزنه

امیر علی _ نه عزیزم..... از لحاظ روانشناسی هم حساب کنی خانومها در روز 26 هزار کلمه حرف میزنند و اقایون بیچاره فقط 14 هزارتا.....

__ یک لحظه از شنیدن کلمه عزیزم تو دلم قند آب شد ولی برای اینکه متوجه نشه فوری گفتم:

نخیر اینها فقط حرفه خودت کلاهتو قاضی کن .. تو مهمونی ها ... حالا خودتو مثال میزنم اگه با چند تا از همکارات نشسته باشین صحبتتون راجع به جراحیهاتون و مریضهاتونه بعد میرین سر بحث سیاست از اونجا میرین سراغ اینکه عجب دوره ایه و گرونیه ... بعد بحث روز مثلا راجع به نرخ دلار و افزایش قیمت سکه وووووووو بعد موقع خداحافظی دم در تازه یادتون میوفته نصف حرفاتونو نزدیک به جماعتی رو دم خونه حیرون و سر پا نگه میدارید ..ادامه صحبت ها.... تازه اگه خانوم ها هی غر نزنن نگن بسه بابا و بزور نبرنتون ...ممکنه یهو به بحث جدید شروع بشه ... مثلا یکی از اقایون میگه... راستی... من ماشینمو عوض کردم و یه تویوتا کمتری گرفتم...دیگه شروع میشه ... اون یکی میگه بلهاقا!!!! عجب ماشینیه ...

امیر علی با صدای بلند شروع کرد بخندهبسه بابا من غلط کردم ...عجب زبونی داری تومن کم اوردم.

خندیدم : پس یادت باشه با من در نیوفتی ..

امیر علی _ من همچین جسارتی نمیکنم ... اصلا جراتشو ندارم ...

لیوان شربتو به دستم داد و گفت : بیا بخور تجدید قوا بگنی الان دوباره باید بری مغز یکی دیگه رو .. پیاده کنی

با صدایی اعتراض گونه گفتم : امیرررررعلییییی خیلی بدجنسی....

خنده ای کرد وگفت : خيله خب بابا اینقدر حرص نخور زن که تو مهمونی کم نیست یکی دیگه مغز تورو پیاده میکنه...

با قیافه ای به ظاهر عصبانی نگاهش کردم ..

امیر علی رو شو ازم برگردوند زیر لبی گفتم : وای خدا ..بانگاهش ادمو دیوونه میکنه ...

خیلی یواش گفتم ولی شنیدم و قلبم یکدفعه ریخت پائین تو دلم جشنی به پا بود که فقط خدا میدونست..

یکدفعه گفتم بهتره بریم خیلی وقته مهمونها رو تنها گذاشتم...

باهم به سالن رفتیم و مرا به سمت جمعی برد که مشغول صحبت بودند رو کرد به خانمی و گفت .. شیوا جان ...
ایشون مهندس سوگل افشار هستن ..ایشون هم دکتر شیوا نصیری..

و تک تک کسانی که ایستاده بودند را بهم معرفی کرد و در آخر گفت بفرما شیوا جان خانوم مهندس رو سپردم به
شما دیگه هر سوالی داری از خودشون بپرس ...

امیر علی رو کرد به من : خیالت راحت تا پیش شیوا هستی حوصله ات سر نمیره یه چیزی تو مایه های مهناز
خودمونه...شیوا جان دیگه سوگل خانومو سپردم دست تو نذار غریبی کنن..

لبخندی زدم چقدر دلم واسه اون وروره جادو تنگ شده بود ...

شیوا _ خیالت راحت

امیر علی _ با اجازه من برم سری به مهمونای دیگه هم بزنم ...

شیوا _ اخر این بچه یاد نمیگیره درست معرفی کنه من دختر عموی امیر علی هستم...

_ ... داشتم فکر میکردم چقدر شبیه هم هستید ...

شیوا _ اره متاسفانه همه میگن ... اینم از شانس بد منه!!

بریم بشینیم؟؟!! خسته شدم بس سرپا ایستادم ...

_ اره بریم

شیوا _ خیلی از دکوراسیون اینجا خوشم اومده واقعا کارت عالیه ...

_ ممنون....

شیوا _ من چند ماه دیگه عروسیمه .. میشه کارتتو بدی واسه خونم مزاحمت بشم...

_ راستش من کار نمیکنم ... اینجا رو هم بخاطر امیر علی قبول کردم ...

شیوا _ شوخی میکنی ؟

لبخندی زدم : نه!!

شیوا _ این امیر علی عجب جونوریه مهره مار دارها ... همه دوستاش براش هر کاری که بخواد انجام میدن ...

اگه امیر علی پارتی منم بشه قبول میکنی ...

راستش من دارم از تهران میرم ... قرار بود پریروز برم که بخاطر مهمونی کنسلش کردم دیگه فردا رفتنم حتمیه
والا خوشحال میشدم بتونم کاری برات انجام بدم ...

شیوا _ چه حیف

نگاهمو دور سالن چرخواندم تا ببینم شازدمون کجاست : دیدم در جمع مردانه ای ایستاده ولی داره منو نگاه میکنه ...
سعی کردم هول نکنم خیلی خونسرد لبخندی بهش زدم و دوباره رومو به سمت شیوا برگرداندم ... ظاهره خونسرد
بود ولی تو دلم انگار داشتند لباس میپوشند...

شیوا _ واه ... واه نگاه کن ترو خدا بعضی ها چی فکر میکنن با این لباس پوشیدنشون ... یکی نیست بگه همون
اروپائیهاشونم دیگه اینطوری لباس نمیپوشن که شما میپوشین ...

به سمتی که شیوا نگاه میکرد نگاه کردم راست میگفت... واقعا افتضاح بود

شیوا _ این دختره میبینی 3 سال استرالیا زندگی کرده رفته بود درس بخونه ولی نصفه ولش کرد حالا حرف که
میزنه نصف حرفهاش اینگلیسیه نصف فارسی ... چند بار میخواستم بهش بگم بابا بی انصاف من که خودم کلا

اینگلیس بدنیا اومدم تمام عمرم اونجا زندگی کردم یک کلمه اینگلیسی نمی پرونم و مثل تو هم لباس نمپوشم تو دیگه خیلی نو بری...

_ جان من !!!!

شیوا _ چی؟؟!!

_ همینکه اینگلیس بدنیا اومدی ؟

شیوا _ اره چرا؟؟!!

_ عالی حرف میزنی انگار که تو ناف تهرن بزرگ شدی

شیوا _ اره ... امیر علیم همینطوره....

چشمام داشت چهارتا میشد ...اذیت نکن!!!

شیوا _ بجان همین امیرعلی!!! اگه دروغ بگم الهی بیوفته بمیره ...

تو دلم گفتم زبونتو گاز بگیر دختر ...خدا نکنه ...

_ پس چه جوریه حتی ته لجه هم ندارین ...

شیوا _ اوه خانواده ما اینقدر رو این مسائل حساسن که نگو ... همش تو گوشمون خوندن که همیشه یادمون باشه اصلیتمون از کجاست و چی هستیم ... من که اگه یه اوکی تو خونه میپروندم مامانم دیگه میخواست منو بکشه... همش میگن بدمون میاد مثل این تازه بدوران رسیده های غرب زده رفتار کنین....

_ عالیه که خیلی از طرز فکرشون خوشم اومد ...

شیوا _ اره منم دوست دارم....

**

همه رو برای صرف شام تعارف کردند سر میز ...

شیوا _ چرا نشستی ...

_ دور میز خیلی شلوغه خلوت تر شد میام ...

شیوا _ ولی من خیلی گشمنه تا اون موقع غش میکنم ..

_ تو راحت باش برو

شیوا _ میخوای برات بکشم ...

_ نه مرسی تو برو ...

دور رو برم و نگاه کردم خبری از امیر علی نبود .. دیگه اصلا پیش ما هم نیومد ... سرمو پائین انداخته بودم و با انگشتم بازی میکردم ... خیلی ازش دل گیر بودم که چرا نیومد لااقل احوالی ازم بگیره من توی این جمع غریبه بودم.....

امیر علی _ نیم ساعته به چی فکر میکنی؟؟

سریع سرمو بالا اوردم دیدم سر جای شیوا نشسته ...

_ کی اومدی من نفهمیدم !!!؟

امیر علی _ یه مدتی میشه...

دیدم نیومدی سرمیز خودم برات غذاهایی که فکر کردم دوست داری کشیدم

_ مرسی شلوغ بود گفتم خلوت تر شه بعد ...

امیر علی _ خوب ... حالا بفرما نوش جان!!!

البته ماهی هم بود دیدم دوست نداری برات نکشیدم ..اگه میخوری بیارم ...

_ نه ... نه... مرسی ...خوبه...

با تعجب نگاهی به بشقابم کردم .. واقعا غذا هایی که دوست دارم برام کشیده بود

متعجب ازش پرسیدم : از کجا میدونستی من چی دوست دارم

هیچی نگفت فقط مهربون نگام کرد ولبخند زد....

امیر علی _ من برم به مهمونهای دیگه برسم ...

_ راحت باش بازم ممنون...

مثل بچه ها ذوق کرده بودم و تا ته بشقابمو خوردم چه لذتی بردم وقتی دیدم میدونه من چی دوست دارم ...

بعد از شام بهمراه شیوا رفتیم تو یه اتاق و مشغول تجدید آرایش بودم که صدای هم همه ای از تو سالن میومد ..

_ این سرو صداها مال چیه

شیوا _ نمیدونم بریم ببینیم ...

دختر دست میزدند و باهم میگفتن امیر علی باید بخونه ... امیر علی باید بخونه ...

شیوا خنده ای کرد : اینها باز شروع کردن ..

_ چه خبره؟! هیچی این گروه و که میبینی سالی یکبار دور هم جمع میشن ... هر بار هم امیر علی باید به افتخار یکیشون شعر بخونه.....

پسری گفت امیر علی زود باش دیگه ... ناز نیار ...

امیر علی _ چیزی که آماده نیست من چه چوری بخونم ...

چند تا از پسرها صندلی آوردن و کنار پیانو گذاشتن

امیر علی _ خب گروه ارکسترم کو ... اگه اونا نباشن من نمیخونم ...

پسری گفت _ خیالت راحت ما آماده ایم ... بیخود از زیرش در نرو ...

سه تا پسر با گیتار رو صندلی های کنار پیانو نشستند ... و امیر علی پشت پیانو نشست ...

هر کسی چیزی میگفت

.امیر امسال به افتخار کی میخونی ...

.امسال دیگه نوبت منه..

. || ... واسه چی تو نه باید برای من بخونی ...

. اقا اصلا امسال اهنگ درخواستی با شه به افتخار خونه جدید برای همه باید یه اهنگ بخونی ...

شیوا بلند داد زد ... همه ساکت .. من میگم ...

امیر علی : جانم شیوا تو بگو.....

شیوا _ برای اونی که خیلی دوستش داری و عاشقش بخون...

همه با جیغ و سوت و دست امیر علی رو تشویق کردند ...

. نه بابا این دوباره مثل هر سال میگه هیچ زنی تو زندگیم نیست ...

با دلهره به امیر علی نگاه کردم ... که داشت میخندد..

شیوا _ نه بابا نگاش کنید داره میخنده و مثل هر سال عصبانی نمیشه .. معلومه یه خبری هست ...

یکدفعه همه ساکت شدن و به امیر علی نگاه کردن ...

امیر علی _ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ خیلی عجیبه!!

پسرها سوت و دست میزدند ... یکیشون گفت :اسمش چیه

. تو این جمع هست؟؟

. بگو دیگه چقدر لوسی؟

اسمشو نمیگم ...

. اه از کجا بفهمیم واسه کی میخونی؟

امیر علی _ لازم نکرده شما بدونین خودش متوجه میشه ...

.اوووووو پس تو این جمعه...

دستام به شدت داشت میلرزید و قلبم محکم به سینه ام میکوبید از غصه میخواستم دق کنم ... یعنی کدوم یکی از اینهاست...نگاهمو دور سالن روی دختر ها چرخوندم..

دست به سینه ایستادم و به دیوار تکیه زدم تا هم از لرزش دستهام جلو گیری کنم و هم از افتادنم...

روبروی امیر علی ایستاده بودم و صورت شادش را به وضوح میدیدم ... فاصله چندانی باهاش نداشتم

دم گوش نوازنده های گیتار چیزی گفت و با شمارش 3 . 2 . 1. شروع کردن ...

چقدر قشنگ پیانو میزد و چه ژست های عالی داشت .. بی اختیار محو صورتش شده بودم ..

یکدفعه دلم هوس اغوش پهنش را کرد دلم اون امنیتی رو میخواست که در کنارش بهم دست میداد

با شنیدن صداس و مضمون اهنگ دیگه قلبم داشت از جا کنده میشد

زیر بارون دنبالت دارم میگردم....

چشماتو گریون نیبم دورت بگردم

بدون تو زندگی برام بی رنگه

اگه نباشی عزیزم اونوقت روز مرگه....

من زنده موندم با یاد تو توی شبهام ...

تو عشق جاوید زنده هستی تا اون دنیا....

امیر علی سرشو بالا آورد و توی چشمهام ذل زد ...

عشق من مثل بارون بدون که پاکه.. جای دستای من تو دوتا دستاته....

دیگه داشتم سخته میکردم ... باورش سخت بود که فکر کنم داره برای من میخونهمنم به چشمه‌اش نگاه میکردم
و دنبال چیزی بودم که به وضوح میدیدمش ...

زنگ صدات تو گوشم مثل اهنکه

برگرد خونه عزیزم خونه دل تنگه....

این آخرین شعرمه ای خوبه نازم

بیا گوش کن میزنم بازم با سازم

من زیر بارون با تو تنها شوق فردا....

من دوست دارم تو رو دارم بمون اینجا....

عشق من مثل بارون بدون که پاکه...

جای دستای من تو دوتا

دستاته.....

عشق من قلب تو قلب من مال تو

عشق من... قلب تو قلب من باشه مال تووووووووو

دیگه حتی نه نفس میکشیدم ونه پلک میزددم ... باورش سخت بود خیلی سخت ... دلم میخواست داد بزدم و با خوشحالی به همشون بگم این شعر مال من بود

اهنگشو با لبخندی به سمت من تموم کرد ... با صدای دست زدن بقیه به خودم اومدم ...

از جایش بلند شد و داشت به سمتون میومدولی یکدفعه دیدم دختری جلوی ایستاد و چیزی دم گوشش گفت و گونه اش را بوسیدوامیر علی هم در جوابش خندید. صدای سوت و دست جمع به هوا رفت ...

با عصبانیت فکر کردم اه اینها چه بیکارن با هر موضوعی جیغ و دادشون هوا میره

این دختره کیه دیگه ..

شیوا ای ناقلا پس بگو این اهنگو واسه میترا خونده ...

یکدفعه به سمتش برگشتم حالت تهوع داشتم و دهنم خشک شده بود ..

به هزار بدبختی پرسیدم میترا کیه؟؟!!!

همین دختری که داره باهاش حرف میزنه خانوادهاشون خیلی دوست دارن این دو تا باهم ازدواج کنن ..یه حرفهایی هم باهم زدن....

خدایا کمک کن اینجا از حال نرم خدا یا کمکم کن ...

خب نظر خودشون چیه ؟

شیوا _ نه میگن اره .. نه میگن نه... فکر کنم از هم بدشون نمیداد....

_ شیوا جان ببخشید من میرم دستشویی ..

سریع از سالن خارج شدم نفهمیدم چطور سوار ماشین شدم واز از اونجا خارج شدم

ماشینو کنار خیابون پارک کردم و سرمو گذاشتم روی فرمون و با صدای بلند گریه کردم ...

.حالم خیلی خراب بود حس میکردم دارم سکنه میکنم نفسم به سختی بالا میومد و سردرد بدی پیدا کردم .

قلبم تحمل این یکی رو نداشت این جدایی برام خیلی درد ناک بود ... حسم میگفت اون شعر اون نگاهمال من بوده ... ولی اون دخترچی؟! حرفهای شیوا چی?!?

آماده رفتن به فرودگاه هستم .. زنگ خانه زده شد....

پوران کی بود !!?

پوران _ مهناز خانومه ...

_ مهناز !!??

_ وای سلام.... پریدم و بغلش کردم

مهناز _ سلام ... خوبی ؟

_ مرسی عزیزم .. سپهر کو ؟

مهناز _ داره میاد تو حیاط داره با موبایل حرف میزنه ...

اینجاها چرا اینجوریه مثل خانه ارواح شده ...

_ دیگه جمع کردم داشتم میومدم کرمان

مهناز _ امروز؟؟!!

_ اره دو ساعت دیگه پروازمه...نمیدونی چقدر دلم برات نتگ شده بود ..

مهناز _ منم همینطور .

سپهر _ سلام بر بانوی خانه ارواح....

_ سلام خوش امدی ...چقدر کار خوبی کردید اومدید راستی چمدوناتون کو؟؟!!

سپهر _ تو هتله...

_ هتل؟؟؟ یعنی چی؟؟؟ مگه کی اومدید..

مهناز _ پنج روزی میشه...

خیلی ناراحت شدم پنج روزه اینجا بودن و حالا داشتن میگفتن ...

_ یعنی واقعا که ادم خونه داشته باشه بره هتل ؟چرا نیومدیدن اینجا؟؟

سپهر _ نشد دیگه....

_ یکدفعه نگران شدم : مهناز طوری شده؟؟!!

نگاهم بین اون دوتا در چرخش بود... چرا جفتتون اینقدر پکرید...

یکدفعه مهناز زد زیر گریه

بغلش کردم و نگران گفتم : ترو خدا یکی به من بگه چه خبر شده ...

سپهر کلافه پاشد و رفت کنار پنجره ..مهناز با گریه گفت :

سوگلسوگل محمود تصادف کرد ...

وا رفتم

با لکنت گفتم :ز.....زنده اس....

مهناز سرش را به نشانه مثبت تکان داد .

مهناز _ سوگل ... ترو خدا ببخشش...

_ چی داری میگی ...

مهناز _ من و ببخش سوگل میدونم اون خیلی اذیتت کرد یادم نرفته ..ولی اونم برادرمه نمیتونم بینم اینجور رو
تخت بیمارستان افتاده باشه

ترو خدا سوگل بخاطر من ببخشش...حلالش کن

عصبی از جام بلند شدم : چی میگی مهناز ؟ مگه نفرینش کرده بودم که الان حلالش کنم ... درسته اون خیلی بدی در
حق من کرد ولی من هیچ وقت نفرینش نکردمگذاشتم به حساب قسمت..

مهناز گریه اش ارومتر شده بود :اون 7 روزپیش تصادف کرده ... پاهاش له شده بودن ..ممکنه دیگه نتونه راه بره...

دوباره زد زیر گریه، با حق گفت : ... میخواد بینتت ...

میای؟؟!!!

سری تکون دادم اره میام...

در اتاق را باز کردم و وارد انجا شدم

محمود با رنگی پریده روی تخت خوابیده و کلی دستگاہ و مانیتور دورش بود دوتا پایش در گچ کرده بودند و با وزنه
اویزون!!! چشمهایش را باز کرد ..

محمود با صدایی ضعیف گفت : اومدی...

_ سلام.....

محمود _ بالاخره اهت منو گرفت ...

_ مال من که نبوده.... شاید یکی دیگه اه کشیده ...

محمود _ باور کنم ؟ اینقدر اذیتت کردم یعنی یکبارم نفرین نکردی ...

_ نه..... گذاشتم به پای تقدیر و سرنوشتم ...

محمود _ همیشه خوب بودی سوگل بخاطر همه کارهام منو ببخش .. خیلی بد کردم ...

_ بخشیدمت که انجام....

محمود _ دوست دارم ... خیلی دوست دارم..

پوزخندی زدم : معلومه !!! تو این هفت سال ثابت کردی چقدر منو میخوای ...

محمود _ سوگل بیا از اول شروع کنیم ... قول میدم خوشبختت کنم ..

_ بسه ... هیچ میفهمی چی داری میگی ... تو ترانه رو داری منو میخوای چکار !!?

محمود _ اون منو ول کرد و رفت ...

_ هه ... حدس میزدم !!!! پس واسه همینه که فیلت یاد هندستون کرده...

محمود _ سوگل من همیشه دوستت داشتم ... تمام مدت این هفت سال ..

_ محمود من هیچ حسی دیگه نسبت بهت ندارم حتی حس ترحم هم بهت ندارم.. تو برام مثل یه غریبه ای .. متاسفم...

رفتم سمت در که برم بیرون یکدفعه برگشتم : محمود من دارم میرم کرمان ممکنه دیگه هیچ وقت نبینمت... خواهش میکنم یکبار برای همیشه جواب منو بده و از این برزخ نجات بده...

من چکار کردم که ازم بریدی و رفتارت نسبت بهم عوض شد؟؟

پوزخندی زد : عیب تو.. تو خوب بودنت بود تو همه چی تمومیت ..

_ منظورت چیه ؟ نمیفهمم؟؟

محمود _ تو هیچ چیز کم نداشتی ... زیبا و جذاب بودی .. یه ادم با اعتماد بنفس و متکی به خود .. تحصیل کرده .. ثروتمند ... همه دوست داشتن و برات احترام قائل بودن..

_ من نمیفهمم؟؟!! مگه بده؟؟!

محمود _ برا من بد بود .. من دلم میخواست زنم به من وابسته باشه دلم میخواست من تو همه چیز از زنم بهتر باشم ... ولی تو اصلا به من وابستگی نداشتی ..از من ثروتمند تر بودی میخواستی دکترای بگیری ..کار کنی... تو یه زن خودساخته بودی که من نمیخواستم ..

_ کلافه گفتم مگه تو روز اول نمیدونستی ؟

محمود _ چرا .. ولی سعی میکردم بروی خودم نیارم ...ولی وقتی تو اون چک رو به عنوان کادوی سالگرد به من دادی دیدم تا حالا خودمو گول میزدم ... من در حد انگشت کوچیکه توام نبودم و این خیلی منو اذیت میکرد ...

همه دوستهام من و مسخره میکردن که پول توجیبی تو از زنت میگیری؟؟

دلم میخواست خوردت کنم و خودمو بزرگ جلوه بدم .. هر وقت تحقیر و لهت میکردم ...دلم خنک میشد ...وقتی میدیدم مریض و بدبخت شدی بهم حس قدرت میداد...

با همه زنهایی که بودم ...خیلی از خودم پائین تر بودنو بهم وابسته واین به من لذت میداد..

ولی تو مثل هیچ کدوم از اونها نبودی....

عصبی داد زدم ...فقط بخاطر این زندگیمو جهنم کردی ... تو یه احمقی محمود ..این همه ازت پرسیدم مشکلات چیه یک کلمه نگفتی!!! میدیدی که من دارم همه تلاشمو میکنم تا زندگیم مثل اول بشه... من حاضر بودم بخاطر تو هر کاری بکنم ... از همه اون مال و ثروتی که میگی بگذرم ... درس نخونم ...اینها در مقابل تو چیزی نبود من تو رو میخواستم نه اینهارو....

من دلم تورو میخواست اغوش تورو اون حس امنیتی که کنارت داشتم ...حس میکردم هروقت به مشکلی بربخورم کسی هست که بهم کمک کنه کسی هست که بهش تکیه کنم

محمود تو به احمقی که زندگیتو !!! زندگیمو!!بخاطر هیچی خراب کردی....واقعا برات متاسفم

توی هواپیما نشستم .. برای آخرین بار از بالا نگاه به شهر انداختمشهری که بیشتر برایم درد و غصه داشت، خاطرات بد رو همونجا خاک کردم تا بتونم فصلی جدید از زندگیمو آغاز کنم .

زندگی بدون محمود و.....امیر علی....

وقتی فکر میکنم به شب مهمونی و میگم اگر واقعا اون شعرو امیر علی برای من میخوند واز من تقاضای مثلا ازدواج میکرد من قبول میکردم ...

ولی هر بار به این نتیجه میرسیدم

نه!!!!

من هنوز امادگی هیچ رابطه ای رو ندارم ... هنوز نمیتونم به هیچ مردی اعتماد کنم

باید به خودم وقت بدمشاید به روزی کسی پیدا شد تا بتونم زندگیمو باهاش تقسیم کنم

شاید!!!!

16 ماه بعد.....

ستاره توی اغوشم اروم به خواب رفته بود ... و من محو صورت زیبایش بودم بینی ام را کنار گردش بردم و نفس عیقی کشیدم، عاشق بوی بچه بودم ..بوی خاصی میداد ...لای گردش را بوسیدم که باعث شد ناله ای بکند.. اروم اروم تکانش دادم تا خوابش عمیق تر شود....

این نوزاد سه ماهه بدجور منو به خودش وابسته کرده بود، سرش و ناز کردم گونه شو بوسیدم ..کیف میکردم وقتی اینجور اروم توی بغلم میخوابید ... قند توی دلم اب میشد. وقتی لپ های تپلی شو میدیدم دلم میخواست محکم توی بغلم فشارش بدم و لپهاشو گاز بگیرم

مهناز _ چه خبرته !!!! خوردی بچمو .. یکمم واسه منو باباش بذار !!!

_ مهناز هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه بچه اینقدر منو به خودش وابسته کنه وقتی سر کارم همش به یادشم و زودی می‌خوام کارمو تعطیل کنم و پیام ببینمش ...

مهناز _ وقتی بچه منو اینجوری می‌خواه دیگه فکر کن واسه بچه خودت چکار میکنی...

_ اره حالا تو شوهرش واسه من پیدا کن تا به بچه برسه ...

مهناز _ راستش بخوای یکی هستش ..واقعا مرد خوبی .. با شخصیت با غیرته ..کارو بارشم بد نیست ...

_ زهر مار ... تو که میدونی من دیگه عمرا ازدواج کنم..

مهناز_ جون من گوش بده .. سپهر خیلی ارزش تعریف میکنه ...

_ میدونم تا تعریف نکنی خفه خونی نمیگیری....بنال بینم کیه !!؟

مهناز _ قدبلند .. درشت هیکل ... مو فر فری ... سیبیل هم داره ... فقط یه خورده به سرو وضعش نمیرسه ...ولی میدونم تو اینو میتونی عوض کنی .. مرد خانواده دوست و با غیرتیه...

فقط یه عیب کوچیک داره اونم اینه که!!!!

خنده ای کرد و گفت:

تومحل با لباس خونی و ساطور میگرده

کوسنی به سمتش برت کردم ...

_ زهر مار اکبر اقا قصاب و میگی !!!

سپهر _ سوگل !!! بابا این که دیگه صاحب خونس ...

اومد توی حال و گفت : سلام !!!

لبخندی زدم : سلام خسته نباشی...

سپهر _ سلامت باشی... من نمیفهمم تو از خودت خونه زندگی نداری هر شب هر شب اینجا تلپی !!!!

_ سر زمین درد میگیره !!؟

سپهر _ نخیر!!!! ما بلکم خواستیم میایم خونه

اشاره کرد به مهناز...

این خانوم خوشگله رو ببوسیم حرف های اوشگل اوشگل بزنیم ... شد تو یک روز اینجا نباشی !!؟

_ اوه اوه خوب بوسش کن ... ما که بخیل نیستیم ...

سپهر _ میترسم چشممون کنن ...

_ واه ه ه ه..... حالا کی میاد شما دوتا عتیقه رو چشم کنه ؟

مهناز _ اوهوی درست صحبت کن عتیقه کیه؟؟!!

_ شرمنده مهناز مجبور شدم تو رو با این شوهر عتیقت جمع ببندم

یه راه داره که دیگه منو اینجا نبینی ..

سپهر _ جدا هر چی باشه قبول فقط از شر تو راحت بشم ...

_ هر چی بود؟؟

سپهر _ ندید و چشم بسته قبول !!!!

خنده ای کردم : باشه خودت گفتی ...

ستاره رو بده من ببرمش خونه خودم دیگه سایه منو این دور و برها نمی بینی ..

سپهر _ چی!!! برو بابا ...

_ اوهوی... مرد و قولش ..

سپهر _ کدوم مرد ... ما اینجا مردی داریم ... اصلا کسی قولی داده؟؟!!

هان مهناز من قولی دادم؟؟!

مهناز _ نه.... من که چیزی یادم نمیاد ...

_ خوبه!! خوشم اومد خودت اعتراف کردی...

سپهر _ به چی؟؟!!

_ به اینکه اینجا مردی نیست...

سپهر _ زهر مارررررر.....

شونه ای بالا انداختم خودت گفتی!!

بلند شدم : خوب دیگه ما رفتیم....

سپهر _ کجا حالا؟! واسه شام نیمونی که نه!!!!

_ نه تو خیالت تخت!!! برین به بقیه ماچ و موج هاتون برسین ...

مهناز _ جدی جدی داری میری!!؟

_ اره دیگه ... مگه ندیدی این شوهرت چه جوری منو بیرون کرد ...

مهناز _ سوگل!!! تو که میدونی این شوخی میکنه ... چرا ناراحت میشی!! بمون..

_ تو تا حالا دیدی جلو این من کم بیارم یا از حرفه‌اش ناراحت بشم....

مهناز _ نه .. والا..

_ برم که پورانم تنه‌است ... حتما منتظره تا باهم شام بخوریم ..

_ کلافه خود کار و پرت کردم روی میز و سرم رو بین دستام گرفتم از صبح حال بدی داشتم میدونستم از چیه ولی

به شدت میخواستم افکارمو پس بزنم ..

گوشی رو برداشتم : خانوم ناظمی به آقای شریف بگید لیست فروش ماه قبل رو بیارن اتاق من.. به اقا سهراب هم

بگین یه فنجون قهوه با یه بروفن برام بیارن... ممنون

تقه ای به در خورد ..

شریف _ سلام بفرمائید اینم لیست های فروش ...

_ ممنون ...

شریف _ احتیاجی هست من توضیحاتی بدم ..

_ نه ممنون خودم بررسی شون میکنم ... میتونید برید!!

سهراب _ بفرمائید خانوم قهوتون ...

همونطور که برگه ها رو نگاه میکردم : قرص هم آوردید ؟

سهراب _ بله ..

اصلا تمرکز نداشتم فقط نوشته های روی کاغذ ها رو نگاه میکردم ... اونها روی میز گذاشتم فنجون قهوه رو برداشتم وبه سمت پنجره رفتم... کمی قهوه به همراه قرص خوردم .. تا شاید سر دردم تموم بشه سرمو تکان دادم تا شاید افکار مزاحم از سرم بیرون برن ولی فایده نداشتم ... فنجان رو روی میز گذاشتم و کیفمو برداشتم واز اتاق بیرون رفتم ..

_ خانوم ناظمی من دارم میرم خونه حالم اصلا خوب نیست ...قرار امروز و کنسل کنید ..

ناظمی _ بله چشم !!!...

مانتو و روسریمو در اوردم و خودمو روی تخت انداختم ... ضبط رو روشن کردم و صداشو تا ته بلند کردم ...

اهنگش دقیقا برای حال من بود میخواستم عوضش کنم ولی اینکارو نکردم ... چقدر فرار کنم ... فقط همین امروز بهش فکر میکنم ...

دلم میخواد ببینمت بازم بخندی تو نگام...

اخه فقط تو میدونی از زنده بودن چی میخوام...

دلم بهم میگفت ترو میشه یه جور دیگه خواست

اخه فقط قلب تو که با من اینقدر سر براست

از تو دلگیرم..... که نیستی کنارم ...

من دارم میمیرم تو کجایی من باز بیقرارم...

میدونی جز تو کسی رو ندارم ...

باورم نمیشه.... اینقدر اسون رفتی.... از کنارم...

از تو دلگیرم

از تو دلگیرم ... که نیستی کنارم ...

من دارم میمیرم تو کجایی من باز..... بیقرارم

میدونی جز تو..... کسی رو ندارم

باورم همیشه اینقدر اسون رفتیاز کنارم....

از تو دلگیرم....

اشکهام اروم از گوشه چشم می ریختند روی بالش

حالم بد بود دلتنگ بودم بالاخره بد از یکسال و نیم .اسمشو به زبون اوردم...

امیر علی.....

اسم امیر علی در میان صدای بلند خواننده و هق هق گریه ام گم شد !!!

درلم برآش تنگ شده بود .. بیخود فکر میکردم ازش که دور بشم فراموشش خواهم کرد فکر میکردم این فقط
یه حس وابستگیه . وابستگی به کسی که در روزهای ناامیدی زندگیم در کنارم بود ... کسی که نگاهش صدایش
اغوشش مرا دیوانه میکرد ...

فکر میکردم همشون حسی گذراست !!!

یه وابستگی احمقانه!!!!

ولی نبود و من هر روز از ندیدنش و نشنیدن صدایش سوختم

اوایلی که آمده بودم یک روز مهناز درباره امیر علی صحبت میکرد و من بهش توپیدم که دیگه نمیخوام چیزی راجع بهش بشنوم...اونم نگاهی کنجکاو به من کرد و من برای فرو نشاندن کنجکاویش گفتم نمیخوام هیچ چیز راجع به زمانی که در تهران بودم بشنوم

اونم دیگه چیزی نگفت ... چند وقت بعد برای عروسی یکی از اقوامشون به تهران رفت میدونم به دروغ بهم گفت عروسی یکی از فامیلهاشونه ...

حسم بهم میگفت امیر علی ازدواج کرده

به سمت کمد رفتم و از توی جعبه ای عکسی که با هم در اون روز برفی گرفته بودیم و بیرون اوردم ... بی اختیار با دیدن صورت امیر علی لبخندی روی لبم ظاهر شد .. از موقعی که به کرمان اومدم دیگه این عکسو نگاه نکردم.....

چشمهاموبستم تا راحت تر صورتشو تجسم کنم اون لحظه های که باهم بودیم .. مخصوصا اون روز توی پارک !!!

حس کردم بوی عطرش توی اتاق پیچید ...با ولع اونو به ریه هام کشیدم ... یکدفعه فکر کردم نکنه واقعا اینجاست... یکدفعه برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم ...

هیچ کس نبود ... توهم زده بودم....

پوران _ چه خبره اینجا؟ خانوم سرسام نمیگیرین!!!

سریع رومو برگردوندم و اشکهامو پاک کردم ..

_ چیه پوران ...

پوران _ صداتو نمیشنوم!!

صدای ضبطو کم کردم: چیه!!؟

پوران _ مهناز خانوم پشت تلفنه!!!

_ مرسی...

_ جانم!!! بنال!!!

مهناز _ زهر مار ... نه به اون جانمت نه به اون بنال!!! سلامت کو؟؟!!

با بیحوصله گی گفتم: سلام عرض شد!!!

مهناز _ به به سلام بروی ماه نشستت!!! حال شما احوال شما؟؟

_ مهناز به مرگ تو حوصله ندارم کاری داری زود بگو میخوام بخوابم!!!

مهناز _ به مرگ خودت بچه پررو...میخواستم فقط برنامه فردا رو یاد اوری کنم ..

_ کدوم برنامه؟؟!!

مهناز _ نه واقعا حالت خوب نیست همیشه تو عجله داشتی که اول ماه زودی برسه ...

_ وایییییی مهناز چه خبره بگو دیگه!!!

مهناز _ خبرت فردا دورمونه همون که هر ماه میگذاریم یادت اومد ...

_ هان باشه ...

مهناز _ تو میای دنبالم یا من پیام؟؟

_ پیام!! کاری نداری ..

مهناز_ نه برو کپه تو بذار ...

از وقتی اومده بودم با سه تا از بهترین دوستهای دوران دبیرستان من و مهناز یه دوره ماهیانه گذاشته بودیم چون هر کدوم مشغله های خودمونو داشتیم و نمی تونستیم هم رو ببینیم گفتیم حد اقل ماهی یک بار باهم باشیم ... به سلام خانومهای نسبتا محترم

بهارک _ سلام و زهر مار .. شما دوتا باز دیر کردید ...

مهناز _ چه کار کنم میدونین که من همیشه سر وقتم ولی این سوگل خانوم باز دیر دنبال من اومد ..

دور میز نشستیم ... هممون 31 ساله بودیم .. بهارک هنوز ازدواج نکرده بود و بقول خودش .. مجردی رو عشقه...
 ارام ازدواج کرده بود و یه بچه چهار ساله داشت اون و شوهرش عاشق هم بودن ... و شادی هم ازدواج کرده بود و
 دوتا بچه 7 ساله و 5 ساله داشت ... و زندگیش رو به یک نواختی رفته بود...

قرارمون به این بود، اول هر ماه توی پاتوقمون که یه باغ توی هفت باغ بود و تقریباً بیرون از شهر حساب میشد دور
 هم جمع بشیم از ساعت 7 شب میرفتیم تا ساعت 11 ... اونشب هم شوهرها مجبور بودن چند ساعتی تنها بمونن و
 بچه داری کنن تا خانومهاشون به عشق و حال خودشون برسند.....

ارام _ اقا همیشه برای هممون نسکافه با کیک شکلاتی بیارید ..

گارسون _ چیز دیگه ای هم میل دارید؟

شادی _ یه اب معدنی بزرگ هم بیارید ...

_ خوب بگید ببینم تو این یک ماه چکارای جدیدی کردین ؟

شادی _ من بغیر از کلفتی و ظرف شویی و بچه داری خیاطی و شستن و ساییدن... کار دیگه ای نمیکنم ..

بهارک _ خلی به قران یعنی چی !! این مردا هم زودی باورشون میشه فکر میکنن چه خبره ...

شادی _ چکار بکنم عادت کردم...

مهناز _ اره همین کارا رو بکن چهار روز دیگه از چشم شوهرت میوفتی .. نمیگن که دستت در نکنه این همه کار
 میکنی فقط میبینن زنشون کلفتیشونو میکنه..

شادی _ ولش کنین بابا یه روز اومدیم دور هم باشیم و غم و غصمون بندازیم دور اونوقت شما یاداوریم میکنین !!!

_ راست میگه ولش کنین !!

بهارک _ وایییی بچه ها یه سالن ارایشی باز شده که نگوکارش حرف نداره فضای خیلی بزرگیه .. که کوتاهی مو .. اپیلاسیون .. مانیکور .. پدی کور .. ماساژ ... پاکسازی... هر چی که فکر کنی داره ...

_ شاهکار کردن خوب اینو که همه ارایشگاهها انجام میدن

بهارک _ هر کدوم از اینها سالن مجزا واسه خودش داره .. اهان کافی شاپم داره

ارام _ واجب شد یه بار بریم .. حالا کارشون واقعا خوبه ؟

بهارک _ اره دختر خالم رفته میگه محشره...

گارسون _ بفرما.. اینم سفارشتون جیز دیگه ای هم میل دارید..

_ نه ممنون...

یه تیکه کیک کردم تو دهنم .. مزش عالی بود ...

_ چقدر اینجا کیکاش خوشمزه س ...

مهناز _ اره .. هیچ جا کیک به این خوشمزه گی من نخوردم...

بهارک _ بچه ها بچه ها یه دقه گوش کنین یه اس ام اس برام رسید بخونم براتون ...

دختره به لره پیامک میفرسته :

اگه خوابی ، برام رویاتو بفرست . اگه میخندی ، برام لبخندتو بفرست . اگه گریه میکنی برام اشکتو بفرست .

لره جواب میده : من الان دقیقا تو توالتم بگو چی برات بفرستم !!!!!

اینقدر بامزه تعریف کرد که همه مرده بودیم از خنده ...

یکی دیگه هم هست :

زن از شوهرش پرسید : اصلا تو هیچ وقت بامن عشق بازی کردی ؟

شوهره یه نگاه به پنج تا بچش کرد و گفت : پ نه پ این کره خرا رو از تو گوگل دانلود کردم...

در حال خنده گفتم نمیری تو دختر با این جوکها...!

بهارک _ بچه ها پریشب برام یه خاستگار اومد ... و زد زیر خنده

یکدفعه همه ساکت شدیم و چشم دوختیم به دهنش ..

شادی _ خب !!! بنال دیگه !!!

بهارک _ وای نمیدونید چه لعبتی بود..... خدا .. همه رو برق میگیره منو چراغ نفتی ..

ارام _ یعنی خوب نبود !!؟؟

بهارک _ پسره از این بی زبون ها که همشم سرشون پائینه و دائم سرخ سفید میشن.. خلاصه مامانش اجازه خواست تا بریم تو اتاق و صحبت کنیم .. دوباره اقا سرشو انداخته بود پائین و با انگشتاش بازی میکرد ... بعد از یه ربع خسته شدم .. گفتم شما نمیخواین چیزی بگید . با کلی لکنت شروع کرد به حرف زدن هی هم میگفت مامانم دوست داره عروسیمون فلان باشه .. مامانم دوست داره فلان جا زندگی کنیم ... خلاصه دیگه اعصابمون و ریخت بهم

_ بد بخت نمیدونست باکی در افتاده ... خوب؟؟

بهارک _ هیچی دیگه عصبانی شدم و گفتم فکر کنم دوما دمامانتون و من قراره با ایشون زندگی کنم بگید خودشون بیان باهم حرفامونو بزیم ...

همه زدیم زیر خنده

مهناز در بین خنده گفت: خدا خفت نکنه اگه اینجوری گفته باشی که پسر مردمو زهر ترک کردی...

بهارک _ اقا بعد از نیم ساعت دوزاریش افتاده و میگه منظورتون چیه؟؟

گفتم آقای محترم میفرمائید منظورم چیه؟؟ نیم ساعته اینجا نشستیم شما از 100 تا کلمه تون 99 تا نصفیش راجع به مامانتون بود ...

بعدش رفتم کنار در واستادم که یعنی خوش اومدی بعد بهش گفتم:

شرمنده من با کسی که هی چشم به دهن مادرش داشته باشه نمیتونم زندگی کنم... خوش اومدید ..

دیگه از خنده ولو شده بودیم ...

ارام _ خدا خفت نکنه دیگه چرا بیرونش کردی جوون مردمو!!! بیچاره..

بهارک _ مرد باید با قدرت وبا جذب باشه .. همه فن حریف باشه ...

شادی جدی گفت: شاید همین مرد خجالتی از صد تا مرد با جذب و همه فن حریف بهتر باشه ...

اشک توی چشمهش جمع شده بود و بغض کرد ..

ارام _ شادی چیزی شده؟

یکدغه بغزش ترکید و زد زیر گریه !!!! با هق هق گفت :

میخوام طلاق بگیرم ...

هممون وا رفتیم شوهرش بنظم واقعا مرد خوبی بود قیافه معمولی رو به خوبیهم داشت و تحصیل کرده!!!!

مهناز_ چرا اخه ... شما که باهم خوب بودین ...

شادی_ نمیدونم خیلی وقته همش بهانه میگیره .. الکی گیر میده همش میزنه تو سرم ... که زنهای مردم اینجور !!
زنهای مردم اونجور.. فکر کنم با یه زن دیگه هم رابطه داره دیر میاد خونه چند بارم بوی عطر زنونه میداد... دیگه به
من توجه نداره نگاهم نمیکنه!!! شب ها به بهانه کار دیگه پیش من هم نمیخواه....

بهارک _ عوضی !!! ادم باورش نمیشه برو شکایت کن و طلاق بگیر .. همچین مردی اصلا ارزشش رو نداره...

شادی _ اره خودم تو همین فکرم...

_ چه زود جو گیر هم میشه ... خودم تو همین فکرم!!!! یعنی چی؟؟!!

بهارک خانوم شما لطفا اتیش بیار معرکه نشین ...

بهارک _ تو دیگه چی میگی !!! خودتم که طلاق گرفتی باید موافق باشی!!!

_ من طلاق گرفتم وضعیتم فرق میکرد ... من دیگه دو تا بچه رو نداشتم....

اونها رو چکار میکنی ؟ میتونی ازشون دل بکنی؟؟

شادی _ نه !!! ولی اینجوری هم تحمل ندارم ... باید کمکم کنید ازش جدا شم ...

_ عزیز من این حرفها چیه .. همین مهنار شاهده دو سال تموم سعی کردم زندگیمو نگه دارم نشد قسمتمون نبود ...
تو چکار کردی واسه نگه داشتن زندگیت کاری کردی یا خودتو کشیدی کنار راه و واسه یکی دیگه باز کردی ؟

شادی سرشو انداخت پائین : کشیدم کنار ...

_ بابا به اون بدبختم حق بده تو که صبح تا شب یا دنبال سر بچه هاتی یا داری میشوری و میسابی ... اونم مرده
دوست داره زنش ترگل ورگل باشه ... چند وقت پیش اومدم دم خونتون مونده بودم ... این چه قیافه ایه ... رنگ و
روی زرد پیراهن گشاد ... یه کلیپسم زده بودی به موهات ... یکم به خودت برس چقدر بچه داری چقدر شستن و
ساییدن؟!؟

مهنار _ راست میگه سوگل تو ام یه حرکتی بکن اگه نشد اونوقت فکر طلاق و بکن...

اصلا تو از کی ارایشگاه نرفتی این ابروهاتو ببین شده پاچه بز!!!!

ارام _ منم با سوگل و مهنارز موافقم ... ببین شادی تعارفی که نداریم شوهر توادم فوق اعاده خوبیه هم قیافش خوبه
هم شیک پوشه ... معلومه که میره دنبال کسی مثل خودش ...

شادی میان گریه یکی زد پس کله ارام : اوی چشماتو درویش میکنی چپ به رضا نگاه کنی گورتو کندم!!!

بهارک _ اوه ... اوه تو که همچین غیرت داری رو شوهرت غلط میکنی اسم طلاقو میاری..

_ بچه ها یه فکر !!!!

همه گفتن چی؟؟!!

_ این شادی خانوم باید عوض شه یه کاری میکنیم که اقا رضا به غلط کردن بیوفته ..

بهارک: وای من موافقم ارایشگاه بردن شادی بامن !!!

_اره کارها رو تقصیم میکنیم ... شادی موافقی؟

شادی _ اگه اینجوری بهم برگرده چرا که نه !!!

دستامونو گذاشتیم روی همو همه باهم شمردیمک یک ... دو ...سه.... هورا

شامو سفارش دادیم و تا ساعت 11 اونجا موندیم ونقشه کشیدیم چطور نظر رضا رو به شادی جلب کنیم

خانوم ناظمی به آقای پرویزی بگید بیان دفتر من!!!!

چند تا نفس عمیق کشیدم تا اروم بشم

جا بیاد....

تقه ای به در خورد پشت میزم برگشتم و روی صندلی نشستم دستهامو در هم قلاب کردم و روی میز گذاشتم ..

_ بفرمائید !!!

نفسم و با شدت بیرون دادم ..

پرویزی _ سلام خانوم مهندس با من کاری داشتید؟

_ آقای پرویزی ممکنه به من بگید صبحی برای یکی از کارگراها چه اتفاقی افتاده!!!!

پرویزی _ راستش.... صبحی مشغول کار با دستگاه برش بوده که یه تیکه سنگ از زیرش در میره میخوره تو

چشمه‌اش ...

البته نگران نباشید بیمه ...

دیگه نذاشتم ادامه بده با عصبانیت از جام بلند شدم و داد زدم ...

مسئله پول و بیمه و این حرفها نیست ... مهم اینه که ممکنه این ادم کور بشه...

شما اونجا پس چکاره ای ...

یک دفعه جا خورد تاحالاسر کسی داد نزده بودم و با احترام با کارمندام رفتار میکردم....

_ مگه شما مسئولیت نظارت بر کارگرا رو به عده ندارید .. چرا این کارگر عینک مخصوص نداشته ...

پرویزی _ من.... نمیدونم....

_ یعنی چی که نمیدونید!!!!!! شما رو استخدام کردم که حواستون به همچین چیزهایی باشه... غیر از اینه...

پرویزی _ بله.... درست میفرمائید بی دقتی منو ببخشید

کمی ارومتر شده بودم..

دسته چکم و بیرون اوردم و رقمی رو توش نوشتم .. وبسمت پرویزی گرفتم : اینو هم برسونید به خانوادش دنبال کارهاشو هم بگیرید ... با دکترش هم صحبت کنید و منو در جریان بگذارید...

پرویزی _ خانوم هر دفعه برای هر کدوم کارگرا اتفاقی بیوفته یکی وام میخواد یکی جهیزیه میخواد واسه دخترش یکی پول عمل میخواد و شما با همه اینطور برخورد کنید .. سوارمون میشند ..

دیگه کارد میزدی خونم در نمیومد ... با غیض گفتم فعلا که سوارمون نشدند ...

_ یکبار دیگه از این اتفاقها، هرچند کوچیک برای یک کدوم از کارگرا بیوفته اولین نفری که اخراج میشه شمااید ... حالا هم بفرمائید بیرون...

پرویزی _ ببخشید ... با اجازه...

سرمو روی میز گذاشتم ... از درد داشت منفجر میشد ...

موبایلم زنگ خورد ...

_ جانم!!!!

شادی _ سلام خوبی؟

_ سلام... مرسی

شادی _ عصر با بچه ها میخوایم بریم خرید . توام میای دیگه ؟

_ میبخشید ولی اصلا حالم خوب نیست واسه یکی از کارگرا اتفاقی افتاده پاک اعصابمو بهم ریخته ...

شادی _ میخوای بری خونه چکار میریم بیرون توام حال و هوات عوض میشه ... بچه ها امشب شوهرها رو دو در کردن منم که رضا رفته ماموریت بچه ها هم پیش مامان ...

_ فکر نکم !! اصلا حوصله ندارم ..

شادی _ غلط کردی هی ناز میاره .. مگه قرار نشد کمکم کنین پیشنهادشم از خودت بود ...

_ باشه بابا کجا پیام ؟

شادی _ ساعت 6 خیابون جلوی مرکز خرید قراره هم دیگرو ببینیم ...

_ باشه پس تا 6 ...

شادی _ خداحافظ....

ساعت 30 : 6 جلوی مرکز خرید رسیدم بچه ها کلافه بودند فکر کنم زیر پاشون جنگل سبز شده بود .. با خنده سلام کردم ..

مهناز – علیک!!!! معلوم هست کجایی نیم ساعته حیرون توئیم ..

_ مگه من مثل شما بیکارم ... حالا که اومدم بریم دیگه!!!

حالا چی میخوای بخری ...

شادی _ نمیدونم والا من که همه چی دارم این ارام ول کن نبود هی گفت بریم برات خرید کنیم ...

بهارک _ آموزش شوهر داری رو باید از این ارام یاد گرفت ... همچین رفتار کرده که اگه به محمد بگه بمیر ... فوری خودشو میکشه .. چرا ؟ چون ارام جان گفتن!!!

در حالی که ادای محمد رو در میاورد : ارامم ارام جانم

_ هوعععععععع ول کن کن بابا حالمونو بهم زدی جمع کن خودتو ...

ارام _ زهر مار!!!! کجاش حال بهم زنه شوهرم به این ماهی!!!

_ اره همون ماهی!!!

بهارک _ صبر کنید حالا وقتی که ارام محمد و صدا میکنه:

بهارک با یه عشوه ای حرف میزد که مردیم از خنده دقیقا مثل ارام حرف میزد ..

بهارک _ محمدم.... عزیزم محمد جانننن!!!! عشق من!!!

_ شادی !!! بجان خودت اگه 4 جلسه با این آرام رفت و امد کنی حله دیگه ...

ارام _ بچه ها بیاین بریم اینجا لباس خوابهای خوبی داره ...

مثل جوجه اردکها که دنبال مامانشون میرن ما هم دنبال ارام راه افتادیمهی از این مغازه میرفت توی اون یکی ...

مهناز _ ارام !!! ترو جون محمد جون دیگه بیخیال شو ...

_ اهان یادته وقتی تهران بودیم واسه من پاساژ درمانی راه انداختی ...

مهناز_ هان ... خب

_ خب به جمال بی نطقت.. پوست منو کندی حالا نوش جونت ...

ارام _ اگه شما خسته شدین برین کافی شاپ طبقه سوم ما هم یه چیز دیگه بخریم میایم ..

بهارک _ ای نمیری!! ما که یک ساعته میگییم مامیریم کافی شاپ میگی نه باید شما هم باشین

روی صندلی های کافی شاپ ولو شدیم پاهام از درد داشت میترکید ...

مهناز _ واییییییییییییخدا...چه بوی جگری میاد

بهارک _ و!!!!!! تو کافی شاپ جگر کجا بود ???

یک دفعه منو مهناز زدیم زیر خنده

با خنده میگفتم : یادته اونروز منم همین حرفو زدم

مهناز درحالی که اشک گوشه چشمش را پاک میکرد سری تکان داد....

بهارک _ به منم بگین به چی میخندین ؟

_ این خانوم هر جا پسر خوشگل میبینه میگه بوی جگر میاد ...

دیگه فکر نمیکنه از موقع جگر خوردنش گذشته !!!!

مهناز _ چه بامزه اونروز امیر علی هم به تو گفت از موقع جگر خوردنت گذشته؟

(ای بمیری نمیشد ضد حال نزنن؟؟!!!! خدایا یکاری کن دوباره بینمش)

سپهر _ سوگل !!!

_ بیا تو ...

سپهر _ همین الان فکس از شرکت انگلیسی رسید !! سفارشمون حاضر شده

باید نمایندمون و بفرستیم برای کنترل کیفیت !!!

_ میشه تو کارهارو راه بندازی من این چند وقت حال مساعدی ندارم

سپهر _ میدونم ... از قیافت معلومه ...

در رو باز کرد تا بره بیرون ... برگشت و گفت : سوگل میگم توام همراه مهندس فرزانه برو هم سفارش و تحویل

میگیری هم میتونی یه مدت بیشتر اونجا بمون و حال و هوایی عوض کنی

_ نمیدونم فکر نکنم بتونم برم ... کارهای کارخونه چی ؟ ؟

سپهر _ اگه کارهاتو من انجام بدم چی؟؟

مردد نگاهش کردم....

سپهر _ اینقدر ناز نکن...من که میدونم بدت نمیاد بری!!!

_ نمیدونم .. خیلی خسته ام ... مسئولیت کارخونه خیلی بیشتر از کشش منه..

سپهر _ بهمین سرعت جا زدی ؟

الان خسته ای ... بیا فعلا این سفر و برو ...بعدا به فکری بحالت میکنیم..

_ ممنون راجع بهش فکر میکنم...

چشمامو بستم و به رویایی که این چند روز در خلوتم بهش فکر میکردم پرداختم ...رویایی به اسم امیر علی ... با فکر کردن بهش بی اختیار لبخند روی لبم مینشست و تمام غم و غصه ام فراموش می کردم و همه عصبانیتم دود میشد و توی هوا میرفت ...

عکس پنج نفری مون توی روز برفی رو گذاشته بودم توی کیف پولیم دیگه شده بودیم چهار نفر چون عکس محمود رو چیده بودم

به عکس نگاه کردم و گفتم یعنی میشه به بار دیگه هم بینمت ...

رضا امروز از ماموریت برمیگرده خودش که چیزی به شادی نگفته بود ولی شادی زنگ زده بود به شرکتش پرسیده بود ... حالا ماهم به مشت ادم بیکار تو خونه شادی نشسته بودیم و منتظر رضا تا برسه وما هم قیافه شوکه شدشو ببینیم

شادی خیلی تغییر کرده بود از اون زن ژولیده که فقط می شست و میسایید و بچه داری میکرد خبری نبود
پیراهن قرمز کوتاهی پوشیده موهاشو مدل لیر کوتاه کرده و برنگ شرابی در آورده بود ...

شادی_ بچه ها من خیلی میترسم !!!! میترسم واسه این کارها خیلی دیر شده باشه ...

_ اره برو فقط دعا کن خیلی دیر نشده باشه من نمیفهمم چرا ما زنها تا قبل از ازدواج اینقدر به خودمون میرسیم ... هر هفته ماسک صورت و هزار کوفت زهر مار استفاده میکنیم و خودمون و میکشیم که خوشگل و خوش هیكل باشیم همچین که ازدواج میکنیم و خرمون از پل میگذره

دیگه خبری از اون کارها نیست و شوهر بدبختمون هم مجبوره با این ادم جدید و شلخته بسازه تا هم پاشو کج میزاره هزار چیز بارش میکنیم ...

ارام _ ماهی رو هر وقت از اب بگیری تازه اس تو هم چیزی ازت کم نمیشه یه خورده واسه شوهرت قرو قمیش بیای...والا!!!!

بهارک _ حالا بچه ها رضا که جلوی ما نمیدان نشون بده چقدر از دیدن شاده خانوم هیجان زده س پاشین کاسه کوزه مونو جمع کنیم تا این نیومده ...

مهناز_ غلط کردی اینقدر رحمت نکشیدیم تا این صحنه رو از دست بدیم

بهارک _ اهان یعنی الان رضا که اومد ... هیجان زده میشه .. میره تو اتاق بعد میگه شادی جان بیا عشق من !!!! بعد ما هم مثل دسته بیل میریم اونجا وامیستیم .. و خانوم واقار و نظاره میکنیم

مهناز زد زیر خنده فکر کن!!!!

و دم گوش شادی چیزی گفت و بلند تر خندید..

شادی_ برو گمشو این کیه بابا اصلا عفت کلام نداره ...

_ اره این جنسش کلا خرابه یه چیز بی حیایی هست این مهناز لنگه نداره....

مهناز _ اخی شما هم همتون چشم و گوش بسته هه هه هه هه هه هه!!!!

شادی _ وای بچه ها فکر کنم اومد من میرم تو اشپز خونه بعد میام ...

بهارک _ اره برو خاستگارت اومد...

صدای چرخش کلید شنیده شد و ما هم همه صاف و مرتب نشستیم ...

رضا : ا سلام

همه سلام کردیم ...

رضا _ ببخشید من نمیدونستم شما اینجاید والا قبلش زنگ میزدم ...

مهناز _ شما ببخشید ما مزاحم شدیم ...

شادی از اشپز خونه بیرون اومد ... سلامی کرد ولی رضا نگاهش روی گلهای قالی بود یه سلام سر به زیر داد .. و رفت توی اتاق ...

اشک توی چشمهای شادی جمع شد

اروم و با بغض گفت : میدونستم اینجوری میشه اصلا نگاهم نکرد ...

ما همه ساکت هم دیگرو نگاه میکردیم ... احتمالا توی فکر هممون این بود که کاش شادی رو امیدوار نکرده بودیم

اروم به شادی گفتم : جمع کن لبو لوچتو !!! بهمین زودی جا زدی؟؟؟

رضا لباسهاشو عوض کرده بود و عطر خوشبویی به خودش زده وبه حال امد:

همه پکر شده بودیم

رضا _ این اهل و عیال ما کجا رفتن .. چرا شادی شما هارو تنها گذاشته ؟

یکدفعه همه به سمت رضا برگشتیم ...

_ وا اقا رضا حالتون خوبه؟

رضا _ چرا ؟

_ من نگرانتون شدم چشماتون مشکلی نداره؟؟

رضا خنده ای کرد : چرا چی شده؟؟!!

بهارک _ ای روزگار نگاه کن ایشون دو هفته ماموریت بودن بهمین زودی زنشون یادشون رفت ...

واسه همینه من ازدواج نمیکنم ...

رضا _ ای بابا یکی به منم بگه چه خبره؟؟

مهناز _ این بدبختی که اینجا نشسته برگه چغندر نیس که!!!! زنتونه!!!!...

رضا متعجب به شادی نگاه کرد یه چند دقیقه ای همینجور میخکوب هم بودند و به ما هم که ریز ریز میخندیدیم توجهی نداشتن ...

بهارک یواش گفت : بچه ها بهتره بریم تا فیلم صحنه دار شروع نشده ...

یکدفعه پخی زدیم زیر خنده ...

رضا یکدفعه بلند شد به سمت اتاقش رفت ...

ارام _ نکنه ناراحت شد ؟؟؟!!!

رضا از اتاق گفت : شادی یک لحظه بیا؟

همه بشکن میزدیم و بهارک زیر لبی میخوند : امشب چه شبیست شب مرادست امشب..

شادی _ کوفت خفه میشین یانه ؟؟؟!! الان میام رضا جان ..

مهناز _ اره برو رضا جانو معطل نکن ...

شادی اومد که بره گفتم ... شادی صبر کن ...

شادی _ ای بمیرین حالا اگه گذاشتین من برم ...

_ میگم تو با خیال راحت برو .. ما هم دیگه میریم ...

و دوباره ریز ریز خندیدیم ...

شادی _ برین گمشین ... همینم مونده سوژه شما نفله ها بشم

تا شادی دور خودش میچرخید ما هم وسیله هامونو جمع کردیم و از خونه زدیم بیرون ...

توی راه همش فکر میکردم کاش مشکل منو محمودم به همین سادگی بود و راحت حل میشد....

کلید مو در اوردم تا در خونه رو باز کنم ...

بهبهههه سلام سوگلی خانوم...

از حرص دندونامو روی هم فشار دادم و به سمتش برگشتم ...

چطوری!!! حالی از ما نمپرسی؟

_ باید پیرسم؟؟!!!

پس چی ... بلاخره ما قراره با هم مزدوج بشیم دیگه....

_ هزار دفعه تا حالا گفتم مزاحم نشید اقا...من به گورم خندیدم که بخوام با شما مزدوج بشم....

اومدیو نسازی ... بالا بری پائین بیای مال خودمی

_ تا حالا به احترام مادرتون که همسایه هستیم چیزی نگفتم !! فقط یکبار دیگه مزاحم بشید ازتون شکایت میکنم !!!!

سریع در و باز کردم و خودمو داخل حیاط انداختم ..

از پشت در داد زد : اخر میگیرمت ببین کی گفتم ...

_ مردیکه معتاد مافنگی!!!

گل بگیرم این پیشونی رو با این شانسی که دارم!!!!

پوران _ سلام ...

سری تکون دادم و زیر لبی گفتم : سلام ...

پوران _ طوری شده چرا پکری؟؟!!

_ دوباره این پسره سریش شده ... کلافم کرده ..اگه بخاطر عفت خانوم نبود دوری ازش شکایت کرده بودم ..

پوران _ مادرش به این پاکی و خانومی پدر خدایامرزشم ادم خوب و درستی بود نمی دونم والا !!!! چرا این بچه ناخلفی از اب در اومده ...

_ می خواستم بهش بگم اخه گوساله تو چی داری دلم بهش خوش باشه و بخوام باهات ازدواج کنم

به شغل شریف متر کردن کوچه و خیابونت یا سرپا نشستن سر کوچه زیر تیر چراغ برق با دوستان ارازل و اوباشت، یا از همه مهمتر کار خلاقانه تخمه شکوندن و ورزش سخت هر کی دور تر پوستاشو تف کنه یا کار هنرمندانه پشت منقل نشست و با وافور فلوت زدن و مثل نقل و نبات تریاک کشیدن

مردیکه نفهم ... یکی نیست بگه تو خودتو جمع کنی کلی هنره دیگه خبر مرگت زن میخوای چکار...

پوران _ ببخود خون خودتو کثیف نکن ...واسه کسی که حتی ارزش نداره جلو پاش تف بندازی !!؟؟ پاشو بریم شام بخوریم تا یخ نکرده...

بهمراه مهندس فرزانه توی فرودگاه تهران نشستیم و منتظریم شماره پروازمون و اعلام کنن ..

مهندس فرزانه جوانی 37 ساله اس ادمی شیک پوش و میشه گفت تقریبا خوش قیافه ایه ...واخلاق خیلی خوبی هم داره ..

فرزانه _ خانوم افشار موبالتون داره زنگ میزنه...

_ ا..متوجه نشدم.....

_بله...

صدای عصبانی مزاحم همیشگی توی گوشم پیچید...

اون یارو کیه اومده بود دنبالت؟!؟

از روی صندلی بلند شدم و از فرزان فاصله گرفتم

_ به شما چه ربطی داره؟!؟!

خیلیم مربوطه ...

_ تو کیه من میشی که به خودت اجازه فضولی کردن تو زندگی منو میدی... اصلا شماره منو از کجا گیر آوردی؟

برای من که کاری نداره تو سه سوت امارتو دراوردم ...

_ تو غلط کردی .. بلایی به سرت بیارم که بفهمی امار کسی رو در آوردن یعنی چی؟!؟!

پدرتو در میارم مردک عوضی

فرزان گوشه رو از دستم در آورد و اونو قطع کرد

فرزان _ چرا اینقدر خودتونو عصبانی میکنید ... بجای اینکه جوابشو بدید گوشه رو قطع کنید ..

(اینو دیگه کجای دلم جا بدم جلوی زیر دستم هم ابروم رفت)

خیلی جدی گفتم : شماره پروازو اعلام کردن بهتره بریم..

یعنی که فضولی موقوف!!!!

توی هواپیما خانمی از من خواهش کرد بجای اقای که کنارش بود من اونجا بشینم بنابراین اون اقا روی صندلی پشت سرم کنار فرزنان قرار گرفت ...

با اعصابی خراب روی صندلی نشستم ... باید به فکری بحال این پسره پررو میکردم دیگه پاشو از گلیمش دراز تر کرده بود... تا چند وقت پیش از کنارش رد میشدم متلکی می انداختو من بیخیال از کنارش رد میشدم هی به خودم میگفتم فرض کن عقل درستی نداره.. ولی حالا اونقدر پررو و وقیح شده بود که به شمارمم زنگ میزد ...

(اهههه ولش کن به چیزای خوب فکر کن) نفس عمیقی کشیدم.. و فکر کردم دارم..

به شهری میرم که امیر علی اونجا بدنیا اومده وبزرگ شده بی اختیار از یادش لبخندی روی لبم اومد...

به خانم کنار دستیم نگاه کردم بچه ای یک ساله در اغوشش هی وول میخورد و بشدت روی نیروم میرفت ...

(بعد از تحویل سفارش، فرزنان و میفرستم ایران خودمم یکی دو هفته بیشتر میمونم این هوایی به کله ام بخوره از وقتی که به کرمان اومدم به سفر درست و حسابی نرفتم ...)

یکساعت توی هواپیما بودیم و این بچه یکسر زر زد مادر احمقشم مثل یه هویج اب پز بی خواصیت مجله میخوند ...

(ای خدا بگم چکارت کنه یه شیشه شیری، پستونکی بکن تو حلق این بچه و خفش کن سرمون رفت!!!!!!)

_ میبخشید خانوم این بچه مشکلی داره؟؟ خیلی داره گریه میکنه !!!

خانوم لطف کردن و سرشو از روی مجله بلند کرد و لبخند ژکوندی زد و گفت: اره دل درد...!

و دوباره شروع کرد به مجله خوندن ...

(ای خدا!!!!!! معلوم نیست چه کوفتی تو این مجله نوشته که حاضر نیست به بچه برسه

بابا این بچه مررررررررررررررر!!!!!!)

هد ست ام پی فرمو تو گوشم کرد مو با صدای بلند اهنگی رو گوش میکردم تا بلکه صدای این بچه رو کمتر بشنوم.....

ولی فایده نداشت و صداش مثل یه مته تو سرم فرو میرفت.....

دیگه داشتم دیوونه میشدم .. اون از مزاحم امروزم که پاک اعصابمو ریخت بهم ،اینم از این بچه زر زرو .. خدا سومیشو بخیر بگذرونه !!!!!

بلند شدم و به دستشویی رفتم ...

چند بار اب به صورتم زدم تا حالم جا بیاد .قرص بروفنی هم خوردم تا بلکه سر دردم اروم بشه ...

توی اینه نگاهی به خودم کردم ... کلافه بودم میدونستم درم از چیه ولی دواشو نداشتم این مزاحم چیزی نبود که بخاطرش اینقدر بهم بریزم یا صدای بچه چیزی نبود که ناراحتم کنه ... من عاشق بچه ها بودم... چه ارومش وچه جیغ جیغ و...

دوباره به سر جایم برگشتم میخواستم بشینم روی صندلی که دیدم این بچه روی صندلی من بالا آورده و بوی گند استفراغ همه جا رو برداشته دیگه طاقت نیووردم و به مادر بچه توپیدم

_ این چه وضعشه خانوم یک ساعت این بچه داشت جیغ میزد و اعصابمون و خورد میکرد شما عین خیالتم نبود مجله میخوندی.. حالا هم روی صندلی من بالا آورده.. اخه بیخیالی تا کجا؟؟!!

با حالت طلب کارانه ای گفت :وا خانوم بچه اس عقلش نمیرسه که شما ناراحت میشین !!!

_ این بچه اس و عقلش نمیرسه شما که ماشالله بزرگی!!!! بجای مجله خوندن میباس بچه تو اروم کنی !!!

مهماندار اومد و گفت :اتفاقی افتاده ؟

_ میشه لطف کنید جای منو عوض کنید .. بچه این خانم روی صندلی من بالا آورده ...

مهماندار _ شما بفرمائید جلو جای خالی هست نشونتون میدم ...

به فرزان گفتم : هواپیما نشست کنار در منتظرتون میمونم ..

فرزان _ باشه ... شما بفرمائید ..

دنبال سر مهماندار راه افتادم هر چی جلو تر میرفت من خوشحال تر میشدم هر چه از این مادر و بچه فاصله میگرفتم بهتر بود و صدا شو کمتر میشنیدم ...

مهماندار _ بفرمائید اینجا ...

وای خدایا شکرت!!! کنار دستیم چشم بندی زده بود و گیج خواب بود

نفس عمیقی کشیدم و سرم و به صندلی تکیه دادم دوباره بوی عطر امیر علی توی بینیم پیچید دوباره نفس عمیق تری کشیدم و کیف پولیمو از کیفم بیرون اوردم و به عکس امیر علی خیره شدم چشمامو بستم و چشمهای خوشرنگ خاکستریش و دیدم که گاهی وقتها شیطنت توی برق میزد ... اغوش گرمش .. بودنش در کنارم که بهم حس امنیت و آرامش میداد...

تمام لحظاتی که باهم بودیم و بیاد اوردم ... اون روز اولی که اومد و من و محمود در گیر شدیم و امیر علی به موقع بدادم رسید ...

یا روزی که در شمال بودیم و من تب کردم و اون ازم پرستاری کرد و یا اون روزی که افتادم روش و با نگاهش دیوونم کرد...

بی اختیار لبخندی زدم .. نمیدونم چقدر تو اون حالت بودم چشمامو باز کردم و دوباره به عکس امیر علی نگاه کردم و فکر کردم کاش ازدواج نمیکردی کاش اون روز واسه من پیانو زده بودی و شعر میخوندی دوباره نگاهمو به چشمهایش دوختم و لبخندی از روی حسرت زدم دوباره نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بوی عطرشوبا تمام وجود به ریه هام بفرستم....

انگشت اشاره کنار دستیم اومد روی صورت امیر علی و گفت :

این اقا خوش تیپه کیه ؟؟؟!!!

سرمو به شدت به سمتش برگردوندم که نگاهم در یک جفت چشم خاکستری قفل شد
مغزم هنگ کرده بود ... باورم نمیشد ... یعنی واقعی بود؟؟ یا مثل هر بار که بوی عطرش را حس میکردم خیالی بود
!!!!

قلبم تند میزد و نفسم به شماره افتاده بود ، میترسیدم نگاهمو از چشمش بگیرم و این رویای زیبا تموم بشه
چشمش برق شیطنت داشت...

امیر علی _ چیه خانوم فراری؟؟!!

خودمم، خواب نمیبینی !!!!

هنوز نگاهش میکردم نه این امکان نداره

امیر علی _ میدونستم خوش قیافه و خوش تیپم ولی نه اینقدر که یه نفر اینجور میخکوبم بشه!!!!

خنده ای کرد که باعث شد دلم ضعف بره...

دستمو توی دستش گرفت...

امیر علی _ سوگل !!!! خوبی؟؟

با برخورد دستش یکدفعه مثل برق گرفته ها پریدم...

با لکنت گفتم: س..س... سلام !!!

امیر علی _ چه عجب بچمون زبون باز کرد!!! علیک سلام!!

_ اینجا چکار میکنی؟؟

امیر علی _ من؟؟؟؟!.... دارم میرم خانوادمو ببینم .. تو توی این هواپیما چکار میکنی؟؟

هنوز گیج بودم و کلمات توی مغزم جفت و جور نمیشد..

بعد از چند لحظه گفتم : یه ... یه.. سفارش به یه شرکت انگلیسی برای کارخونه داده بودیم ...اومدیم واسه کنترل کیفیت!!

امیر علی _ کارخونه چی؟؟!!

_ کارخونه پدریمو اداره میکنم!!!

با تحسین نگاهم کرد انگار باورش نمیشد لبخند عمیقی زد و سرشو تکون داد ...

دوباره به سمتم برگشت و به چشمام نگاه کرد لبخندش پرنگ تر شدو گفت:

راستشو بگو ببینم یعنی اینقدر دلت برام تنگ شده بود که اینطور عکسمو نگاه میکردی؟؟!!

چشمام چهار تا شد .. هیچ فرقی نکرده این همون بچه اجنبی پررو بود. واسه اینکه ضایع نشم یکدفعه پریدم بهش :
ها ..ها .. چه خود شیفته!!! نخیر کی عکس تو رو نگاه کرد ... دلم واسه مهناز و سپهر تنگ شده...

امیر علی با قیافه خونسری سر تکون داد: اره میدونم بیمعرفت تر از این حرفهایی .. اون از شب مهمونی که بی

خدافظی گذاشتی رفتی !!! بعدشم که بی خبر مثل فراری ها رفتی کرمان ...

_ ببخشید نمیدونستم برای کارام باید اجازه بگیرم ..

امیر علی _ نخیر لازم به اجازه گرفتن نبود ... مثلا ما چند ماه هم خونه بودیم !!! رسم ادب بود یه خداحافظی میکردی !!!

از بعضی ها که با معرفت ترم ... بعضی ها که ازدواج میکنند به ادم خبر نمیدن .. انگار نه انگار که چند ماه تو خونه ادم بودن....و نون ونمک خوردن!!!

امیر علی _ حالا کی ازدواج کرده !!!؟؟

_ من اون گوش درازه نیستم!!!! خوبم میدونم با میترا ازدواج کردی !!!

به چشمهای هم خیره شده بودیم انگار میخواستیم روی هم و کم کنیمسعی میکردم سماجت کنم... میخواست چیزی بگه....تاب نگاه کردن در اون چشمهای جذاب گیرا رو نداشتم ... سرمو برگردوندم دیدم همه دارن بلند میشن ..(یعنی به همین سرعت رسیدیم!!چقدر زود گذشت)

بدون اینکه بهش اجازه حرف زدن بدم

سریع از روی صندلی بلند شدم گفتم : از اینکه دیدمت خوشحال شدم ...

سری تکون داد ... کلافه نگاهم کرد....

_ خدا حافظ ..

میخواستم سریع از اونجا برم ...

امیر علی _ صبر کن !!!

روی کاغذ چیزی نوشت و بدست من داد.

امیر علی _ این شماره منه کاری داشتی زنگ بزن ...

نگاهی روی کاغذ کردم و دوباره به سمتش گرفتم مرسی ولی فکر نکنم احتیاجی بشه ...

خداحافظ ...

امیر علی _ به سلامت...

سعی کردم خودمو سریع ازش دور کنم ...

توی سالن فرودگاه هیترو ایستاده بودم گیج بودم و همینطور دور و برم نگاه میکردم زبان انگلیسی را خیلی خوب بلد بودم ولی حالا نمیفهمیدم مردمی که دور برم انگلیسی صحبت میکردند چی میگفتند با خودم میگفتم ..من اینجا چکار میکنم!!! اصلا نمیتونستم فکرمو متمرکز کنم...

کسی از دور صدام میزد :خانوم افشار ... خانوم افشار ...

دور و برم و نگاه کردم دیدم فرزانه منو صدا میزنه و به سمتم میاد ... تازه یادم افتاد واسه چی اینجا ...

فرزانه _ کجا رفتید خانوم افشار مگه قرار نبود منتظر من بمونید ؟

_ شرمنده ام حالا خوب نبود .. نفهمیدم چطور اوادم بیرون ...

فرزانه _ الان بهترید؟؟

_ بله ممنون ..

فرزانه _ پس بریم اون طرف چمدونها رو تحویل بگیریم ...

منتظر چمدانها بودیم ..دست کردم توی کیفم خودکار و کاغذی برداشتم و شروع کردم به نوشتن شماره امیر علی با همون یه نگاه حفسش کرده بودم با خودم گفتم شاید لازم بشه...

خودمو روی تخت انداختم ... از خستگی دیگه نا داشتم ..

هر بار یاد امیر علی می افتادم بی اختیار لبخندی مهمون لبهام میشد ... به عمرم فکر نمی‌کردم اینجوری بینمش ...

کاش یکم باهاش مهربون تر برخورد میکردم. ولی اون موقع فقط به این فکر میکردم که اون ازدواج کرده .. با
برخوردهایی که قبلا با هم داشتیم دلم نمی خواست فکر کنه حسی نسبت بهش دارم ...

به خیال خودم اینجوری غرورمو جمع و جور کردم و نداشتم بیشتر از این له بشه...

خدا یا تو که اینقدر در حقم لطف کردی و کاری کردی که بینمش ... دوباره هم این لطف تو تکرار کن !!!

در فکر اون چشمهای خاکستری بودم که چشمهام گرم شد و بخواب رفتم .

با صدای در از خواب پریدم ..

با همون لباسها خواب رفته و حسابی چروک شده بودند.دستی به موهام کشیدم و در رو باز کردم ..

فرزان _ سلام .. ببخشید!!! از خواب بیدارتون کردم؟؟

_ سلام .. اشکال نداره ..

فرزان _ من میخوام برم شام بخورم شما میان...

_ شما بفرمائید منم یه دوش میگیرم و میام ...

شیر اب و باز کردم و توی وان دراز کشیدم ... اب گرم باعث شد حالم بهتر بشه .. چشمهامو بستم و فکر کردم چه جوری میشه دوباره امیر علی رو ببینم ..

اه... اگه فقط یکم بهتر رفتار کرده بودم میتونستم بهش زنگ بزنم و همدیگرو ببینیم .. کاش لااقل اسم هتلمونو گفته بودم اینطوری باز میتونستم امیدوار باشم اون به دیدنم بیاد ... یکدفعه یاد فرزان افتادم که منتظرم است ولی انقدر حس خوبی بود که دلم نمیخواست از توی وان بلند شم ...

بعد از خشک کردن خودم به سمت چمدان رفتم یه شلوار مشکی با یه بلوز سبز پوشیدم موهامو همونطور که نم دار بودند.. ژل زدم تا فرهای موهام خوش حالت تر بشه ارایش ملایمی کردم و به سمت رستوران رفتم .. فرزان تا منو دید دستش را برایم بلند کرد ..

_ میبخشید طول کشید چیزی سفارش دادید ؟

فرزان _ نه منتظر شما بودم ..

_ ممنون ..

پیش خدمت و صدا کرد و استیک سفارش دادیم

فرزان _ نوشیدنی چیزی میخورید ؟

_ نه !! فقط اب ..

فرزان _ شما قبلا به انگلستان سفر کرده بودید؟؟

_ بله یه 4_5 باری با پدر و مادرم اومدم ... شما چی ؟

فرزان _ بله ... ولی اصلا از اینجا خوشم نمیاد .. نه هواشو دوست دارم نه مردمشو...

_ وای ... ولی من عاشق اینجام ... فرهنگشون و خیلی دوست دارم .. اصیلن!!!

گارسون سفارشمون و آورد و مشغول خوردن شدیم..

فرزان _ من فردا با شرکت تماس میگیرم و تقاضای ملاقات میکنم...

_ احتیاجی به منم هست ؟

فرزان _ نه ولی اگه دوست دارید میتونید همراه من بیاید ...

_ نمیدونم ... حالا که اومدم اینجا اصلا دلم نمیخواد راجع به کار فکر کنم ... واقعا به استراحت نیاز دارم....

فرزان _ پس بسپارینش به من ... خودم همه کارها رو درست میکنم ...

لبخندی بهش زدم و مشغول خوردن شدم..

فرزان _ خانم ناظمی گفتن که شما با من بر نمی گردید ؟

_ بله من یکی دو هفته بیشتر میمونم ...

شام مان تموم شد و گارسون امد میز را جمع کند .

فرزان _ دسر هم میخورید سفارش بدم ...

_ نه !!! من دیگه جا ندارم ولی شما اگه میخورید منتظر میمونم .

فرزان _ نه ..من زیاد اهل دسر نیستم..

_ با اجازه من میخوام برم توی باغ قدم بزنم ...

فرزان _ اگه اشکال نداره همراهیتون کنم ... بنظر هوای خوبی میاد ..

_ خواهش میکنم ... چه اشکالی داره!!!

توی راهی که از وسط محوطه چمن کاری شده رد میشدیم ... بوی چمن های بارون خورده منو مست میکرد .. عاشق این بو بودم ... چشمهامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ...

یاد آخرین سفریکه همراه مامان و بابا به اینجا سفر کردیم افتادم بی اختیار اهی از دهانم خارج شد ..

فرزان _ چرا اه میکشید !!!؟

_ یاد آخرین سفرم که به همراه مامان و بابا اومدیم افتادم...

فرزان _ خدا رحمتشون کنه ... آقای افشار مرد فوق العاده ای بودند ... هیچ وقت محبتشون و یادم نمیره ...

با قیافه ای که فکر کنم شبیهه علامت سوال شده بود نگاهش کردم ..

اونم که منو منتظر دید ادامه داد: تازه مدرکمو گرفته بودم و دنبال کار هر جا که میرفتم منو رد میکردند چون سابقه کار نداشتم و همه دنبال ادمهای با سابقه بودند . به کارخونه شما هم با ناامیدی اومدم ... وقتی پدرتون منو قبول کردن انگار خدا دنیار ور بهم داده بود ...

بهم گفتند من بهت اطمینان دارم و میدونم ادم با عرضه ای هستی و منو ناامید نمیکنی...

ایشون منو نمیشناختن و برای اولین بار بود همو می دیدیم ولی این حرفشون باعث شد من اعتماد بنفس پیدا کنم و با تمام وجود براشون کار کنم ...

لبخندی زدم : بله ... وجود شما برای کارخونه ما نعمتیه ... پدرم انتخاب درستی کردند...

بهم خیره شد و لبخند عمیقی زد..نگاهش برق خواصی داشت..که باعث شد سرمو پائین بیاندازم.. معذب بودم از گوشه چشمم میدیدم هنوز نگاهم میکنه..یکدفعه سرمو بالا اوردم گفتم : فکر میکنم هنوز خستگی تو تنم با اجازه میرم استراحت کنم ...

فرزان _ بله ... خواهش میکنم بفرمائید

_ شب بخیر ..

فرزان _ شب شما هم بخیر ...

پشتمو بهش کردم و به سمت هتل راه افتادم ...

(اه ه ه ضد حال!!!!!!نمیفهمم تا به این اقایون رو میدی یه لبخند برایشون میزنی فکر میکنن چه خبره ... حالا این خیره نگاه کردن یعنی چی؟؟!!حیف که پسر خوبی و بار اولش بود که از این غلطا میکرد والا پدرشو در میاوردم)

روی تختم نشستم .. اصلا خوابم نمیومد ... درو دیوارم چقدر نگاه کنم ... حوصله تلوزیون نگاه کردن و وب گردی هم ندارم

بلند شدم لباسهامو توی کمد اویزون کردم ... نگاهم به لباس ورزشیم افتاد .. پوشیدمش وموهامو بالای سرم بستم ام پی فرمو برداشتم و به سمت سالن ورزش هتل راه افتادم..
اخیش چه کیفی میده ..

امروز فرزان رفته برای تحویل سفارش ... منم حسابی دارم بد میگذرونم ...

اومدم برای ماساژ توی اتاقی ..که با نور شمع ، بوی عود و صدای شر شر اب و حوضچه ای که پر از نیلوفر ایبه تزئین و به فضایی رمانتیک و آرامبخش مبدل شده....

یه خانومه هم نمیدونم تایلندیه؟ ، چینی؟، ژاپنی؟، نمیدونم والا از بس این آجوج مَجوجها همشون مثل همین ادم نمیدونه چی به چیه...کجائیه!!!

ولی خداییش کارش حرف نداره

بی اختیار خندم گرفت .. بیچاره فرزان صبح که اومد دنبالم باهم بریم یه قیافه ای گرفتیم که یعنی حالم خیلی بده و نمیتونم پیام ...

الانم مثلا از شدت بد حالی تو تختم خوابیدماون بیچاره داره سگ دو میزنه و منم اینجا ریلکس میکنم..

به به چه مدیر عامل باحالی ام... من!!!!

هیشکی مثل ما ایرونی ها نمیتونه از زیر کار در بره ... خودش هنر والا....

دوباره روغن خوشبویی کف دستش ریخت و گردنم را ماساژ داد

خیر از جوونیت بینی ... چه ماساژور خوییم هست آ چی بود اونی که من تو کرمان میرفتم حالا میفهمم ..زنیکه دلاک حموم بوده.....ماساژ به این میگن.. اخییییییییییی

مشغول خوردن شام بودم که فرزان هم رسید و اومد سر میز .

فرزان _ سلام ...

_ سلام خسته نباشید ...

فرزان _ ممنون

_ خب چی شد ؟

فرزان _ همه چی خوب بود دیگه تا دو هفته آینده میفرستش ..

_ عالیهِ!!

فرزان _ شما هم معلوم میشه بهترید

تو دلم داشتم غش غش میخندیدم ..

_ اره خدا رو شکر ... صبح که حالم خیلی بد بود ...

فرزان _ خب خدار و شکر که بهترید

شامم تموم شد چایی سفارش دادم و منتظر شدم تا فرزان هم شامشو تموم کنه...

نگاهی بهش انداختم خستگی از سر و صورتش میبارید کمی عذاب وجدان گرفتم که تنها فرستادمش و خودم رفتم
ماساژ ولی فقط لحظه ای بود.. کلا وجدانم زیاد دردش نمی اومد..

فرزان _ من فردا شب برمیگردم ... این چند روز هم که یا توی هتل بودیم یا دنبال کارهای کارخونه

همینجور نگاهش کردم و منتظر تا ادامه حرفشو بگه..

فرزان _ موافقید فردا برای نهار بریم به یه رستوران ...

سری تکون دادم: اره موافقم

توی یه رستوران کوچک و دنج نشسته بودیم نهار میخوردیم ...

روی یه دیوارش پر از عسکهای سیاه سفید از خواننده ها و بازیگر ها قدیمی بود که زیر عکسهاشون امضاء کرده
بودند ...

فرزان_ فیش اند چیپسهای اینجا عالیہ من ہر دفعہ کہ میام لندن یہ سر بہ این اینجا میزنم ...

_ جای قشنگیہ ...

فرزان _ موافقین فیش اند چیپس بخوریم

_ قیافہ زاری بہ خودم گرفتم : راستش من ماہی دوست ندارم ...

فرزان _ من میگم امتحانش کنید مطمئن خوشتون میاد ...اگہ دوست نداشتید چیز دیگہ ای سفارش بدید..

توی رو در وایسی گفتم :باشہ...

با حالت چندش اوری کمی ماہی بہ سر چنگالم زدم ... فرزان ہم کہ خبر مرگم ہمچین زل زدہ بود بہ من کہ انگار دارہ یہ فیلم سینمایی مہیج نگاہ میکنہ ...

چند بار چنگال و بالا اوردم و دوبارہ توی بشقاب میگذاشتم.....

واقعا نمیتونستم بخورمش حال تهوع بدی داشتم ... اولین بار و اخرین باری کہ ماہی خوردم ... اونقدر بد مزہ و بد بو بود کہ هنوزم کہ ہنوزہ وقتی ماہی میبینم اون بو میاد توی دماغم ...

فرزان _ اینجوری کہ ہمیشہ چشماتونو ببندید و یک دفعہ بخوریدش من مطمئنم خوشتون میاد

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم و یکدفعہ خوردم...اول با ترید بہش گاز میزدم ولی دیدم مزہ ش با اونی کہ من فکر میکردم کلی تفاوت داشت .چشماموباز کردم و با خندہ گفتم خیلی خوشمزہ اس ..

فرزان _ دیدید گفتم !!! نوش جان بخورید کہ دیگہ ہمچین چیزی گیرتون نمیاد ...

توی سکوت نهارمون و خوردیم...

_ مرسی خیلی خوشمزه بود بچه که بودم .. رفته بودیم مهمونی ماهی داشتن .. منم هیچ وقت بخاطر سیخ هاش نمیخوردم .. اونشب صاحب خونه اینقدر اسرار کرد که تو رو در وایسی خوردم ،وای ... اینقدر بد مزه بود که حالم بد شد... از اون موقع دیگه نخوردم..

فرزان _ خیلی بده ...غذای بدمزه واقعا ادمو از اون غذا زده میکنه...

سری تکون دادم ...

فرزان دسر چی میخورید

_ بانفی پای

سرمو مثل پنکه میچرخوندم تا همه جای رستوران و بینم در همون حین فرزان و زیر چشمی نگاهش میکردم بنظر کلافه می امد ...

دسر رو که آوردن فرزان یه تیکه ازش خورد و گفت :

فرزان _ الان نزدیک یکسالو نیمه که شما اومدین شرکت و باهم کار میکنیم ...همونطور که در جریانید قبل از اینکه پدرتون فوت کنند من نزدیک به سه سال براشون کار میکردم....

من از یه خانواده معمولیم پدرم کارمند اداره بیمه بود، الان بازنشستس و مادرم معلم...

من وقتی درس تموم شد هیچی نداشتم ولی خدا رو شکر الان یه آپارتمان 150 متری دارم ماشین هم که خودتون دیدید ...

(خبر مرگ من اینها رو واسه چی میگی !!! تو رو جون امواتت تریپ خاستگاری بر نداری)

یه تیکه از دسر کردم تو دهنم تا دندونامو اینقدر رو هم فشار ندم...

جسارت منو ببخشید ولی اولین باری که شما به کارخونه اومدید واقعا از شما خوشم اومد

(همینجا تمومش کن تا نزدم فکتو پیاده نکردم)

من یه زن موفق و زیبا و جدی توی کارمیدیدم و لذت میبردم که با وجود زن بودنم و محدودیتها خیلی خوب از پس همه کارها برمیومدید .. رفتارتون با همه خوب بود ولی در عین حال به کسی رو نمیدادید ..

(خوب !!!! بعد از این همه هندونه چی میخوای بگی؟)

میخوام اگه اجازه بدید زمانی که برگشتید با خانواده خدمت برسیم ...

لبخندی وا رفته تحویلش دادم شما می دونید من قبلا ازدواج کردم

فرزان _ بله... و برام مهم نیست ...

لحظه ای چشمهامو بستم و سعی کردم مودبانه و اروم تر جوابشو بدم

_ ممنون از پیشنهادتون بنظرم شما لایق بهترین ها هستید..

ولی !!!!...

نفسم و تندی بیرون دادم ...

ولی ... اجازه بدید رابطه ما در همون حد همکاری باشه...

فرزان_ بهتر نیست کمی صبر کنید ، راجع بهم تحقیق کنید یا به مدت باهم رفت و آمد کنیم .. تا بیشتر با من آشنا بشید ...

_ من توی این یکسال نیم شما رو زیر نظر داشتم .. نه تنها شما .. بلکه همه کسانی که در کارخونه کار میکنن ...

بنظرم شما واقعا ادم با شخصیت ، نجیب و مهربانی هستید ...

فرزان_ پس چرا !!!

_ مشکل از خودمه انقدر در ازدواج قبلیم لطمه خوردم که حالا حالا ها نمیخوام به ازدواج دوباره فکر کنم...

فرزان_ تا هر موقع که بخواید صبر میکنم ..

_ واقعا نمیتونم ... اجازه بدید نوع رابطمون مثل سابق باشه

فرزان با قیافه ای پکر گفت :هر جور صلاح میدونید ...

_ ممنون میشم زمانی که برگشتم اشاره ای به این موضوع نکنید ...

فرزان_ بله... متوجه ام.....

(ارواح عمه جانت ... که خیال ازدواج نداری؟؟!! اگه امیر علی بود که هنوز حرف از دهنش در نیومده تو هوا می قاپیدیش حیف اون که ازدواج کرد و منم خیال ندارم دیگه به کسی فکر کنم..)

یک هفته ای هست که فرزان رفته توی این مدت هزار تا فکر کردم تا امیر علی رو ببینم ولی فایده نداشت ادرسی هم که نداشتم برم نزدیک خورش ببینمش و بگم | اتفاقی رد میشدم ...

امروز دارم برمیکردم اومدم اینجا مثلا تمدد اعصاب ولی بیشتر عصبی شدم هر روز که توی خیابون میرفتم یا توی فروشگاهی مثل این دیوونه ها همش دور و برم نگاه میکردم تا شاید امیر علی رو ببینم ولی هیچ!!!!

با هتل تصویب کردم و با یه چمدان توی هاید پارک قدم میزنم، هنوز چند ساعتی وقت دارم ترجیح دادم بجای اینکه توی هتل بمونم پیام اینجا ..

کنار یه دکه که چای و قهوه می فروشه ایستادم ..

_سلام میشه یه قهوه بمن بدید..

دنبال کیف پولم میگشتم: عجب کیفی مثل کمد آقای وویی میمونه اه چقدر بهم ریخته اس..

بالاخره کیف پولمو از اون ته بهمراه موبالم در اوردم ... پول قهوه رو حساب کردم .. و کیف پول وب موبایل و توی جیب شلوارم کردم ... تا دوباره چیزی خواستم بخرم یکساعت دنبالش نگردم....

روی صندلی نشستم و چمدانم و کنارم گذاشتم ... گرم شده بود .. لیوان قهوه و کیفمو رو روی صندلی گذاشتم و توی ی زیپ روی چمدون دنبال یه کش میگشتم تا موهامو ببندم .. داشت کلافم میکرد ..

یکدفعه یه پسری پرید کیفمو برداشت و بدو در رفت :

دنبالش دویدم ... و داد میزدم کمک!!!! دزد ... (البته به اینگلیسی) وایستا !!!

راه طولانی دنبالش دویدم ولی دیگه از نفس افتادم .. یکدفعه یاد چمدونم افتادم و برگشتم کنار همون صندلی که خدا رو شکر دیدم هنوز همونجاست ... خودمو روی صندلی انداختم .. بغض گلومو گرفته بود نمیدونستم چکار کنم !!! مدارکم .. پاسپورت، بلیط هواپیما ، پولهام موبایم همه دارو ندارم توش بود...زدم زیر گریه ...

خدایا من تو کشور غریب بدون پاسپورت و پول چکار کنم...انقدر گریه کردم تا به هق هق افتادم.... یه قلوپ از قهوه یخ کرده ام روا خوردم تا حالم بهتر بشه...

یکدفعه یادم اومد کیف پول و مایلمو تو جیبم گذاشتم ذوق زده درشون اوردم و نفس راحتی کشیدم

سوگل بجای گریه فکر کن چکار باید بکنی

اره باید برم سفارت تا دیر نشده باید برم ...

دسته چمدونو محکم گرفتم تا دیگه اینو ندزدن تند تند قدم برمیداشتم و با خودم حرف میزدم ... کارهایی که باید میکردم و با خودم مرور کردم....

یکدفعه ایستادم و زدم زیر خنده ... حالا نخند کی بخند... سرمو گرفتم رو به اسمون

_ خدایا نوکرتم چرا زود تر یادش نیوفتادم!!!
گوشیمو از تو جیبم در اوردم میخواستم بهش زنگ بزنم ولی با خودم در گیر بودم..

(با اون رفتاری من باهاش کردم حالا زنگ بزنم بگم چی؟؟)

حالا گیرم زنگ زدم اگه تحویلم نرفت ... اگه بگه به من چه چیکار کنم!!

نه..... نه اصلا ولش کن ... چکاریه ؟ اصلا بهش زنگ نمیزنم!!! اره اینجوری بهتره .. احتمال ضایع شدنم به صفر میرسه

حالا احمق جون !!!! گیرم که زنگ نزنی... میخوای چه خاکی تو کلت بکی؟؟ امیر علی مال همین کشوره شاید اشنایی داشته باشه که بتونه زودتر کارتو راه بندازه.....

ای خداعجب گیری کردم !!! الان میبایست توی هواپیما نشسته باشم...

هان!!!! اصلا زنگ میزنم به مهناز میگم به امیر علی زنگ بزنه بگه همچین اتفاقی برام افتاده؟؟

اووووه زنگ بزنم ایران اون و پیدا کنم دوباره اون زنگ بزنه به امیر علیاووووووه بیخیال!!!

دوباره گوشیمو از توی جیبم در اوردم نگاهی بهش کردم ...

این قدر فکر نکن شماره رو بگیر خلاص!!!!

نفسمو محکم بیرون دادم.. قبل از اینکه دوباره پشیمون بشم شماره رو گرفتم ...

یکدفعه بلند گفتم واییییی اگه زنشم اینجا باشه چکار کنم ... من دق میکنم ... نه اصلا دلم نمیخواد بینمش..
میخواستم قطع کنم که صدای امیر علی توی گوشم پیچید...چند بار هلو .. الو ... بفرمائید ..گفت میخواستم قطع کنه
که گفتم :

سلام.....

چند لحظه صدایی نیومد فکر کردم قطع کرده دوباره گفتم الو!!!

امیر علی با تردید گفت : سوگل!!!! تویی...

دوباره بغض کردم ولی اینبار بخاطر دزدی نبود بخاطر شنیدن صدای عزیز ترینم بود با به یاد آوردن اینکه ازدواج
کرده زدم زیر گریهدیگه تحمل نداشتم با تمام وجود میخواستمش ... چقدر انکار کنم ...چقدر تحمل کنم .. با تمام
وجود میخواستمش دلم اغوش گرمش و میخواستم...دلم چشمهای خاکستریشو میخواستم

امیر علی با صدای نگرانی گفت: سوگلسوگل سوگلم... جواب بده ... چرا گریه میکنی ???

سوگل ترو خدا یه چیزی بگو داری نگرانم میکنی.. الو!!

با حق هق و گریه گفتم : داشتم میرفتم فرودگاه

بلند تر گریه کردم.....

_ دزد کیفمو زد..... مدارکم پاسپوتم.... همه چیز ..

امیر علی تند گفت: الان کجایی??

_ هاید پارک!!!!

امیر علی _ من الان میام !!! برو سمت خیابون.....

میشنوی؟؟!!

_ اره ...

امیرعلی _ اومدم..... و گوشی رو قطع کرد..

صداش مثل ادمهایی بود که دنبالشون کردن... عجله داشت... یعنی نگرانم شد؟؟؟ واسه من اینقدر عجله داشت؟؟؟!

فکر کردم بینمش بهتره خدایا حالا که میدونم داره میاد ... نمیخوام بینمش...

وایی خدایا کمکم کن تحمل ندارم.....

کلافه و دلتنگ بودم : کاش نیاد!!!! مثل دیوونه ها شده بودم با قدمها ی تند به سمت جایی که امیر علی گفت میرفتم و با خودم حرف میزدم...

احساس میکردم قلبم داره منفجر میشه!!!!

پشت به پارک و رو به خیابونی که امیر علی گفت روی نیمکتی نشستم...

عصبیم ، کلافه ام ، بی طاقتم برای دیدنش و هم نمیخوام دوباره بینمش ...

اونقدر دور نهادم خوردم که که رسیده به گوشت و بعضی هاشون خون شده

سرمو به سمت اسمون گرفتم : خدایا خودت بهتر صلاحمو میدونی ... کمک کن نذار یه بار دیگه لطمه بخورم....

هد ست ام پی فر توی گوشم کردم و اهنگی که این روزا متناسب با حال من بود برای هزارمین بار گوش سپردم....

دلم مبخواد ببینمت بازم بخندی تو نگام.....

اخه فقط تو میدونیاز زنده بودن چی میخوام...

دلم بهم میگفت تو رومیشه یهجور دیگه خواست....

اخه فقط قلب تو... که با من اینقدر سر براست....

ارنج هامو روی زانو هام گذاشتم و سرمو بین دستام گرفتم بی اختیار قطره اشکی از گونم روانه شد

از تو دلگیرم ... که نیستی کنارم

من دارم میمیرم.... تو کجایی من باز بیقرارم...

میدونی جز تو..... کسی رو ندارم

باورم نمیشه.... اینقدر اسون رفتی.... از کنارم

سرمو بالا اوردم...یکدفعه دیدم اونطرف خیابون دست به سینه تکیه داده به ماشین ... تا دید دارم نگاش میکنم
خندید ...

از تو دلگیرم ...

از تو دلگیرم که نیستی کنارم....

من دارم میمیرم تو کجایی من باز بیقرارم...

(الهی من قربون اون خندیدنت برم)

اهنگو قطع کردم... دسته چمدونو گرفتم و به سمتش رفتم ...
چقدر خوشتیپ شده بود یه تیشرت چسبون پوشیده بود که هیکلشو خوب نشون میداد با یه شلوار کتون... وقتی دید
به سمتش میرم لبخندش پرنگتر شد..

پاهام میلرزید .. نمیدونم چرا وقتی میدیدمش مثل این بچه های 15 _ 16ساله هیجان زده میشدم....

وای خدا... دوباره چشماش و لبخندش شیطون بود ... و قلب منو میلرزوند.

سرمو پائین انداختم و بغض کرده : سلام

متعجب گفت :بخشید؟!!!

سرمو بالا اوردم و نگاهش کردم ..

امیر علی _ ما هم دیگرو میشناسیم؟؟

لبخندی کج و کوله زدم ...

امیر علی _ قیافتون برام خیلی اشناست کجا دیدمتون؟؟!!!

یکدفعه گفت : اهاننننن....

باعث شد یک متر پیرم هوا ...

سرشو جلو تر آورد و زل زد تو چشمام و گفت : تو همون خانوم فراری ... بی معرفت نیستی !!!؟

همون که شمارمو بهش دادم ..

دوباره اشکم سرازیر شد ...

امیر علی _ شوخی کردم بابا سوگل !!!

بیا برو بشین تو ماشین ...

به سمت در جلویی راه افتادم ...

امیر علی _ سوگل!! چمدونو کجا میبری ؟

از دستم گرفتش و گذاشت صندوق عقب و نشست کنارم

نفس عمیقی کشیدم ... چقدر دلم برای بوی عطرش تنگ شده بود..

امیر علی به سمتم برگشت و با لبخندی: خوشحالم که دوباره میبینمت ..

دوباره جدی شد....

اونروز خانوم همچین با اخم و جدی گفت احتیاجی به شمارت ندارم گفتم دیگه شما رو زیارت نمیکنیم....

یکدفعه شروع کرد به خندیدن .. از خندیدنش منم لبخند روی لبم اومد ...

بعد از چند دقیقه که دیدم هنوز میخند گفتم:

میشه بگی چی اینقدر خنده داره !!!؟

درحالی که سعی میکرد خند شو نگه داره گفت: تو شاهکاری ها!!!

قیافه اونروز تو یادم میاد نمیتونم نخندم... منوکردی تو دیوار!!! نفهمیدم از چی اینقدر دلخوری... حالا نگو خانوم تو یه تانیه شمارمو حفس کرده...

خندم گرفته بود از ادا هاش و لحن حرف زدنش

امیر علی _ فقط خدا شما رو میشناسه... اصلا شما زنها جنستون خورده شیشه داره....

_ اخی نازی!!! شما اقایونم تفلکی خاک از دیوار میریزه از شماها نه!!!

امیر علی _ خدا خیری به دزده بده باعث شد دستت رو بشه... من بفهمم چه اب زیر کاهی هستی...

تو دلم گفتم : هر چی دزدیده حلالش....

_ اره برو دعا به جونش بکن چون اگه کیفمو ندزدیده بود الان شما از حضورم مستفیض نمیشدید...

امیر علی _ اون که البته واقعا افتخاری نصیبمون شد ...

بعد از چند لحظه گفت:

ولی از شوخی گذشته مامانم

به سمتش برگشتمو ابرو هامو دادم بالا با حالتی طلب کارانه پریدم وسط حرفش گفتم: یعنی چی!!! تاحالا که میگفتی از دیدنم خوشحال شدی و اینا..... همه شوخی بود؟؟

خنده ای کرد : عجب بچه ای هستی تو!!!

دورو برمو نگاه کردم : من که بچه ای اینجا نمیبینم .. با کی بودی!!

امیر علی _ با بچه بغل دستیم

_ جان!!!! من نمیفهمم شما اقایون چه اسراری دارید تا طرفتون خانوم باشه کم بیارید جلوش انگ بچه بودن بهش میچسبونید حتی اگه طرف 40 _ 50 سالم باشه

امیر علی _ بله ... ببخشید ... از این به بعد شما رو مادر بزرگ صدا میکنم ...

_ ای خدا!!!! منو از دست این بشر نجات بده...

به سمت برگشت و با قیافه ای دلخور گفت : واقعا دلت میخواد از دستم راحت شی؟؟!!

توی چشماش غرق شدم .. اینم فهمیده بود چطور منو لال کنه..

نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم ... یعنی نمیخواستم که بگیرم!!!!

چشمش شیطون و مهربون بود و نمیدونم تو نگاهم دنبال چی میگشت!!!

یکدفعه به خودم گفتم سوگل داری زیاد روی میکنی ... زنشو یادت رفت!!!

نگاهمو ازش گرفتم و سرمو به شیشه کنارم چرخوندم ..هوا دلگیر بود مثل اکثر اوقات، ابری!!!

دیگه تا خونه صحبتی بینمون نشد فقط صدای خواننده توی فضای ماشین پیچیده بود...

با ریموت در خونه رو باز کرد .. خونه چه عرض کنم!!! بیشتر شبیه قصر بود ... از اون خونهایی که عاشقشون بودم ...

خونه های انگلیسی به سبک ویکتوریایی... محو جمال خونه شدم بی اختیار گفتم وای .. چقدر زیباست

امیر علی _ پپر پائین ... میدونم خوراکت اینجور سبکهاست!!!

از ماشین پیاده شدم .. خدمتکاری امد و چمدون را از صندوق برداشت و همراه خودش برد...

و منم مثل ندید پدید ها با دهانی باز عمارت و باغ رو از نظر میگذراندم....

امیر علی دستی به پشتم زد ..

امیر علی _ بفرمائید...مامانم منتظرته ..خیلی خوشحال شد وقتی گفتم داری میای اینجا ...

متعجب گفتم : منو از کجا میشناسن !!!

امیر علی _ از اونجایی که بنده نزدیک چهار پنج ماه خونه شما بودم...

_ هان...

ولی تو دلم گفتم و از اونجایی که زن محمود هم بودم و خانوادهاتون باهم رفت و امد دارن..

از در وارد سالن بزرگی شدیم یک دفعه یاد فیلم غرور تعصب افتادم دکور خانه فضای اطراف این عمارت... که خارج از شهر لندن قرار داشت. جایی که اطرافش چمنزارهای وسیع، دریاچه ای مصنوعی زیبا و درختان بیشمار و زیبایی خود نمایی میکردند ..

زن حدودا چهل ساله زیبا و فوق العاده شیک پوش به سمتم امد .. و با مهربانی خاصی گفت:

سلام عزیزم خوش امدی؟؟

_ سلام مرسی.. میبخشید که مزاحم شدم ...

چه حرفیه عزیزم !!! مراحمی....

چشمهای خاکستریش رنگ چشمهای امیر علی بود ...

برگشتم سمت امیر علی که دیدم نیست... از در با دست گل بزرگی اومد تو یکدفعه گفتم : ای وای یادم رفت...

امیر علی _ بله !!!! همچنین محو خونه شده بودی تو ماشین جا گذاشتی ...

لبخندی به سمتش زدم و دسته گل زیبایی که توی راه خریده بودیم از دستش گرفتم و به خانومه که فکر میکردم خواهرشه دادم ..

_ قابل شما رو نداره...

سرشو توی گلها کرد و و اونها رو بوکشید و با لبخند بمن گفت : مرسیخودت گلی ...

به سمت دری رفت و گفت بفرمائید از این طرف و جلوتر از ما راه افتاد و من و امیر علی شانه به شانه پشت سرش میرفتیم .. سرمو دم گوش امیر علی برم و گفتم :ایشون خواهرت هستن؟؟

یکدفعه غش غش خندید ...

زدم به پهلوش و یواش گفتم : ا چرا اینجوری میکنی ...

خانومه به سمتون برگشت و بالبخند گفت: چی شد؟؟!!!

امیر علی گفت : میگه که این خانوم خواهرته!!!

از خجالت سرمو انداختم پائین یه سوال کرده بودما!!!! این بچه پررو چرا همچین کرد ...

خانومه خنده ای کرد و گفت نظر لطفته ولی من مامان امیر علیم..

با چشمانی گرد شده گفتم : وای راست میگین... اصلا بهتون نمیخوره!!!! واقعا فکر کردم خواهر امیر علی هستین

نه !!! من خیلی زود ازدواج کردم و 17 سالم بود که امیر علی به دنیا اومد....

هنوز متعجب بودم ..

میبخشید.... اون موقعی که امیر علی خونه شما بود دائم باهم در تماس بودیم دیگه اینقدر از سپهر و تو همگیتون حرف زده بود که ندیده میشناختم.. فکر کردم تو هم مارو میشناسی ...

من نازنین هستم ...

_ خوشبختم نازنین خانوم...

نازنین_ نازنین خالی بگو، اینجوری احساس پیروی میکنم ...

لبخندی زدم..

به سمت نشیمن رفتیم و خدمتکار سینی چای را آورد ... نازنین با ژست خاصی چای در فنجونها میریخت ... فضا جوری بود که احساس کردم توی خونه یکی از خانواده سلطنتی انگلیسم...

امیر علی هم با ژست خواص و همیشگیش نشسته بود و چای مینوشید .. انقدر ساکت بودند که میترسیدم چای رو قورت بدم و صدای گلوم و بفهمند...

نازنین_ خیلی ازت دلخورم ها ...

متعجب به سمتش برگشتم : چرا؟؟!!

تو دوهفته اس اینجا توی هتل بودی؟؟؟ چرا نیومدی اینجا !!!

_ نمیخواستم مزاحم بشم...

نازنین_ چه مزاحمتی...اینهمه امیر علی مزاحم شما بود...بالاخره به جوری باید جبران کنیم...

لبخندی زدم نمی دونستم چی باید بگم..دیگه مغزم از خسته گی تعطیل شده بود وکر کره ها رو هم پائین کشیده بودم...

نازنین _ فکر کنم خسته ای .. اینجور که امیر علی گفت روز سختی رو داشتی ... دوست داری استراحت کنی ..

_ ممنون میشم !!!

نازنین _ امیر جان.. اتاقشونو نشون میدی ??

امیر علی _ البته ...

از روی میبل بلند شد و به سمتم در رفت...

_ مرسی ..

به طبقه دوم رفتیم و من محو خانه شده بودن ... به سمت امیر علی برگشتم و گفتم : حس میکنم افتادم توی زمان ملکه ویکتوریا !! فقط از این لباس پفی ها کم دارم....

تک خنده ای کرد و در اتاقی راباز کرد ..

امیر علی _ بفرمائید اینم اتاق شما

_ مرسی خیلی خوشگله !!!

لبخندی زد : قابل شما رو نداره از اتاق بیرون رفت و جلوی در ایستاد ...منم تکیه دادم به چهار چوب در ...

میخواست چیزی بگه ولی نمیگفت منم منتظر !!!!

نگاهم به نگاهش گره خورد ... یک دفعه لرزیدم....

_ خب من برم استراحت کنم ...

امیر علی _ اره برو.....

در اتاق و بستم و پشت در سر خوردم و نشستم

به خودم لرزیدم ... حالا من و اون دوباره هم خونه شده بودیم .. و اینبار هیچ سدی جلو مون نبود .. ومن هیچ تعهدی نداشتم

دوباره لرزیدم.... از خودم میترسیدم ... چون دوباره حس های زنانه ام فعال شده بود ودلم اغوش مردی را میخواست ... بوسه های گرم و نجوای عاشقانه بعد از چند سال سرکوب کردن احساساتم دوباره احساس زن بودن میکردم ...

اینبار من مانعی نداشتم ... مانع از جانب او بود ... اینبار من شوهری نداشتم ... و همسر او بود.....

نمیدونم که بتونم خودمو کنترل کنم یانه اونم در مقابل مردی مثل امیر علی!!!!!!
یه نگاه دیگه توی اینه انداختم و دستی به لباسم کشیدم ...پیراهن کرم رنگی پوشیده بودم که دامنش تنگ و تا روی زانوم بود استین کوتاه و یعقه هفت..که هیکلمو به خوبی نشون میداد و کشیده ترم کرده بود ... کفشهای پاشنه بلند طلایی با گردنبنند پروانه ای شکل با زنجیر بلند از طلای زرد... موهای فر خورده حلقه ایم را هم ریختم دورم و یه ارایش کامل و ملایمی هم کرده بود ...

بی اختیار لبخندی به سوگل توی اینه زدم ...

حس میکردم سوگل 10 سال پیشم یه حس سرکشی که فکر کنم توی همه زنها هست به سراغم برگشته بود ...

با گذشته 32 سال از سنم با گذشتن از دوران سختی که هر کسی را شکسته تر میکند هنوز انقدر زیبا و جذاب بودم که بتونم دل هر مردی را بدست بیارم... و اون حس بهم برگشته بود حس مورد تأیید مردی واقع شدن حس زیبا و جذاب بنظر رسیدن ومن دلم میخواست مورد تأیید یه مرد قرار بگیرم و اون مرد کسی نبود جز امیر علی!!!

می خواستم اون سوگلی که هیچ وقت ندیده بود و نشونش بدم... اون فقط منو در اوج بی پناهی و تنهایی دیده بود و حالا من زنی قوی بودم نه زنی رنجور و مریض!!!!

زنی که زیباست ، قویست ، اعتماد بنفس و عضت بنفس داره زنی که دیگه مشکلات کمرشو خم نمیکنه و زمین نمیخوره ..و زنی که برای چیزی که دوست داره بیشتر از قبل تلاش میکنه ...

زیر گوشم کمی از عطر گُو گُو شَنِلِم زدم وبا غرور و سری افراشته و قدمهای محکم پا به سالن غذا خوری گذاشتم ... با صدایی محکم و با مخلوتی از عشوه...

_ صبح بخیر!!!

سرها به سمتم برگشت ..

نازنین _ صبح بخیر عزیزم به موقع بیدار شدی ..

به سمت مردی که بنظرم اومد پدر امیر علیه و به احترام من بلند شده بود رفتم....

دستمو جلو بردم و باهاش دست دادم..

باز هم محکم ،خانمانه و دلفریب : سوگل افشار هستم..

خوشبختم عزیزم ..رضا فراهانی ، پدر امیر علی هستم..

_ خوشبختم از اشناییتون ...

به سمت صندلی کنار امیر علی رفتم ... صندلی رو برام عقب کشید و من نشستم ..

لبخندی ملیح به سمتش زدم..

_ ممنون...

(عاشق این جنتلمن بودنتم..)

مشغول خوردن صبحانه شدیم..

نازنین _ دیشب فرستادم دنبالت برای شام ولی اینقدر خوابت عمیق بود که گفتم بیدارت نکنن..

_ ممنون ... اونقدر خسته بودم که تا صبح چیزی نفهمیدم

رضا _ خوب سو گل جان شنیدم خونه امیر علی رو شما دکور کردی ؟

_ بله ...

رضا _ زمستان پارسال به ایران رفتم .. واقعا حیرت کردم... کار شما با کارهای طراحان اروپایی برابری میکرد ..

_ از لطفتون ممنونم...

ان قدر لفظ قلم و اتو کشیده صحبت میکرد که باعث میشد ادم بی اختیار رسمی صحبت کند...

زیر چشمی امیر علی رو زیر نظر داشتم ...

ذوق زده توی دلم گفتم : میدونستم!!!! میدونستم از رفتارم تعجب میکنی...

رو به امیر علی کردم : کی بریم دنبال کارهای من ...

امیر علی پس از چند لحظه ای مکث: تو سفارت چند تا آشنا دارم باهاشون صحبت میکنم...

_ ممنون

توی باغ روی نیمکتی نشسته بودم و از افتاب کم پیدای انگلستان لذت میبردم.. چشمهامو بستم و گذاشتم نسیم به صورتم بخوره... یکدفعه بوی عطر امیر علی به مشام رسید این بار میدونستم که خیال نیست ..

چشمهاموباز کردم روبرویم دست به سینه ایستاده بود وقتی چشمامو باز دید لبخندی زد و کنارم نشست و دستشو روی پشتی نیمکت قرار داد طوری نزدیکم بود که انگار توی بغلش بودم...

امیر علی _ افتاب خوبیه..

_ اوهوم...

به سمتم برگشت ولی من همچنان روبرو را نگاه میکردم .

امیر علی_ خیلی عوض شدی...

به سمتش برگشتم و توی چشمه‌اش نگاه کردم .. برام عجیب بود شنیدن این حرف از دهانش !!!!

صورتش نزدیکم بود و من به شدت با خودم مقابله میکردم برای در اغوش گرفتن و نبوسیدنش!!!!

اب دهنمو به زور قورت دادم و روبرو را نگاه کردم: من عوض نشدم ... شدم خودم !! همونی که همیشه بودم.. اون

پنج سال یه بحران گذرا بود و تو توی اوجش منو دیدی....

زیر لبی گفت : یعنی همیشه اینقدر شیطون و لوند بودی...

شنیدم چی گفت و گر گرفتم ولی بیخیال با چشمهای خمارم بهش نگاه کردم گفتم : چیزی گفتی؟؟

نگاهش توی نگام قفل شد..

توی دلم ذوق زدم .. نگاهش شیطون بود نگاهش را به سمت لبهام کشوند

و باعث شد دلم هُری پائین بریزد.....

بوی عطرش را حس میکردم و باعث شد مسخ بشم.

هرم نفسهایم به صورتم میخورد و باعث میشد مشتاق بشم.

داشتم وا میدادم...

چشمهامو بستم وبه خودم گفتم سو گل نه!!!!

خودمو عقب کشیدم و گفتم : بهتره برم آماده شم میخوام برم بیرون...

سریع ازش دور شدم ولی اون همونجور روی صندلی موند بود .

حالم بد بود .. خیلی بد !!!

برای دل دلداری به خورم گفتم: سو گل تو به زنی ... میتونی تو اوج خواستن نخوای و توی اوج نخواستن بخوای....

زنها توی اینجور مواقع بهتر عمل میکنن و تو بهترین کارو کردی ... غرورتو حفس کردی و ارزش خودتو پائین نیاوردی.

دستامو زده بودم به پشتم و خیلی ریلکس قدم میزدم انگار که از سر بیکاری دارم توی خونه میچرخم ولی فقط به چیز توی فکرم بود اونم پیدا کردن عکس عروسی امیر علی چیزی که توی این دو روز اصلا ندیدم و یا راجع بهش چیزی نشنیدم ..

به سمت گل خونه رفتم تا از نازنین پیرسم ..باید می فهمیدم ... این فکر مثل خوره به جونم افتاده بود و منو دیوونه میکرد...

_ خسته نباشید....

نازنین خنده ای کرد : مرسی...ولی این گلها بهم انرژی میدن و خستگی رو از تنم در میکنن...

_ من عاشق ارکیده ام و اینها خیلی زیبان ...

نازنین _ اره عزیزم ... منم ارکیده رو خیلی دوست دارم ..

روی صندلی نشستم...توی ذهنم زیر رو رو میکردم که چجوری بحث و پیش بکشم ...

نازنین _ حتما حوصله ات سر رفته .. امیر علی هم که اصلا پیداش نیست لااقل باهم برید بگردید....

لبخندی زدم و گفتم : ممنون ولی احتیاجی نیست .. اگر خواستم خودم میتونم برم ...

بعد از کمی مکث گفتم :چرا عروستون همراه امیر علی نیومدن..

نازنین _ عروسم؟؟ میترا؟؟

_ بله!!!!

نازنین _ هنوز عروسم نشده ...

در حالی که داشتم از خوشحالی میمردم سعی کردم خونسرد باشم .

_! ... ولی من فکر کردن ازدواج کردن ..

نازنین _ نه امیر علی نمیتونست توی این مدت بیاد برای همین غیر حضوری نامزد کردن ... و الانم امیر علی اومده تا تکلیف و معلوم کنه، انشاءالله تا سه هفته دیگه مراسم عروسی رو برگزار میکنیم

وا رفتم ... با خودم فکر کردم یعنی امیدی هست؟؟

نه!!!! نمیتونم که زندگی یه نفر دیگه رو بهم بزنم بخاطر خودم ...

امیر علی امد توی گلخونه و به سمت نازنین رفت و متوجه من نشد . از پشت بغلش کرد و گفت مامان خوشگله من چگونه ؟

نازنین _ وای امیر!!!! تو اخرش منو سخته میدی ..

امیر علی _ خدا نکنه ... خوشگل من!!!!

نازنین _ امیر!!!!

امیر علی _ جانم !!!

نازنین _ امروز سوگلو ببر بیرون بگردید اونم حوصله اش سر رفته!!!!

امیر علی _ فکر نکنم امروز بتونم.. حالا کجاست ندیدمش !!!؟

نازنین قیافه ای بامزه گرفت : با اجازه پشت سرتون !!!

به سمتم چرخید قیافش خشک و جدی بود مثل همیشه !!!!، مثل هر بار که اتفاق نزدیکی بینمون می افتاد و اون دوباره میشد همون امیر علی اخمو!!!!

حالم بد بود .. با چشمهای خسته و بی فروغ نگاهش کردم ..

نمیدونم تو صورت تم چی دید که قیافش بعد از دو روز نرم شد ..لبخند کمرنگی زد گفت:

نه واقعا مثل اینکه حوصله ت سر رفته باشو آماده شو بریم دوری بزیم ..

زبونمو روی لبهای خشکم کشیدم: نه ممنون همینجا پیش نازنین جون نشستم ..

نازنین _ باشو عزیزم ... بهتر از اینه که تو خونه بمونی

امیر علی _ حالا هی ناز میاره !!!

دلخور نگاهش کردم ...

امیر علی _ باشه بابا ... چشماشو واسه من چپ میکنه !!! شما ناز نمیکنی !!!! زود باش تا پشیمون نشدم ...

توی ماشین نشسته بودیم ،

امیر علی _ جای خاصی دوست داری بریم .

سری به نشانه نه تکون دادم..

امیر علی _ بریم بگردیم یا می خوای خرید کنی ؟

شونمو به نشان نمیدونم بالا دادم ..

امیر علی _ بریم چشم لندن...

بازم شونمو بالا دادم ..

امیر علی _ نه مثل اینکه زبونتو موش خورده ...

رومو به سمتش برگردونم ...

اخماشو کشید تو هم : این موشه نر بود یا ماده؟؟اگه نر بود بگو برم پدرشو در بیارم..

لبخندی روی لبم اومد نگاهمو ازش گرفتم : بی مزه !!!

امیر علی _ اگه بی مزه بود چرا خندیدی ؟

_ خنده نبود و لبخند بود ...

امیر علی _ حالا چرا قهری؟؟

میخواستم بگم تو با من این دو روز قهر بودی و خودتو ازم قایم کردی...ولی گفتم

_ فقط حال و حوصله ندارم ...

امیر علی _ میبرمت یه جایی هم سر حال بیای هم حوصلت برگرده .پاشو گذاشت روی گاز و به سمت جایی که مد نظرش بود رفتیم ...

توی فکر خودم غرق بودم .. دودلی بدی داشتم و دائم با خودم در جنگ بودم ... هم دیوانه وار میخواستمش و هم نمی خواستم زندگی یکی دیگه رو خراب کنم ..

بالا خره با کلی کش مکش به این نتیجه رسیدم من از قماش ترانه نیستم !! کاری که اون با من کرد و با یکی دیگه نمیکنم ... شخصیت و شان خانوادگیم خیلی بیشتر از این بود... فقط مطمئنم اینبار دیگه نمیشکنم .. امیر علی همیشه تو قلب من میمونه .. ولی من اشتباهی که چند سال قبل کردم و انجام نمیدم ... دیگه خورد نمیشم ، دیگه خم نمیشم اینبار سرمو بالا میگیرم حتی شده توی مراسم عروسیش شرکت میکنم و بهش تبریک میگم ... ولی دیگه مریض و افسرده نمیشم .

خیلی سخته خیلی سخت !!! ولی من میتونم .

سعی کردم بغضمو قورت بدم و اشکهای که سعی میکردند به چشمم هجوم بیارن و پس بزنم ...

امیر علی _ رسیدیم خانوم!! نمیخوای پیاده بشی..

لبخندی به روش زدم .. چرا ؟

امیر علی _ خوب اینم چشم لندن...

سرمو بالا گرفتم طوری که فکر میکردم الان از پشت میوفتم ... وای خدا چطور یادم نبود چشم لندن چرخ و فلکه !!!! وای خدا من نمیتونم سوار این بشم .. تو اون چند باری هم که اومده بودیم بابا هر کار کرد من سوار نشدم

_ من حوصله چرخو فلک ندارم.. کاش میرفتیم کاونت گاردن.... بهتر بود ..

امیر علی چشماشو تنگ کرد و تو صورتم خیره شده و یکدفعه از اون تک خنده های که من عاشقشون بود زد ... در حالی که سعی میکرد خندشو پنهون کنه با چشمهای شیطونش گفت :

سوگل .. نگو که می ترسی؟؟!!

_ وا ... حرفها میزنی مگه چرخ و فلک ترس داره ..

امیر علی _ خب پس بریم سوار شیم .. دست منو گرفت و دنبال خودش کشید .

یکدفعه جیغ خفه ای کشیدم ... نه امیر علی . ولم کن ..

ایستاد و گفت : جان من میترسی؟؟

جون خودشو قسم خورده بود و دیگه نمیتونستم دروغ بگم ...

سرمو انداختم پائین : خب راستش !!!! میت رسم ...

یکدفعه از خنده ترکید ... اونقدر رخنید که چشماش اشک زد منم با اخم نگاهش میکردم ..

_ خيله خب بابا ... مردی از خنده ..بسه!!!!

خندش که اروم شد با حرص گفتم :

_ هَه... هَه... هَه... نمیری یه وقت!! ترسیدن من اینقدر خند دار بود؟؟

خندشو جمع و جور کرد گفت : نه!!! ولی...

شیطنت از چشماتش میباید گفتم خدایا خودت رحم کن معلوم نیست دوباره چه کلکی میخواد سوار کنه ...

_ ولی چی؟؟؟

امیرعلی _ ولی!!!!!!

امیر علی نیستم اگه امروز تورو سوار این نکنم ..

دستمو محکم تو دستش گرفت و دنبال خودش کشوند ... و فرصت اینکه برم تو رویا وحس کنم دستاش چقدر گرمه
رو نداد ...

_ تو رو خدا ... امیر!!! من نمیخوام پیام ..

امیر علی _ ا... اینکارارو نکن همه میگن چه بچه جیغ جیغویی ...

_ تو دیوونه ای به خدا ولم کن

امیر علی _ من امروز حوس کردم سوار چرخ فلک بشم..

_ به من چه !!!! حوساتو نگهدار با نامزدت برو....

یکدفعه ایستاد و تو چشمام نگاه کرد ... دوباره داشتم تو عالم هیروت میرفتم ...

لبخند بد جنسی زد : فکر بدی نیست !!! با اونم میرم ... ولی امروز میخوام با تو سوار شم ...

_ دیوونه 135 متر ارتفاعشه ...

خنده ای از ته دل کرد بلیط هارو تحویل داد و منو حول داد تو کابین !!!

_ این بلیط از کجا آورد..... ای بمیرن چرا صندلی براش نداشتن؟؟!! چشمهامو بستم و سعی کردم به دیوار شیشه ایش نزدیک نشم ...

وقتی حرکت کرد یکدفعه چنگ زدم و بازوی امیر علی رو گرفتم .. تمام بدنم از ترس میلرزید و معدم بشدت زیر و رو میشد

یکدفعه حس کردم ایستاد ... چشمهامو باز کردم نگاه اروم امیر علی روی صورتم مونده بود و من با دودستم محکم بازو شو گرفته بودم.....

دستم از دور بازوش باز کردم و از خجالت سرمو پائین انداختم

امیر علی لحنی مهربون گفت : بهتره حالا که اومدی بالا از فرصت استفاده کنی و منظره زیبای اطرافو ببینی!!!

رو شو به سمت شیشه کرد و منم برگشتم سمت شیشه، و با ترس سعی میکردم فقط اسمون و نگاه کنم ... اگه پائین
ومیدیدم مطمئن سکنه میکردم .

یکدفعه امیر علی دستمو محکم توی مشتش گرفت، دستهایش گرم بود مثل اینکه سطل ابی رو رو اتیش بریزی ،
ترس منم فرو کش کرد ... اروم شدم .. دیگه نمی لرزیدم.... و منم محو منظره بیرون شدم...

بعد از چند لحظه گفت

امیر علی _ اون ساختمان سفیدو میبینی؟؟؟

سرموتکون دادم

امیر علی _ اونجا ساختمان پارلمانه... اونم که میدونی ساعت بیگ بن.....

_ دیدن منظره از اینجا یه لطف دیگه ای داره....

به سمت برگشت ... لبخند عمیقی روی لبش بود.... خجالت کشیدم ... مطمئن فهمیده بود از وقتی دستم را گرفته
لرز و ترسم تموم شده.....

تو اون لحظه، اون بالا، نزدیکتر به اسمون، به خدا به خودم قول دادم کاری نکنم که با عث بهم خوردن زندگی میترا و
امیر علی بشم..... این چند روز کنار امیر علی میمونم و نهایت لذت رو میبرم ... مثل یه دوست ، دوستی که فقط
برای مدت کمی کنارش خواهد ماند....

امروز صبح با نازنین جون رفتیم خیابون اکسفورد خرید، جایی که پر از مغازه های مارکداره ، منم حسابی از خجالت
خودم در اومدم تا میتونستم خرید کردم . فکر کردم تو شهر خودمون کی میتونم همچین چیزهای خوب و اصلی پیدا
کنم ...

کلی انرژی گرفتم ، اصلا کدوم زنیه از خرید خوش نیاد !!!؟؟

نازنین جون دید که تنهایی از پس خریدام بر نمیام و خدمتکاری فرستاد به اتاقم تا کمکم کنه.

من از توی بسته ها در میاوردم و با لذت یه بار دیگه نگاهشون میکردم . بتی بیچاره مرتب میکرد و اویزون میکرد تو کمد !!!

روی مبلی که رو به باغ بود نشستم : بتی یه فنجون قهوه برای من بیار

شونمو ماساژ دادم و با خودم گفتم (با اینکه کیف داد ولی چقدر خسته شدم) پاهامو روی چهار پایه روبروم گذاشتم و سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهامو بستم .. (تو این هوای ابری چقدر مزه میده بخوابی !!!)

تقه ای به در خورد

_ بیا تو

همونطور که چشمام بسته بود گفتم : بذارش روی میز

امیر علی _ چشم مامان بزرگ !!!!

یکدفعه پریدم ...چشم غره ای رفتم خواهش میکنم بابا بزرگ!!!!

امیر علی خندید و سینی که توش دو تافنجان قهوه و کیک شکلاتی بود رو روی میز گذاشت و روی مبل روبرویم نشست ..

_ چرا تو زحمت کشیدی ؟؟

امیر علی _ دیدم بتی داره برات قهوه میاره گفتم دوتا بریزه که با هم بخوریم..

لبخندی زدم و فنجون رو برداشتم ..

پاشو رو هم انداخت و توی مبل فرو رفت قدری از قهوه اش را خورد و گفت :

اینجا بمب انداختن ???

خنده ای کردم : صبحی با نازنین جون رفتیم خرید ...

امیر علی _ من نمیفهمم شما از خرید کردن سیر نمیشید??

_ اخی نازییییی!!!! کی میگه ???

امیرعلی تکه ای از کیک را خورد : چرا؟؟!!!

_ من تا حالا ندیدم به لباسو دو بار بیوشی اونوقت گیر میدی به ما ???!!!

امیر علی _ اون فرق میکنه!!

_ چه فرقی ???!!!

امیرعلی _ فرق میکنه دیگه..

_ اهان از اون لحاظ!!!

زیر لبی گفتم بگو حرفی ندارم و کم اوردم ..

قهوشو تموم کرد

امیر علی اروم و با تردید : سوگل !!!

یکدفعه از ذهنم پرید : جانم!!!

سرشوبالا گرفت و تو چشمام نگاه کرد

فهمیدم چه گندی زدم چند تا سرفه مصلحتی کردم و زیر لبی گفتم ببخشید ..

امیر علی _ به دوساعتی پائین نیا

متعجب نگاهش کردم : چرا اونوقت؟؟!!!

امیر علی _ شایسته اومده اینجا..

قفل کردم !!! چند لحظه نگاهش کردم حرفی به ذهنم نمیومد .. فقط حرفهای اونروزش توی سرم میچرخید ...

لبهام و چند بار مثل ماهی باز و بسته کردم تا چیزی بگم ولی حرفی ازدهانم خارج نشد .

کنارم ایستاد و دستش را روی شانم گذاشت و کمی فشار داد...

مثل این بود که بگه نترس من کنارتم اروم شدم .

سرمو بالا گرفتم بهش لبخندی زدم و گفتم : من خوبم .. مرسی که بهم گفتی ..

امیرعلی _ کاری داشتی زنگ بزنی موبایلم خودت نیا پائین..

چشمهامو هم زدم که یعنی باشه ...

با بدنی بی حس روی میل ولو شده بودم اصلا نمیدونستم چکار کنم ...

شایسته بعد از اون که اون حرفها رو به محمود زد و قبل از اینکه بتونم عکس العملی نسبت به حرفهاش نشون بدم رفت ، گاهی با خودم میگفتم که بخشیدمش فقط زبونی، ولی میدونستم هیچ وقت نمیتونم ببخشمش لاقلا نه تا زمانی که جواب حرفهاشو ندادم..

سریع از جام بلند شدم و از لباسهایی که تازه خریده بودم بهترینشون انتخاب کردم و سریع حاضر شدم

ارایشی کمی غلیض تر از معمول کردم و قیافه ای شاد به خود گرفتم و بدون استرس به سمت نشیمن رفتم ...

اولین نفری که منو دید امیر علی بود متعجب و با اخم منو نگاه میکرد ..

لبخندی گرم و مطمئن بهش زدم ..و بلند سلام کردم ...

نازنین جون و شایسته به طرفم برگشتند و شایسته با دیدن من چهره اش در هم رفت ..

نازنین هم برای اینکه جو را عوض کند

نازنین _ عزیزم خستگیت در رفت ؟

_ بله ممنون...

به سمت امیر علی که روی مبل دو نفره ای نشسته بود رفتم و کنارش نشستم .. وقتی کنارش بودم حس امنیت خوبی بهم میداد.

شایسته رو کرد به نازنین و با لبخند مزحکی گفت : عزیزم قبلا بیشتر دقت میکردی توی رفت و امد هات

زیر چشمی نگاهی به من کرد و تابی به گردنش داد : تو این دوره زمونه ادم باید حواسش به همه باشه حتی به نزدیک ترینها .. بعضی هاشون مثل عقرب زیر حصیر میمونن وقتی حواست نیست نیششونو میزنن ...

از حرص دندونامو روی هم فشار میدادم با دستم دکمه روی مبل و گرفته بودم و حرصمو سرش در میاوردم که دستم گرم شد نگاهمو پائین انداختم ... امیر علی دستمو توی مشتش گرفته بود ، نگاهی به صورتش کردم خیلی ریلکس روبروشو نگاه میکرد انگار نه انگار تمام وجود منو به اتیش کشونده ...

شایسته مثلا به شوخی ولحن بامزه ای به امیر علی گفت مواظب باش دلتو ندزده ماشالله تو دلبری استاده ...

امیر علی هم با خنده و خونسرد گفت: دل سپردن به ایشون لیاقت میخواد که هر کسی نداره...

وای خدا... دلم میخواست بپریم و بوسه بارونش کنم ... با محبت نگاهش کردم فهمید توی دلم چیه ، فهمید چقدر ممنونشم ،

شایسته پوزخندی زد رویش را به سمت نازنین برگردوند و میخواست دوباره چیزی بگه که نازنین پرید وسط حرفش و گفت :

شایسته جون یه چای دیگه بریزم برات...

شایسته _ اره عزیزم ..

کمی از چایش را نوشید ... و رو به نازنین گفت : بد دوره زمونه ای شده ادم به نزدیک ترین گسشم نمیتونه اعتماد کنه ... کسایی که بهشون با تمام وجود محبت میکنی ولی اخرش میفهمی یه مار خوش خط وخال بیشتر نبوده ...

نازنین باناراحتی و زیر لبی گفت : شایسته جون بسه دیگه!!!!

_ نه !!! بذارین حرفشونو بزنن اتفاقا تو این مورد حق با ایشونه ...

شایسته با لبخندی پیروز مندانه و امیر علی و نازنین شوک زده و متعجب نگاه میکردند .

لبخندی زدم و گفتم : اره دیگه!!!! ادم یه وقتی از کسایی که اصلا انتظارشو نداره ضربه میخوره .. اونهایی که ادعا میکنن دوستتون دارن ادعا میکنن که با مادرتون مثل خواهر بودند و حالا که اون نیست میتونی به چشم مادر بهش

نگاه کنی... کسی که دائم تو گوشت میخونه که تو عزیزی که تو خو خوبی که مثل دخترشی ، ولی زمانی که بهش احتیاج داری روی واقعی خودشو نشون میدن .. پشتتو خالی میکنن

کارد میزدی خورش در نمی یومد با عصبانیت از جاش بلند شد

شایسته _ نازنین !!!! امیدوارم چشمتو خوب باز کنی و ببینی چه کسی رو تو خونت راه دادی. تا زمانی که این اینجاست من دیگه پامو تو خونت نمیذارم....

نازنین مونده بود چی بگه هی نگاهشو بین من و شایسته در حرکت بود .

امیر علی _ چرا ناراحت میشیدی چیز بدی نگفت که !!!

شایسته _ تازه میگی چیز بدی نگفت!!!!

امیر علی با اون چشمهای پرجذبش و قیافه جدیش گفت: حداقل.. دروغ نگفت !!!!

چشمهای شایسته گرد شد!!!

شایسته _ نازنین میبینی پسرت چی به من میگه !!!! هیچی نمیخواهی بهش بگی ???!!!!

نازنین _ متاسفم شایسته جون امیر علی همه چیزو برام تعریف کرده .

شایسته – این همتونو چیز خور کرده

نازنین _ حالا چیز خور کرده یا نکرده ولی تا هر زمانی که اینجاست قدمش رو چشمه و من ازش به بهترین شکل پذیرایی میکنم ...

شایسته _ کیفشو برداشت و زمانی که میخواست از در خارج شه : خلاق هر چه لایق امیدوارم دیگه اسم منو هم نیاری !!!!

وقتی از در بیرون رفت به سمت نازنین رفتم و محکم بغلش کردم اغوشش بوی مادرمو میداد و بغضم ترکیب ولی اینبار اشک خوشحالی بود...
 آقای فراهانی براتون چای بریزم ..

فراهانی _ نه ممنون .. کافیه دیگه ..

امیر علی فنجانش را به سمت من گرفت : برای من میشه بریزی ..

شقیقه هایش را فشار داد ..

فراهانی _ امیر علی !! چیزی شده ؟

امیر علی _ نه چیزی نیست کمی سرم درد میکنه...

سلام

سرمو به سمت کسی که سلام کرد چرخوندم که یکدفعه حس کردم قلبم تیر کشید ..

این قیافه اشنا بود .. خیلی اشنا!!

فراهانی _ سلام دخترم .

میترا _ اجازه هست !!؟

فراهانی _ بفرمائید ... میترا جان ایشون مهندس سوگل افشار هستن از دوستان

ایشون هم میترا ی عزیز نامزد امیر علی و عروس من!!!

به زور لبخندی زدم و باهاش دست دادم : خوشبختم

میترا _ منم همینطور قیافتون خیلی برام اشناست؟؟ قبلا همدیگرو دیدیم ...

_ احتمالا مهمونی خونه امیر علی بوده ...

میترا _ اهان !!! درسته .. خوشحال شدم...

بسمت امیر علی رفت و دست گذاشت رو شونش : خوش میگذره؟؟ یادی از ما نمیکنی ...

امیر علی لبخندی زد : گرفتار بودم ...

میترا _ امروز بیکاری؟

امیر علی _ اره ...

میترا _ پس با من بیا بریم بیرون... دوهفته دیگه به مراسم عروسیمونه و کلی از کارهامونده .

امیر علی سری تکون دادو میترا دستش را گرفت و بلندش کرد ..

فراهانی _ کجا به این زودی ???

میترا _ با اجازه بریم دیگه، کلی کار داریم ..

سوگل جان از دیدنت خوشحال شدم ...

_ منم همینطور..

میترا _ برای عروسی ما که میمونید ???

لبخندی زدم : فکر نمیکنم ...

میترا _ خوشحال میشدیم میمونید

_ مرسی..

امیر علی رو به من : تو چیزی از بیرون نمیخوای؟؟

_ نه ممنون...

خدا حافظی کردند و رفتند..

... منم روی میل وا رفتم ... آقای فراهانی داشت باهام حرف میزد کلمه ای از حرفهایش را نفهمیدم ... کاش چیزی نیگفت و میذاشت تو عالم خودم برم ... نازنین جون هم نبود که زن و شو هرو بذارم کنار هم و برم تو اتاق خودم .. فقط لبخند میزدم و سرمو تکون میدادم هیچی نمیشنیدم انگار همه حواس منم همراه اونها رفت

تنها چیزی که دلم میخواست این بود که توی خونه خودم باشم تو اتاق خودم

یکدفعه حس غریبیه بدی کردم ... از آقای فراهانی سردرد عذر خواهی کردم و گفتم سرم درد میکنه و به اتاقم رفتم ...

کاش دوباره نمیدیدمش ... کاش از خدا نخواستہ بودم که دوباره بینمش

سرمو تکون دادم فکر میکردم با اینکار افکار مزاحم از سرم بیرون میرن .. رمانی برداشتم و سعی کردم بخونمش ولی هیچ چیز ازش نمیفهمیدم ..

دائم نگاهم روی ساعت بودو این ساعت لعنتی هم جلو نمیرفت

خدمتکار برای شام صدام کرد نرفتم .. حال خوب نبود ..

بی تاب بودم نمیدونستم چی میخوام مطمئن خواسته ام بهم خوردن نامزدیش نبود ...

ولی دلم بحال خودمم می سوخت ...

دیگه تموم شد !!!!

یعنی تمومش کردم .. دیگه نمیخوامش هرچی فکر میکنم میبینم نیستم اون ادمی که چشمش دنبال مردیه زن دیگه باشه .

زمان میبره ...

نمیدونم شاید ، شش ماه ، یک سال ، نمیدونم ... نمیدونم

اصلا نمیتونم افکارمو نظم بدم ببینم میخوام چکار کنم ...

گیجم!!!!

فقط اینو مطمئنم دیگه هیچ کس وارد قلبم نمیشه هیچ کس!!!!

عروسی نزدیکه کاش میتونستم قبل از عروسی برم

امیر علی امروزم نیست !!!! روز سومه که از صبح میره پیش میترا و آخر شب میاد..

فقط خوشحالم از اینکه میترا دختر خوبیه یه ایرادایی تو اخلاقش داره که اونم مال اینه که اینجا بزرگ شده ، ولی قلبش صافه و ذاتش پاک تنها ارزوم خوشبختی شونه.....

کف اتاق دراز میکشم و هدست توی گوشم میکنم پلی رو میزنم

الان احتیاج دارم به چیزی فکر نکنم باید ذهنمو خالی کنم

توی تنهایی نشستم روبروم یه آینه پاک ...

شده کار من مرور..... خاطرات سرد و غم ناک.....

من نگاهم روبه آینه آینه بیزار از نگاهم....

خسته از درد و غم منخسته از غبار اهم....

دوباره چشمای ابری میگیرن نم نم بارون...

دوباره چشمای ابری میگیرن نم نم بارون ...

آینه هیرونه از اینکه از کجاست اینهمه بارون....

آینه هیرونه از اینکه از کجاست اینهمه بارون

اشکاهم پشت سر هم میریختند و هیچ جوره نمیتونستم جلوشونو بگیرم ...

دل آینه میسوزه دل میده به درد و دلهام.....

به تموم پشت پاها که زدن به قلب تنهام.....

میشه باز سنگ صبور .. غصه های جور و واجور...

با ترک میشکنه بغضو آینه میخوره حاشور...

دوباره چشمای ابری میگیرن منم بارون

هد ست و از گوشم در اوردم و ام پی فر و محکم کوبیدم توی دیوار ... بجای اینکه حالم بهتر بشه بد تر شد...

دستم جلوی دهنم گذاشتم تا صدای هق هقم کسی رو بیدار نکنه ...

نفسم بالا نمی اومد .. داشتم خفه میشدم..

بهتر !!!!

خدا این چه زندگی شد !!! من قسم خوردم که اینبار نشکنم ولی همیشه ...

خدا قلبم داره میترکه

خدا منم بیر پیش خودت ... خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

سریع از اتاق زدم بیرون و به باغ رفتم ...

از شدت گریه شونه هام و تمام بدنم میلرزید ولی همچنان محکم جلوی دهنمو گرفته بودم...

چراغهای ماشین امیر علی خاموش شد .. معلوم بود تازه رسیده خودمو پشت درختی کشیدم تا نبینتم .. بدنبال دستمال توی جیبهام میگشتم و وقتی پیداش کردم سریع اشکهامو پاک کردم میخواستم بهتر ببینمش ولی تا سرمو بالا اوردم دیدم نیست !! رفته بود توی خونه .. اهی کشیدم و اومدم به سمت خونه برم که دستم از پشت کشیده شد جیغ کوتاهی کشیدم ..

امیر علی _ هیس !!! چرا جیغ میزنی ??

از روی اسودگی نفسی کشیدم و گفتم : ترسوندیم ??

توی چشمم دقیق شد : گریه کردی؟؟

_ نه!! به ... به این گله حساسیت دارم ...

امیر علی _ چرا نخوابیدی؟؟

_ خوابم نمیبرد!! جناب باز جو!!!

لبخندی زد : خوابت نمیبرد یا منتظر من بودی؟؟ مثل دو سه شب قبل!!

(این جونور منو از کجا دیده بود)

_ خوشتیپ!!! اعتماد بنفسو گذروندی .. دیگه داری خود شیفته میشی .. یعنی شدی

امیر علی _ مگه بده!!

_ نه والا ..

میخواستم برم که یکدفعه منو کشید تو بغلش ..

شوک زده نگاهش میکردم : چکار میکنی؟؟!! بذار برم ..

امیر علی _ تا جوابمو ندی نمیذارم بری ...

_ بفرما!!!

امیر علی _ این دو سه شب منتظر من میموندی ..

_ هه هه هه بامزه بود ... نخیر!!!

ملتمس نگاهم کرد : سو گل !! دیوونه ترم نکن .. چرا اونی رو که تو چشمت میبینم به زبون نیاری و جفتمونو خلاص نمیکنی ... من فقط منتظر یه اشاره ام...

_ تو دیوونه ای!!!! اشاره چی؟؟!!

میخواستم خودمو از توی اغوشش بکشم بیرون که محکم تر منو گرفت ..

سرمو پائین انداخته بودم .. میترسیدم نگاش کنم و همه قولهایی که به خودم دادم و یادم بره..

امیر علی _ سو گل!!! منو نگاه کن ..

ضربانم بالا رفت میلرزیدم و نفس نفس میزدم فقط یک حرکت دیگه میکرد و میدادم ...

دستشو زیر چونم برد سرمو بالا گرفت ..

نفسهش تو صورتم میخورد و منو بیحس میکرد ..

امیر علی اروم گفت : منو نگاه کن!!!

اروم نگاهمو بالا اوردم و توی چشمهش خیره شدم

اینبار خیالات نبود من عشق و محبتو توی چشمهش به وضوح میدیدم ...

نرم شدم نگاه منم عاشقانه شد ..

همه چیز یادم رفت ... و فقط توی اون لحظه ما بودیم ..

صورتش را نزدیکتر آورد، و من مثل جوجه ای میلرزیدم ...

لبهامو با لذت بوسید و من همراهیش کردم و از ته دل ارزو کردم که اون لحظه هیچ وقت تموم نشه ...

ولی !!!!

یکدفعه صورت میترا بعد ترانه ... را دیدم ..

یکدفعه حولش دادم و خودمو از اغوشش کشیدم بیرون

میلرزیدم و گریه میکردم

در میان گریه میگفتم : نه !!! نه !! من نمیتونم من مثل ترانه نیستم .

قدمی به سمت برداشت و دوباره خودمو کشیدم عقب ..

امیر علی با نگرانی : چی میگی سوگل ... معلومه تو هیچ وقت مثل ترانه نبودی !!!

به درختی تکیه دادم و سر خوردم پائین ..

_ ولی الان هستم ... الان من مثل اونم که دارم با زندگی میترا بازی میکنم ..

امیر علی کنارم نشست و با انگشتش به پیشونیم کوبید : دیوونه!!! تو با زندگی هیچ کس بازی نمیکنی !!!؟؟

به درخت تکیه داد و منو دوباره تو اغوشش کشید و هر کار کردم نتنها ولم نکرد بلکه محکمترم منو گرفت

گونشو روی سرم گذاشت .. نمیدونست با اینکاراش چه بروزم میاره ...

خدایا ... کاش میترا بی وجود نداشت... اگر نبود الان بهترین لحظه زندگیم میشد ...

امیر علی _ چند ماه پیش مامان باهام تماس گرفت که پیام انگلیس میخواست بریم خواستگاری میترا ...

هرچی بهش گفتم نمیخواست گفت همیشه از بچه گی اسمتون رو هم بوده..

هر بار جووری از زیرش در میرفتم .. بهترین بهانم این بود که فعلا سرم شلوغه و نمیتونم پیام

اصلا نمیتونستم درک کنم منی که تمام مدت عمرم توی انگلیس زندگی کردم این خواستگاری رفتن و اینکه مادرم
برام انتخاب کنه برام سنگین بود..و به هیچ وجه توکنم نمیرفت

(با تمام وجود به حرفهایش گوش میدادم)

امیر علی_ولی یه بار زنگ زد و گفت چون من نمیتونستم پیام اونها میترا رو برام خواستگاری کردن و جواب مثبت
بوده ...

تلفنی نمیتونستم مجابش کنم و گذاشتم سر موقع که پیام و همه چیزو حل کنم ..

اومدم هم بخاطر مراسم عروسی نبود .. اومدم تا همه چیزو بهم بزنم ..

پریروز با میترا رفتیم بیرون از همه چی بهش گفتم که من کس دیگه ای رو دوست دارم که مامان بابا سر خود عمل
کردن و من توی یه عمل انجام شده قرار گرفتم ... که هیچ احساسی بهش ندارم...

متعجب نگاهش کردم ... توی ذهنم پر از سوال بود .. که میترا چی گفت یا بابا مامانش !!!!

نگاهی بهم کرد و لبخند زد : عکس العمل میترا برام غیر قابل پیش بینی بود ...

ازم تشکر کرد که به بازیش نگرفتمو همه حرفهامو بهش روراست زدم ..اونم زیاد به این وصلت راضی نبود ...

با مامان و بابا هم صحبت کردم و نظر میترا رو هم بهشون گفتم و اونها هم گفتن ارزشون خوشبختیه منه

با هر جون کندنای بود ازش پرسیدم : تو تو... کیو دوست داری؟؟؟

گونشو از روی سرم برداشت و تصویرتم نگاه کرد ..لبخندی زد و گفت : توهنوز نفهمیدی ؟

نگاه منتظرمو بهش دوختم ...

دستشو روی گونم گذاشت و گفت : سوگل من دوست دارم .. خیلی بیشتر از اونای که فکر میکنی ...

باورم نمیشد ..بهت زده نگاهش میکردم .. کاش یکی یه سیلی محکم بهم میزد شاید خواب بودم....

با تردید پرسیدم : از از کی؟؟

امیر علی _ وقتی با مهناز میومدیم ایران توی هواپیما مغزمو خورد بس که ازت تعریف کرد توی تمام مدت پرواز
هی میگفت سوگل اینجور .. سوگل اونجور .. اونموقع دلم میخواست کلشو بکنم ...

وقتی اومدیم خونتون تعجب کردم پیش خودم میگفتم این بود اونای که مهناز بخاطرش چهار ساعت مخ منو خورد ،
من اون موقع فقط زنی رنجور مریض و میدیدم ..

ولی هرچی میگذشت میدیدم نمیتونم نسبت بهت بی تفاوت باشم ... اونقدر حسم نسبت بهت قوی شده بود که از
خودم میترسیدم .. میترسیدم کار احمقانه ای انجام بدم ..

وقتی محمود ناراحتت میکرد فقط دلم میخواست بکشمش...

اونشب و یادته دزد اومده بود ؟

سری تکون دادم ..

خنده ای کرد و گفت دروغ گفتم!!!!

متعجب نگاهش کردم و ادامه داد : من زود تر از شما رسیده بودم خونه وقتی صداتو شنیدم که به محمود التماس میکردی میخواستم پیام تو اتاقو گردنشو بشکنم ..ولی ترسیدم از خدا میترسیدم ... اون شوهرت بود و من....

هر کار کردم دیدم نمیتونم بی تفاوت باشم و اومدم و اون دروغ و گفتم وقتی محمود رفت پائین میخواستم پیام بغلت کنم بگم ناراحت نباش و مراقبت هستم..

میدونی فقط ترس از خدا بود که نداشت اون موقها کاری انجام بدم

وقتی بهم گفتمی طلاق گرفتم نمیدونی چقدر خوشحال شدم .. البته از اینم ناراحت بودم که زندگیت از هم پاشیده ولی بیشتر از اون خوشحال بودم ...

مهمونی خونم که اومدی من اون شعرو برای تو خوندم میخواستم از احساسم با خبر بشی ..

_ پس چرا ... توی اون یکسال که من کرمان بودم سراغی ازم نگرفتی؟؟

امیر علی _ میدیدم تو امادگی شروع به زندگی جدیدو نداری بخودم گفتم یک سال به خودمون فرصت میدم

چون از طرفی هم میترسیدم این حس فقط به وابستگی باشه ... ولی در تمام این مدت با مهناز در تماس بودم و اون گذارش همه کارهاتو بهم میداد ..

_ ای ... فقط دستم به این مهناز برسه ... تمام این مدت جاسوسی منو میکرد؟؟!!

خندید و سری تکون داد : میترسیدم قبل از اینکه پیام ... به خواستگار دیگه سرو کلش پیدا بشه ...

خنده ای از ته دل کردم : بگو چرا هر خواستگاری برام پیدا میشد مهناز تمام سعیشو میکرد من ردش کنم

امیر علی _ خدا خیرش بده .. وقتی هم که تصمیم گرفتم پیام .. مهنار گفت تو بهش گفתי نمیخوای هیچ چیز راجع بمن بشنوی و مهنارم گفت بهتره به مدت دیگه صبر کنم ...

موهاشو ناز کردم کاش لال شده بودم . خیلی برام سخت بود ... خیلی دوست دارم ..

قطره اشکی از چشمم چکید : خیلی سخت بود کسی رو با تمام وجود بخوای و کنارت باشه حتی نتونی بهش نزدیک شی...

با بغض گفتم : هیچ وقت تنهام نذار ... بدون تو من میمیرم !!!

صورتمو بین دستهایش گرفت: اینو من باید بهت بگم لبهاشو روی لبهام گذاشت

اینبار بدون هیچ ناراحتی همراهیش کردم ...

بارون شروع به باریدن کردن امیر علی دستمو گرفت و از روی زمین بلند کرد خیس اب شده بودیم ..

امیر علی _ این دومین باریه که زیر بارونیم

خنده ای کردم و منو در اغوش کشید اروم کنار گوشم زمزمه میکرد ...

زیر بارون دنبالت دارم میگردد ... چشماتو گریون نیمنم دورت بگردم

کنار گوشش گفتم

بدون تو زندگی برام بیرنگه اگه نباشی عزیزم اونوقت روز مرگه ..

امیر علی:

من زنده موندم با یاد تو توی شبها تو عشق جاوید زنده هستی تا اون دنیا.....

عشق من مثل بارون بدون که پا که جای دستای من تو دوتا دستاته ...

دوسال بعد.....

از شدت درد نفسم بالا نمی اومد بی اختیار ناله ای از دهانم خارج شد ...

میخواستم به پهلو بچرخم ... فکر میکردم با این کار دردم هم اروم میشود ولی دستی محکم شانه ام را گرفت و و گذاشت ...

کسی بلندم کرد و درد تمام بدنم پیچید ناله ای بلند کردم

پلکهام انقدر سنگین بود که نمیتونستم اونها رو باز کنم ... فقط یک چیز توی ذهنم میچرخید ولی زبانم انقدر سنگین بود که نمیتونستم کلمه به زبان بیارم

صدا ها دور تر و دور تر میشد تا اینکه دیگه هیچ چیز نفهمیدم

نوازش دستی را روی صورتم احساس کردم..

ارام لای چشمهامو باز کردم که نگاه گرم و پر محبت امیر علی را دیدم ...

لبخندی زد : خوشگل خانوم من چگونه !!؟؟

لبخندی بی رمق زدم...

دهنم خشک و بهم چسبیده بود ..

امیر علی فهمید و پنبه ای خیس کرد و روی لبهام کشید

با ترس پرسیدم : سالمه !!!؟

لبخند عمیقی زد و پیشانی ام را بوسید : اره عزیزم سالمه سالمه...

نفس عمیقی از روی اسودگی خیال کشیدم و لبخندی زدم ..پلکهام دوباره سنگین شد و دوسال گذشته مثل فیلمی از جلوی چشمم میگذشت ...

بعد از اون شب خانواده امیر علی با خوشحالی دنبال کارهای عروسی ما بودند و خیلی سریع مراسم با شکوه ازدواج ما برگزار شد ...و من برای بار دوم به تهران برگشتم به خانه ای که باعشق چیده بودمش ... در کنار کسی که عاشقانه می پرستیدمش ...امیر علی واقعا مرد ایده عالی بود انقدر مرا دوست داشت و بهم محبت میکرد که مرا روز به روز بیشتر شیفته خودش میکرد ...

ولی در عین حال خیلی بهم سخت گذشتمن هر لحظه منتظر نشانه هایی از بارداریم بودم و خبری نبود ... شاید اگر ان حرفها را مبنی بر اینکه مشکل دارم و حامله نمیشم را از محمود نشنیده بودم ..

انقدر روی این موضوع حساس نمیشدم ...

بد تر این بود که امیر علی با محبتش منو بیش از پیش خجالت زده میکرد و هر بار به هر طریقی با حرف یا عمل به من نشون میداد که وجود خودم خیلی براش عزیزتر است و بچه براش مهم نیست ...

بیشتر از امیر علی از روی نازنین جون و پدر جون خجالت زده بودم بالاخره امیر علی تک فرزند آنها بود و مطمئنم ارزوی دیدن فرزندش را داشتند ...

ولی هیچکدام از گل نازکتر بهم نمیگفتند....

امیر علی ... امیر علی عزیزم انقدر خوب بود که هر بار از بودنش در کنار خدا رو شکر میکردم

هیچ وقت اونروز و یادم نمیره فکر میکردم مثل هر بار عادت ماهیانم عقب افتاده و خبری از بچه نیست

با ناامیدی بیبی چک را گذاشتم ... تا مدتی با شوکه به خط های قرمز نگاه میکردم ... گاهی میخندیدم و گاهی گریه میکردموقتی باورم شددیگه جلوی اشکهامو نمیتوستم بگیرم ... تا شب که امیر علی اومد انقدر گریه کرده بودم که چشمهام باز نمیشد ... وقتی خبر را بهش دادم...

از خوشحالی روی پایش بند نبود و من چقدر شکر گذار خداوند بودم ...

ولی باز میترسیدم!!!! 34 سال سنم بود و میترسیدم ..

ترس از اینکه خدای نکرده بچه سالم نباشد

ولی تموم شدهمه اش گذشت و بچم سالم است...

امیر علی با صدای بچه گانه ای میگفت : مامانی !!! مامانی نمیخواهی پاشی؟؟ من می می میخوام

چشمهامو باز کردم بچه رو بغل کرده و روبروی من نشسته بود ...

امیر علی _ مامان خانوم چقدر میخوابی بچم گشنشه ...

لبخند عمیقی زدم و دست برم و صورت نرم و لطیفش را ناز کردم

_ چقدر خوشگله ...

امیر علی _ معلومه که خوشگله به باباش رفته

نمیخواهی بهش شیر بدی دستش تموم شد

دستشو توی دهنش کرده بود و چنان ملچ مولوچ میکرد که دلم ضعف رفت....

امیر علی بچه رو توی بغلم گذاشت ... چقدر شیر دادن بهش حس خوبی بود چه لذتی داشت!!!!

امیر علی هم کنارم نشسته بود و با لذتی وصف ناشدنی به من و بچه نگاه میکرد و چقدر خوشبخت بودم که ان دو را در کنارم داشتم...

بچم چشماشو باز کرد من دو جفت چشم خاکستری میدیدم

بی اختیار اشک توی چشمهام و گفتم امیر!!!! چشمهاشو نگاه رنگ چشمهای تو

امیر علی لبخندی زد و پیشونیمو بوسید نمیخواهی اسم کاکل به سر بابا رو بدونی

_ چی گذاشتی??

امیر علی _ البته نظر تو هم مهمه

منتظر نگاهش کردم که گفت :بهرام.....

با صدایی لرزون گفتم : امیر مرسی !!! مرسی ... هیچ وقت محبتتو فراموش نمیکنم ..

سر بهرام و بوسیدم و گفتم: امیدوارم بخوبی بابام کسی که اسمشو داری بشی...

امیر علی بوسه ای طولانی به پیشونیم زد : مطمئنا میشه..

تقه ای به در خورد و نازنین سرشو از لای در کرد تو و گفت : مهمون نمیخواهین???

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و
خارجی به رمانسرا مراجعه کنید